رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

در پناه هیچکسان

نویسنده: اسما پرهیز

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.هیچ‌کس آن‌گونه که می‌بینی، خودش نیست

.قضاوت‌ها می‌لغزند، چهره‌ها تغییر می‌کنند

...گاهی همان‌که زمینت زده، ناجی‌ات می‌شود

.و آن‌که مرهم زخم‌هایت بود، خود زخمی‌ات می‌کند

.باید بیدار ماند، حتی وقتی بیداری خودش کابوسی‌ست بی‌پایان

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی فقط لایه‌ای نازک است بر عمق دردهایی که نباید دیده شوند.

باید نقابی دوخت، آن‌قدر ماهرانه که حتی خودت هم فراموش کنی پشت آن چه کسی هستی.

...قدم در تاریکی بگذار

همه‌چیز از همان‌جایی شروع شد که خیال می‌کردی پایان است.

اینجا اگر پناهی باشد، در پناه هیچکسان است

این داستان سرگذشت زندگیه منه، زنی تنها در میان جنگل پرهرج و مرج زندگی؛ اگه دلت یه درام جذاب میخواد پیشنهاد میکنم این رمانو از دست نده.

منتظر برملا شدن رازها باش جایی که حتی فکرشم نمیکنی همه چی قراره بهم بریزه.

فصل اول : حضور دیو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک توی بغلم می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد. کنج دیوار چمباتمه زده بودم و دخترک کوچولویم را چنان در آغوشم محصور کرده بودم که انگار اگر رهایش کنم، فرو می‌ریزد.مثل یک شئ گرانبها که ترس که ترش شکستنش را داشته باشی. خیره به دیوار گچی روبه‌رو ،سعی می‌کردم بغض تنیده در گلویم را قورت دهم تا بیشتر از این فرو نریزم تا بهارِ زندگی‌ام از این بیشتر نترسد.

شب وحشتناکی را از سر گذرانده بودیم. خسرو، آن مردی که همیشه می‌شناختم، نبود. مثل یک دیو سیاه آوار شده بود بر سقف کوچک خانه امن‌مان. این خسرو مافنگی، تکیده و خمار، قطعاً مردی نبود که سالها پیش با هزاران امید به او "بله" گفته بودم.

تمام بدنم زیر ضربات مشت و لگدش کوفته و دردناک شده بود. طعم تلخ وفلزی خون خون را در دهانم ریشه دوانده بود و بوی تند آن راه گلیویم را میبست. روی هر دو گوش کوچک بهارک رد جراحتی ناجوانمردانه مانده بود. مردک عوضی به این طفل

رمان بازار
romanbazar.ir

معصوم هم رحم نکرده بود. گوشوارهای کوچک مفتولی اش را چنان وحشیانه از گوش هایش کنده بود که زخمی عمیق بر لاله های نازک گوشش مانده بود.

خسته‌ام. خسته‌تر از تمام این یازده سال زندگی مشترک. بارها و بارها تلاش کردم خسرو را از بند این اعتیاد خانمان‌سوز نجات دهم. از هیچ تلاشی دریغ نکردم. به او انگیزه زندگی دادم، با او جنگیدم. هر بار خسرو یا فرار کرده بود یا پس از اولین روز مرخصی دوباره به آن باتلاق برگشته بود.

فصل دوم: باور

خورشید نم‌نم تاریکی‌ها را می‌بلعید و روشنایی چیره می‌شد. نور آرام از پس پرده حریر سرک می‌کشید و من هم تاریکی‌ها را پشت سر گذاشتم. از تصمیمی که گرفته‌ام مطمئنم. تمام دیشب را فکر کردم. به بهارک، به خودم، به خسرو، به پدرهایمان که ممکن بود پیوند با تصمیم من برادری‌شان خدشه‌دار شود. اما دیگر مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. برای بهارکم، این خانه و این مردی که روزی نام پدر را یدک می‌کشید امن نیست. هر لحظه باید هراس داشته باشم که مبادا آسیبی به ما برساند. آسیب؟ مگر چه کاری دیگر می‌توانست از دست او بربیاید؟ به‌جز اینکه این‌بار که خماری بر او مستولی شد، با چاقویی به جان ما می افتاد یا شاید هم در خواب خفه مان میکرد....

ساعت بیدار شدن بهارک بود. باید به مدرسه می‌رفت. آرام موهای لخت و خرمایی‌رنگش را بوسیدم و به ریزش سکه‌ای کف سرش نگاهی انداختم. دکتر گفته بود این بچه بر اثر اضطراب دچار ریزش موی سکه‌ای شده. تأکید کرده بود محیط پرورش بچه باید آرام و به دور از تنش باشد تا موها دوباره شروع به رویش کنند. .اما با این شوک اخیر، خیلی بعید می‌دانم

بهارک چشمان نم‌زده‌اش را به من دوخت و آرام گفت: «مامان، «می‌شه نرم مدرسه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان زیبایش را بوسیدم و گفتم: «نه جون دلم ، باید بری مامان جان، یه سری کار واجب هست که باید انجامشون بدم.»

بهارک از آغوشم بیرون رفت و در حین شستن صورتش در حالی که قطرا ت آب از صورت کوچکش چکه میکرد گفت: «لقمه خامه و مربا می‌خوام، مامان.»

لبخندی به صورت مغومش پاشیدم و از جا بلند شدم. درد در مچ پایم نفس کشیدن را برایم سخت کرد. دستم را به دیوار تکیه دادم و نگاهی به مچ کبود پایم انداختم. شاید در خوشبینانه‌ترین حالت در رفته باشد. از روبه‌روی آیینه جاکفشی که می‌گذرم، نگاهم بر صورت زن در آینه باقی می‌ماند. خودم را نمی‌شناسم. گوشه پیشانی تا انتهای چانه‌ام متورم و کبود بود. قسمت سفید چشم راستم یکپارچه قرمز و خون‌آلود بود. حالا که دقت می‌کنم، چشمم تار می‌بیند. یقه پیراهنم پاره شده بود و شانه تا بازویم کبود و خراشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما درد زخم‌های گوش بهارک عمیق‌ترین دردی بود که حس می‌کردم. وارد آشپزخانه کوچک آپارتمان نقلی‌مان می‌شوم و مشغول تدارک صبحانه برای دخترکم می‌شوم. بعد از اینکه بهارک سوار سرویس مدرسه‌اش شد، من هم حاضر شدم. به سختی و لنگان‌لنگان از خانه بیرون رفتم. تا اولین دادگاه خانواده مسیر زیادی بود، ولی باید می‌رفتم. دیگر تاب و تحملم تمام شده. تن و بدنم بارها لرزیده و چه شب‌ها که از ترس خسرو تا صبح بیدار ماندم، مبادا بلایی در بی‌خبری سرمان بیاورد.

سوار تاکسی می‌شوم. در مسیر، موبایلم را چک می‌کنم. پیام واریزی ماهانه عمو جان برای بهارک. از زمانی که خسرو اعتیادش شدید شده بود و از کارخانه اخراجش کرده بودند، پدرش ماهانه مبلغ قابل توجهی برای مخارج تحصیل بهارک و خورد و خوراک‌مان واریز می‌کرد. پدرم هم هوایم را داشت. گاهی خریدی برای خانه‌ام می‌کرد، گاهی رخت و لباسی برای من و بهارک می‌خرید. پیام تشکری برای عمو می‌فرستم و با نگاهی به کفش ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و لباس هایم پوزخندی بر لبم نشست . حداقل خانه پدرم با هر سختی که بود شرافتمندانه زندگی میکردم.

با لنگی و دردی که در مچ پایم نبض میزد، میان هیاهو ادارات و دفتر قضایی بالاخره عریضه نویسی را پیدا کردم و با گفتن شرایطم برای متصدی آن‌جا، برایم دادخواست طلاق تنظیم کرد و با نگاهی برادرانه پیشنهاد داد برای ضرب و جرح هم به پزشکی قانونی مراجعه کنم و شکایت دیگری هم تنظیم کنم تا زودتر به نتیجه مطلوب برسم. نامه دادخواست را گرفتم، تلخندی روی لب هایم نشست بالاخره کاری را کردم که از آن وحشت داشتم. باید منتظر بمانم تا با پیامک، تاریخ دادگاه را اطلاع‌رسانی کنند. درد مچ پایم کلافه ام کرده بود و هر قدمم را عذاب آور کرده بود ولی باید میرفتم و این راه ایستگاهی برای استراحت نداشت.

به کلانتری مراجعه کردم و شکایت‌نامه‌ای درباره مورد ضرب و شتم قرار گرفتنم تنظیم کردند. نامه‌ای به دستم می‌دهند که با آن به پزشکی قانونی مراجعه کنم. به سرعت به اتاق معاینه فرستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شوم. صورت‌جلسه‌ای تنظیم می‌شود و ضمیمه دادخواست طلاقم می‌شود.

زمان برگشتن به خانه بهارک نزدیک است. باید خود را سریع‌تر برسانم. اگر درد پای آتل‌بسته‌ام اجازه می‌داد، سرعت عملم بالاتر می‌رفت و قبل از بهارک به خانه می‌رسیدم.

سوار اولین تاکسی دربستی می‌شوم. سر خیابان پیاده می‌شوم. تا خانه را به سختی طی می‌کنم و پیش از بهارک به خانه می‌رسم. برای ناهار، سیب‌زمینی را در قابلمه آب می‌گذارم تا پخته شود.

از میان لباس‌هایم پیراهنی با آستین‌های بلند انتخاب می‌کنم تا بهارک کمتر کبودی‌های بدنم را ببیند. صدای زنگ در که بلند می‌شود، در را باز می‌کنم و اندام ریز دخترکم را در آغوش می‌گیرم. تنها اتصال عاشقانه من به این دنیای بی‌رحم، دستان

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک دخترم است. شاید اگر بهارک نبود، خیلی زودتر از این‌ها دست از زندگی شسته بودم.

کنار هم کوکو سیب‌زمینی‌های طلایی را خوردیم و بهارک دیکته‌اش را نشانم داد که سه غلط داشت. به‌جای «خیلی خوب»، معلمش در دفترش مهر «خوب» را زده بود. بهارک خجالت‌زده و ناراحت بود. شانه‌های ظریفش را به سمت خودم کشیدم، سرش را بوسیدم و گفتم:

«مامان‌جان، هیچ اشکالی نداره اگه گاهی اشتباه کنیم. مهم اینه که سعی کنیم اشتباهاتمونو جبران کنیم. مثلاً شما به من قول می‌دی که دیکته هفته بعدتو به جبران این هفته، خیلی خوب بگیری. مگه نه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک آرام و سر به زیر نگاهم کرد و گفت: «من خیلی ناراحت بودم مامان. اصلاً متوجه نمی‌شدم خانم معلم چی می‌گه. وگرنه بلد بودم درست بنویسم.»

لبخندی بهش زدم و گفتم: «تموم می‌شه دخترم. به زودی تموم می‌شه. و ما دیگه در آرامش، باهم زندگی می‌کنیم.»

بخش دوم – فصل سوم:دادگاه بی‌پناهی

یک هفته از آن شب لعنتی گذشته بود. از خسرو خبری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم هنوز با پول گوشواره‌های بهارک در خماری قوطه ور است و یاد ما هم نمیکرد.

بهارک، دخترک قوی‌ام، انگار بیشتر آن شب وحشتناک را فراموش کرده بود. میان بازی و مشق‌های کودکانه‌اش غرق بود.

در حالی که مشغول رنده کردن پیاز برای ناهار بودم و اشک از چشمانم روان بود، گوشی‌ام لرزید. پیامکی از «عدل ایران» رسیده بود. تاریخ، ساعت و شعبهٔ دادگاه ثبت شده بود. لحظه‌ای ایستادم. حال بدی به جانم افتاد.

فکر همه‌چیز را کرده بودم، جز اینکه بعد از طلاق کجا بروم؟ چطور از بهارک نگهداری کنم؟ اگر حضانتش را به عمو بدهند، چه؟ حتی تصورش مثل خنجری در قلبم بود. خسرو هیچ‌وقت پدر خوبی نبود، اما همین اسم هم باعث شده بود هنوز زیر سقف عمو بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش پول وکیلی را داشتم که حقم را برای حضانت دخترم از چنگشان درآورد.

ناهار بهارک را آماده کردم و گوشی را برداشتم، رفتم در برنامه دیوار، بخش کاریابی. هر جا تماس می‌گرفتم، وقتی می‌فهمیدند بچه دارم، عذرم را می‌خواستند.

نه تحصیلات داشتم، نه تجربه. فقط یک دل پر، یک قلب ترک‌خورده و دستانی که بلد بودند چطور مادری کنند، نه بیشتر.

صدای کوبیده شدن در، با همان ریتم همیشگی‌اش آمد. بهارک بود. پرانرژی و خوشحال در را باز کرد. مقنعه‌اش را روی مبل انداخت، مانتویش روی فرش، شلوارش روی میز. متعجب گفتم:

بهارک خانوم! چه خبره؟ خیلی شادی ـــ!

با موهای بیرون زده از کش بازی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا از طرف مدرسه می‌ریم شهربازی! رضایت‌نامه رو —
.امضا کن، پولشم بده مامان

با هیجان، رضایت‌نامه را مقابلم گذاشت و بعد از ناهار نیم خوردش کنار سفره ناهار خوابش برد. برگه را امضا کردم، پول را کنار آن گذاشتم و رفتم برایش پاپ‌کورن درست کنم. در حالی که زیر لب آهنگی زمزمه می‌کردم، گوشی‌ام زنگ خورد.

.پدرم بود

:گوشی را برداشتم

...سلام بابا —

:صدایش مثل پتک کوبیده شد بر روحم

این چه غلطیه داری می‌کنی؟ عموت زنگ زده، شاکیه! فکر — کردی طلاق بگیری من پناهت می‌دم؟ کور خوندی! شوهرتو نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داری،زن نیستی صورتتو با سیلی سرخ نگهداری زندگیتو حفظ کنی فک کردی طلاق بگیری فرش قرمز برات پهن میکنن میوفتی به گدایی احمق البته حقته! عین اون مادر بی‌اصل‌ونصبت...دست بردار از این بی آبرویی حرف آخرمه وگرنه ننه ات ک معلوم نیس .... کدوم گوریه فک کن باباتم مرده

گوشی را پایین آوردم. اولین قطره اشک افتاد. این آدم، پدرم بود؟ قرار نبود پناه باشد؟

روی زمین آشپزخانه نشستم. زانوهایم را بغل گرفتم. دوباره برگشتم به آن روز شش سالگی، روزی که مادرم با یک چمدان قهوه‌ای از در خانه بیرون رفت. فقط گفت:

نذار اذیتت کنن ـــ.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من گذاشتم. اذیتم کردند. و حالا، در آستانه ۲۶ سالگی، باز هم بی‌پناهم.

تمام شب را بیدار ماندم. فکر به آینده‌ی دخترم، مثل خوره افتاده بود به جانم. صبح، بهارک را راهی مدرسه کردم. راهی دادگاه شدم.

سالن طویل و شلوغ بود. صدای هیاهو گاهی بحث به گوش میرسید و هر کسی سرش در لاک گرفتاری خودش بود. بین جمعیت، دو چهره آشنا قلبم را لرزاندند. پدرم و عمویم. از خسرو خبری نبود. حتماً باز هم فراری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور ایستادم تا نبینندم. اضطراب مثل گیاه پیچک سمی دورم پیچیده بود، گلوم را می‌فشرد.

منشی دادگاه اسمم را خواند. نزدیک شدم. پدر و عمو مقابلم ایستادند. سلام کردم.اما بی‌پاسخ. فقط نگاهی سرد و پر از قضاوت نصیبم شد.

وارد جلسه شدیم. قاضی مردی جاافتاده و باتجربه بود. پرسید:

آقای خسرو تاجی حضور دارند؟ ــــ

عمو جواب داد:

نه آقای قاضی، سفره. اما راضی به طلاق نیست ــــ.

بغضم داشت می‌ترکید. اما عقب‌نشینی نمی‌کردم. با صدایی لرزان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب قاضی، همسر من اعتیاد شدیدی داره. امنیت من و — دخترم تو اون خونه هر لحظه در خطره. این نامه‌ی پزشکی قانونی گویای همه‌چیزه. دخترم دچار زخم‌های فیزیکی و اضطراب شدید شده صلاح ندیدم بیارمش دادگاه وگرنه ملاحظه میکردید . من سال‌هاست عملاً همسرندارم. همین عمو، پدرش،خودشون شاهدن که با چه چنگ و دندونی واسه اون زندگی جنگیدم.جناب قاضی اون مرد شوهر نیست ئفقط یه بار سنگین روی دوشه زندگی منه ، ولی دیگه بسه .

:عمو با عصبانیت گفت

آره! طلاق بگیر بچه رو هم آواره کن! اگه مهر طلاق بخوره — تو شناسنامت، دیگه نه من نه بابات، هیچ‌کسی پشتت نیست. بچه‌ی خسرو رو هم بی‌خود کردی می‌خوای ببری!

:پدرم هم فریاد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه زن نباید یار شوهرش باشه؟ این دختر من حتی یه بار — تلاش نکرد نجاتش بده. شاید خودت باعث شدی اون بی‌چاره بره !سمت مواد

:قاضی پوزخندی زد. بعد نگاهی به پرونده انداخت و گفت

خانم نیلوفر تاجی، طبق ماده ۱۱۳۰ قانون مدنی و با استناد به — مدارک، حق طلاق با شماست. عسر و حرج، و اعتیاد شوهر، .محرز شده

در خصوص حضانت، قانون با مادره، به شرط داشتن محل .سکونت ایمن و مشخص

:و با بستن پرونده گفت

ختم جلسه تا تحقیقات نهایی. اگه آقای خسرو حضور نداشته — .باشن، حکم طلاق غیابی صادر می‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

.با شنیدن حرف‌های قاضی، نفسم بند آمد. من خانه‌ای نداشتم

کیفم را برداشتم. برخاستم. نگاه کردم به پدر و عمویم که از دور نگاهم می‌کردند. با تحقیر و پوزخندی زشت.

.چه دنیای عجیبی... اگر مادرم بود شاید کمی سبک‌تر بودم

زنعمو بود برایم مادری هم کرده بود ولی طرز تفکرش دین آیینش شوهرش بود اگر عمو میگفت ماست سیاه است پس سیاه بود نمیشد روی کمکش حتی برای دلداری دادن هم حساب کرد. زنی بود که تمام هستی اش را در سایه یک مرد تعریف میشد.

سرم را بلند کردم، خودم را در خیابانی یافتم که نمیشناختم. نمی‌دانم چطور از دادگاه تا اینجا آمده‌ام. ساعت را نگاه کردم. نزدیک۱۲ بود. یعنی دو ساعت در شهر قدم زده بودم و نفهمیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سکوی سنگی کوچکی لبه پیاده رو نشستم. مغزم از هجوم افکار گوناگون متورم و درد ناک شده بود.

چه کسی از این رهگذران که با عجله از کنارم میگذشتند میدانستند ایجا زنی از بی کسی در دریای اشکهای نریخته خود در حال خفه شدن است.

بخش سوم: آوار شکست فصل چهارم:راه نجات

بهارک از اردو برگشته بود و با هیجان تعریف می‌کرد. من اما غرق در صفحه گوشی لا به لای آگهی ها به دنبال راه نجاتی میگشتم.

با شماره یک دفتر تماس گرفتم. مردی با بی حوصلگی جواب داد: بفرمایید؟ ـــ

گفتم:

بابت آگهی منشی‌گری تماس گرفتم ـــ.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پرسید

چند سالتونه؟ —

.بیست‌وشش —

تحصیلات؟ —

.تا دبیرستان —

مجرد یا متأهل؟ —

کمی مکث کردم و تحلیل رفته گفتم:.جدا شدم —

:سکوت کرد. بعد با همان صدای بی روح گفت

.فردا صبح بیاین برای مصاحبه —

: با صدایی که سعی میکردم نلرزد گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه دارم. مشکلی نیست؟ ــــ

:جواب داد

.اگه توی کار خلل ایجاد نکنه، نه ــــ

.قطع کرد. همین‌قدر سرد و کوتاه

.اما همین هم... مثل یک کورسوی نور درتونلی تاریک بود

شب پیش از اولین مصاحبه‌م بود. بهارک زودتر از همیشه خوابش برده بود. روی مبل پتویی تا نیمه رویش انداخته بودم و آرام نفس‌های کوتاه و منظمش را گوش می‌دادم، اما ذهن من مثل دریایی توفانی هیچ آرامشی نداشت. داشتم لباس مصاحبه فردا را .مرتب می‌کردم که صدای زنگ در سکوت شب را در هم شکست

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از جا کنده شد. ساعت نزدیک دوازده شب بود. از چشمی در نگاه کردم. نور ضعیف راهپله افتاده بود روی چهره‌اش. خسرو.

نفس در سینه‌ام حبس شد. اول فکر کردم نادیده بگیرم و جواب ندهم. اما آن‌قدر زنگ را فشرد که ناچار شدم در را باز کنم.

چشم‌هایش قرمز بود، ریش های نتراشیده اش، صورت استخوانی اش را تکیده تر نشان میداد . نفس‌های تندش بوی تعفن خماری و ته‌مانده ی نشئگی می‌داد. اما پشت آن آشفتگی، لبخندی کشدارو وقیحانه بر لب داشت. نگاهش عذرخواه و نادم نبود ، بلکه طلب‌کارانه داشت براندازم میکرد. از لباس هایش چرک میبارید حس میکردم حریم خانه ام با حضور او آلوده شده، چندشم میشد از اینکه این مرد دوباره پا به دنیای کوچک و لرزان ما گذاشته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

.نیلو... اومدم حرف بزنیم –

.دلیلی برای حرف زدن نداریم. برو –

نه... گوش کن. من اشتباه کردم. قبول دارم. ولی تو هم یه – فرصت بده، فقط یه بار... فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده. من هنوز دوستت دارم. ما یه خانوادهایم. پاک میشم بخدا دیگه نمیرم سمتش ، قول میدم.

.پوزخند تلخی زدم خیره به چشمان سرخش غریدم

خانواده؟ کدوم خانواده؟ همونی که نصف شب مثل یه سگ هار – حمله کردی گوش دخترمون رو پاره کردی تا گوشوارهاشو بفروشی؟ یا منظورت همونیه که شب و روز زیر بار مشت و لگدات له شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.خسرو رنگش پرید، دست‌هایش به لرزه افتاد با لکنت گفت:

...من... من نمی‌دونم چی شد اون شب. یه لحظه فقط –

قدمی از او فاصله گرفتم و دستم را به لبه اوپن تکیه دادم اما خیره در چشمانش گفت:

همیشه یه لحظه‌ست. همیشه یه اشتباهه. تمومش کن خسرو. حکم طلاقم رو گرفتم. تموم شده همه چی الانم برو بذار بچه آروم بخوابه.

خسرو ترسیده بود چشمانش دو دو میزد و مردمک هایش میلرزید:

نه! به این راحتی نه! حق نداری تمومش کنی حق نداری بهارو – ببری نمی‌ذارم دخترمو ازم بگیری. منم باباشم!

جرئتی در رگ هایم دوید و تخت سینه اش کوبیدم تا از من فاصله بگیرد و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا؟ کدوم بابا؟ همونی که از دو سالگی‌اش فقط بوی گند الکل –
و دودش رو یادشه؟ یا همونی رو میگی که جای اینکه دست
نوازش به سرش بکشی فقط تنشو لرزونده؟ ،این پدری کردنه ؟

چهره خسرو از خشم قرمز شد. پره های بینی اش از شدت خشم
:باز و بسته میشد ، صدایش از خشم میلرزید وقتی گفت

تو نمی‌فهمی! منم تو این زندگی سهم دارم! تو داری همه چی –
!رو ازم می‌گیری

در خود جمع شدم و دست هایم را مثل گارد مقابل صورتم گرفتم و
نالیدم:

من فقط دارم حقمو می‌گیرم. از فردا یه زندگی جدید شروع –
می‌کنم، بدون تو. بدون درد بدون نگرانی حداقل مرد باش بذار
.دخترتو تو آرامش بزرگ کنم مزاحممون نشو

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این جمله، حالت چشم‌هایش عوض شد. نگاهش تاریک شد،انگار کلید جنونش زده شد. قدمی به سمتم برداشت دستانش یقه باریک لباسم را درچنگ گرفتند و همانطور که تکانم میداد داد خفه ای زد و گفت:.

نمی‌ذارم... نمی‌ذارم بری... نمی‌ذارم دخترمو بندازی زیر – دست یه نره خر اصلا پول از کجا میاری؟ بابام نمیذاره اینجا بمونی این بچه رو کجا میخوای ببری؟

ناگهان با عصبانیت و تمام قدرتش مرا به عقب هل داد، کمرم با شتاب به لبه اوپن برخورد کرد و نفس در سینه ام شکست اما چشمان وحشت زده ام با درد اویی را دنبال کرد که به سمت بهارک حمله‌ور شد. با درد خودم را بین او و بهارک قرار دادم دستش سمت بهارک رفت تا بگیردش با تمام توانم سمتش پریدم و او را عقب راندم نفسم را حبس کرده بودم نمیخواستم حتی صدای درگیری مان خواب این طفل معصوم را آشفته کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت اول به شانه‌م خورد، دومی به پهلو، سومی درست روی صورتم نشست.

سعی می کردم هلش بدهم ، اما تن تکیده او درتی شیطانی گرفته بود. داشتم زیر ضربه‌های سنگینش له می‌شدم، اما لب میگزیدم حتی آه هم نمیکشیدم ،لگد محکمی در دنده هایم خورد از درد به خود پیچیدم و ناله ای از بین لب هایم بیرون خزید.

درست وقتی دستش بالا رفت که ضربه‌ای دیگر بزند، صدای جیغ نازک بهارک مثل خنجری هوا را شکافت:

– بابااااا نه ، بابا تروخدا نزن!!

اشک هایم روی گونه هایم راه گرفتند دخترک مظلوم من چه ظلم هایی را با روح بی گناهش تحمل نکرده بود ،خسرو خشکش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به بهارکی افتاد که با چهره ای وحشت زده کنج دیوار ایستاده بود. دستش سست شد، عقب رفت، مثل کسی که تازه از خوابی هولناکپریده. با قدم‌هایی لرزان عقب‌عقب رفت با نگاهی خالی ، بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد و رفت.

روی زمین افتاده بودم، نفس‌نفس‌زنان، با اشک‌هایی که بی‌وقفه می‌ریخت دنده هایم میسوخت. بهارک روی تن دردناکم افتاد و هق هق گریه اش جگرم را سوزاند .درد در تنم میپیچید ولی در برابر درد نگاه کودکانه بهارک هیچ بود. او را به سینه ام فشردم. هیچ نگفتم میخواستم در میان آغوش دردمندم کمی احساس امنیت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با دردی که در تمام استخوان هایم دویده بود از خواب بیدار شدم. اهل آرایش کردن نبودم، اما آنروز صورتم را با آب سرد شستم تا شاید ورم چشم هایم فرو بنشیند .کبودی روی گونه‌ام را با لایه ای . کرم و روسری پوشاندم. چند مصاحبه داشتم، باید میرفتم .پیش از غرق شدن.

مصاحبه اول در یک دفتر خدماتی بود. مرد میان‌سالی با دیدن رد محو کبودی روی صورتم بی آنکه به حرف هایم گوش کند گفت:

متاسفم خانوم، ما دنبال کسی هستیم که ظاهر آراسته‌تری داشته – .باشه. مشتری‌های ما حساسن

دومی دفتر بیمه‌ای کوچک بود. منشی نگاهی به فرمم انداخت وقتی فهمید مادر مجرد هستم ، ابرویی بالا انداخت و گویا دنبال بهانه :بود تا مرا از سرش باز کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیرمون ترجیح می‌ده خانم‌های متاهل یا مجرد بدون بچه –
.استخدام کنه

سومین جا حتی در را به رویم باز نکرد. از پشت آیفون با صدایی
:که خش خش میکرد گفت

. این شغل پر از استرسه، برای مادر بچه‌دار مناسب نیست –

با پاهای بی‌رمق روی نیمکت پارک نشستم. تمام عضلات بدنم از
ضربات دیشب خسرو درد را فریاد میکشیدند . خیره به رهگذرانی
که پر شتاب و بی تفاوت از کنار من میگذشتند. هیچ کدام
نمیدانستند اینجا روی این نیمکت سرد زنی نشسته که در هر لحظه
.بارها در خودش فروریخته .

رمان بازار
romanbazar.ir

ته کیفم رو گشتم. با این پول اندک چه میکردم. سرم را به عقب تکیه دادم. چقدر محتاج جرعه ای توجه بودم. کاش یکی فقط . یک‌بار، بگوید: نترس تو تنها نیستی

صبح زود بود. بیدار شدن برایم آسان نبود. شب قبلش انگار در سرم هزار صدای ناشناس پچ‌پچ می‌کردند و نمی‌گذاشتند پلک‌هایم سنگین شوند. نور خاکستری صبح از لای پرده‌ی حریر به داخل خزیده بود. بهارک هنوز در خواب دست‌های کوچکش را مشت کرده بود و موهای خرمایی‌رنگش روی بالش پخش بود. چهره‌اش آرام بود ولی من خوب می‌دانستم آن آرامش سطحی‌ست. درست .مثل سکوت قبل از طوفان

با احتیاط از تخت پایین آمدم. مچ پایم هنوز کمی درد داشت، ولی بهتر از قبل بود. لیوانی آب خوردم و نفس عمیقی کشیدم. امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

باید دنبال خانه و کار می‌رفتم. جایی برای ماندن، چیزی برای خوردن، آینده‌ای برای ساختن...

سراغ آگهی‌هایی که دیشب نشان کرده بودم رفتم. تلفن‌های بی‌جواب، برخوردهای سرد، یا بدتر از آن‌ها مردهایی که به جای کار، زنی تنها را لقمه ای آماده متصور شده بودند به چیز دیگری فکر می‌کردند و پیشنهاد های بی شرمانه اشان را به صراحت بیان میکردند، یکی‌شان صدایش را صاف کرد و گفت: «خانوم تنهایی؟ «یعنی شوهر نداری؟

خشکم زد. فقط گفتم: «برای کار تماس گرفتم. اگر موقعیتی نیست، مزاحم نمی‌شم.» مرد کریه خندیده و گفته بود: 《شما علل الحساب یه عکس قدی بفرست تا ببینم کار داریم یا نه》 گوشی را قطع کردم. دستم می‌لرزید. ناخن‌هایم را در مشت فشار دادم. انگار دنیا جایی برای زن‌های تنها و دردمند و شرافتمند نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یک املاکی رفتم. مردی چاق وبا کراواتی شل و پیراهنی لک‌دار، با نگاهی از سر تا پا براندازم کرد.

«خانوم مجردی؟ بچه هم داری؟» —

بله. دنبال یه آپارتمان نقلی می‌گردم. فقط خودم و دخترم » —
«.هستیم

لبخند مشمئز کننده ای زد. «خب... تنها که باشی یه کم سخته. ولی من شاید بتونم برات یه کاری بکنم. یه سوئیت پشت ساختمون خودم دارم. البته باید بیای از نزدیک ببینی... شرایطش خاصه.»

نگاهش و لحن صداش تهوع‌آور بود. قلبم تند می‌زد. ته دلم می‌لرزید. ولی تسلیم نشدم.باید یک سر پناه پیدا میکردم وگرنه

رمان بازار
romanbazar.ir

وصله نازک من با این دنیا هم قطع میشد. کلیدی در دست او بود که شاید ادامه راه من بود.

تا ظهر چند جا سر زدم. بیشترشان یا اجاره‌های بالایی می‌دادند یا جواب سربالا. آخرین جا،همان پیرمرد چاق حدوداً هفتاد ساله املاکی بود که در کنار پارکینگ آپارتمان شیک و گران قیمتش یک سوییت نگهبانی برای اجاره داشت. نگاهش هیز و آزار دهنده بود اما سکوتم بابت امیدی بود که در دلم جوانه زده بود.

«ببین دختر جون اینجا امنه دیگه محله خوبیه خودت میبینی همه با فرهنگ نشینن دله دزدم نداره خیالت راحت 》 لبخند چندشی حواله ام کرد و گفت 《حالا خیلی ام تر و تمیز نیستا ولی خب عوضش پول پیش نمیخواد 》 ، چشمکش حالم را بهم زد ، پیرمرد دسته کلیدش را در آورد و درب را با ریموت باز کرد و داخل شد در انتهای پارکینگ اتاقکی دیده میشد دیوار هایش آجر نسوز بود خیلی هم افتضاح به نظر نمیرسید،چشم‌هام برق زد. بغض گلوم رو پر کرد، ولی لبخندی زدم و پرسیدم: شرایطش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیر مرد نگاهی خریدارانه بهم انداخت و خواست حرفی بزند که با ضربه ای به شیشه طرف راننده خورد حرف در دهانش ماسید زنی جوان شاید فقط چند سال از من بزرگ تر بود حوالی ۳۰ سالگی با لباس های مارک و گران قیمت و پر از تجملات موهای بلوند پلاتینه اش کرلی شده و از دو طرف شالش بیرون ریخته و با آرایش غلیظ و اخم مرا از نظر گذراند و رو به پیرمرد پر حاشیه گفت :چخبره علی جون؟ ، لحنش دوستانه نبود شمشیر از رو بسته بود با میمیک صورتش برایم خط و نشان میکشید ، خنده ام گرفته بود ، در عین حال ترحم عمیقی نسبت به او در دلم احساس کردم آخر یک پیرمرد پر حاشیه دغل باز ارزش داشت که اینهمه بابتش به جوش و خروش بیایی ، پیرمرد کمی دستپاچه گفت 《شری جان این خانوم کمک لازم داشت خواستم دستشو گرفته باشم این اتاقک و میخوام بهش اجاره بدم 》

مار هفت خط قیافه مظلوم و دلسوزانه ای به خودش گرفت و ادامه داد، 《طفلک بچه کوچیک داره بی سرپناه مونده》

رمان بازار
romanbazar.ir

شری جان که گویا خودش را در جایگاه یک پرنسس بی بدیل میدید با نگاهی تحقیرآمیز مرا بر انداز کرد و با لحنی مسخره لبهای ژل خورده اش را کج کرد گفت :آخی ....!

اما پشت آن واژه ترحم آمیز شرارت و آتش خشم از چشم هایش شراره میکشید گویا حس های زنانه اش رقیب احتمالی را حس کرده بودند با پوزخندی زهر آلود و کلامی نیش دار گفت: «اگه می‌خوای اونجا بمونی، باید هفته‌ای دو سه روز راه‌پله‌ها رو تمیز کنی، سطل زباله‌ها رو جمع کنی. خونه‌داریه دیگه، بلدی که؟ بالاخره پول که نداری اجاره بدی حداقل به یه دردی بخور».

چیزی نگفتم. نگاه از رویش گرفتم. با خود فکر کردم اگر سکوت کنم، شاید این سقف کوچک برای دخترم شود. خواستم کمی از حس بد شری رو کاهش بدم به او بفهمانم که خطری برای قلمرو او محسوب نمیشوم آرام گفتم — «مشکلی ندارم . فقط میخوام یه سر پناه واسه دخترم دست و پا کنم با هیچ کس کاری ندارم کارای نظافتم انجام میدم ، فقط ... »

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکثم هر دو نگاهم کردند و من با استرس کمی لبهایم را تر کردم و گفتم 《یه قرداد اجارنامه میخوام ، برای دادگاه لازم دارم تا بتونم حضانت دخترمو بگیرم .》

پیرمرد سری تکان داد. «فردا بیا دفتر املاک برات قرارداد مینویسم، حالا برو داخلشو ببین.»

سری بابت تشکر تکان دادم و سمت اتاقک رفتم ، یه اتاق خالی با سرامیک های بی کیفیت سفید رنگ قسمت کناری اتاق یک تیغه باریک اوپن مانند بود و کنار آن سینک کوچک و یک کابینت فلزی زنگ زده قرار داشت و سمت دیگه در چوبی پوسیده ای بود ک بوی رطوبت افتضاحی از پشت آن به مشام میرسیدحمام و دستشویی درهم گره خورده ای که دوشش درست کنار توالت بود ؛ بغض تا بیخ گلویم بالا آمد ولی نشکست همانجا نشست و راه نفسم را تنگ کرد ، این چهار دیواری امن بود سقفش محکم و درش قفل داشت و کلیدش تنها دست من بود حالا کمی کوچک و محقر ایرادی نداشت ، یک پنجره رو به پارکینگ داشت ، آن کور سوی

رمان بازار
romanbazar.ir

نور هم با کولر آبی کوچکی دم پنجره سد شده بود ، به درک عوضش تابستان خنک میماندیم. .

از اتاق خارج شدم و رو به پیرمرد گفتم 《من فردا میام هم قرارداد و میگیرم هم اینجارو نظافت میکنم 》

شری جان جای پیرمرد با پوزخند جواب داد : 《پله هارم یه دستی بکش》 و بعد با کفش های پاشنه بلند پلنگی اش با صدای تق تقی گوش خراش سمت آسانشور رفت .

بهارک که از مدرسه برگشت، برایش توضیح دادم که بالاخره جایی برای موندن پیدا کردیم. بغلش کردم و گفتم: «شاید کوچیک باشه، ولی امنه دخترم».

با هیجان گفت: «مامان یعنی خونمون مال خودمونه ؟من اتاق دارم ؟» میشه طرح کرومی بزنم به دیواراش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخ زدم گفتم: مامانی خونه خودمون نیست ما فقط اجاره اش کردیم، ولی یه قدم بزرگه بهارک ما میریم جایی که دیگه خبری از دعوا نیست فقط منم و تو ، اتاق جدا نداری ولی یه برچسب کرومی گنده میتونی بچسبونی به دیوار ، هوم؟ چطوره؟

بهارک لبخندی زد دست های لاغر و کوچکش را بهم کوبید و گفت: آخجون

شب، رزومه‌ی کوتاه و دست‌نویسم رو مرتب کردم. چند تا شماره یادداشت کردم. بهارک خوابیده بود. روی زمین نشستم. باید کمی وسایل جمع میکردم چند دست ظرف و لباس ها یک قالی و رخت خواب اجاق گاز و یخچال و تلوزیونم میبردم صدای نفس‌های دخترم آرام‌بخش بود. فردا روز مهمی بود برای شروع یک زندگی جدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مصاحبه کاری ، مربوط به یک مطب بود. برای پس فردا صبح زود بهم تایم داده بود باید هرچه زود تر کارهای خانه را سر و سامان میدادم . فقط امیدوارم شری جان بذاره به آرامش برسیم

برای فردا هیچ تصوری نداشتم. فقط می‌خواستم تلاش کنم. حتی اگر باز هم جواب‌ها منفی باشن، باید بجنگم. برای خودم، برای بهارک، برای زنی که دیگه نمی‌خواد قربانی باشه.

.

فصل پنجم: خانه‌ای کوچک، دلی بزرگ

صبح نورانیِ بعد از گرفتن قرارداد از پیرمرد منزجر کننده، حال و هوای دیگری داشت. با چشم‌هایی خسته اما پرامید وارد خانه قدیمی ام شدم کارتون های در دستم را آهسته روی کانتر گذاشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون تعویض لباس شروع به جمع و جور کردن وسایل کردم به قدر نیاز که از این خانه سهم داشتم ،نداشتم؟ احساس رهایی میکردم انگار داشتم پیله کهنم رو میشکافتم.

تمام وسایل را با هزار زحمت جمع کرده بودم.حدود پنج شش عدد کارتون و یک یخچال و یک گاز و تلوزیون کوچک خانه مان و قالی و دو چمدان لباس و بقچه ای رخت خواب و کمد چوبی دو در میدانستم همسایه طبقه بالا نیسان دارد با اینکه هیچ موقع با همسایه ها صمیمی نشده بودم ولی دم در واحدشان رفتم،زن همسایه متعجب در را باز کرد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت : 《جانم خانوم تاجی مشکلی پیش اومده؟》

لبخندی زدم و گفتم : 《مشکل که نه ، کاری داشتم میخواستم ببینم آقاتون امروز اگه کار ندارن من یه اسباب کشی کوچیک دارم با نیسان ایشون وسایلمو جابه جا کنم هزینه اشم پرداخت میکنم !》

هیچ وقت فکرش راهم نمیکردم که همسایه ام انقدر آدم های مهربان و شریفی باشند بی تعلل کمکم کرده بودند حتی آقای دلیری

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل سنگین راهم برایم جابه جا کرده و سر جایش چیده بودو در آخر به اسرار های خودم مبلغ ناچیری بابت کرایه بار گرفته بود .
اجاق گاز کوچک را در گوشه‌ی آشپزخانه نصب کرده بود، قالی را وسط اتاق پهن کرده و چند قاب از نقاشی‌های بهارک را با چسب به دیوار زده بودم تا انژی پاک او در خانه جریان یابد.
خانه‌ای محقر، اما امن. از همه مهم‌تر، در این خانه صدای فریاد و شکستن و گریه نبود .

فضای ساده خونه گرم بود و پر از امید نور زرد رنگ، دیوارهای سفید که رنگشان کمی پوسته کرده بود بوی شوینده و تمیزی و حس سبکی که در اتاق کوچکشمان در پرواز بود .

اولین شب در خانه خودمان ،خسته بودم استرسی که این مدت کشیده بودم مثل صخره ای روی دوشم سنگینی میکرد. ،البته که هنوزم ادامه داشت هنوز در خرج و مخارجمان مشکل داشتیم هنوز کاری نداشتم ، این سنگینی شاید کمی حاصل تمیز کردن پنج طبقه پله هم بود ولی می ارزید به یک لبخند از ته دل بهارک ، وصله نازک و ناگزیر زندگی ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانی، خونمون خیلی قشنگ شده... دوسش دارم ... مرسی که »
آوردیم اینجا... میشه اون برچسب ستاره‌ای رو بچسبونیم رو
«دیوار؟

دستی به موهای نرمش کشیدم. «آره عزیزم. هرجا دوست داری
«.بزن. اینجا خونهٔ خودمونه

تشک های نرم و سبکمان را کنار هم پهن کردم و دو پتوی گلبافت ضخیم هم گذاشتم اواخر پاییز بود و هوا کمی سرد شده بود سوز و سرما از درز ها نفوذ میکرد ولی سوییتمان رادیات نداشت حتی بخاری هم نداشت ، باید فکری به حالش میکردم وگرنه زمستان از راه نرسیده بهارک سینه پهلو میکرد . بهارک با ذوق وسایل عروسک‌هایش را مرتب می‌کرد ومنم سعی می‌کردم یخچال را با چیزهایی که داشتم، پر کنم. پنجره را باز گذاشتم تا بوی وایتکس .برود و تا راحت تر بتوانیم بخوابیم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع صدای زنگ بلبلی سویت، دلم را لرزاند. کسی آدرس اینجارو نداشت ،با نگرانی در را باز کردم. پشت در، پدرم ایستاده بود، در کنارش عمو ، و کمی عقب‌تر... خسرو با لباسی مرتب و دسته‌گلی بزرگ در دست و یک بسته پیچیده در کاغذ کادوی کودکانه.

شمه ای از ماجرا به دستم آمد ، آمده بودند برم گردانند ولی من راه رفته را بر نمیگشتم، توقع نداشتند بتوانم از پس زندگی ام بر بیایم ،ولی توانسته بودم و حالا اونها اینجا بودن تا هرچی رشته بودم رو پنبه کنن و برم گردونن سر خط .

پدرم اخم‌هایش را درهم کشیده بود، ولی خسرو با لبخندی اغراق‌آمیز جلو آمد: «سلام نیلوفر... می‌دونی امروز وقتی خونه رو خالی دیدم چه حالی شدم ، بخدا آسمونو به زمین دوختم تا پیدات کنیم؟ این برای توئه... و این یکی برای بهار زندگیم».

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان نخوردم. صاف ایستادم و لبهایم به پوزخندی کج شد و چادر گلدار عنابی رنگم رو کمی شل تر گرفتم و گفتم: «نمی‌خوای بیای تو؟ که ببینی چطوری زندگی من و دخترت به دستای خودمون سر و سامون گرفته؟ بدون تو ،پدرت یا پدرم. ما نیاز به هیچ کس و هیچ چیزی نداریم .... من یه تنه واسه خوشبخت کردن بچم کافی ام.»

خسرو ساکت شد. پدرم با لحنی که بوی دلسوزی نمایشی میداد گفت: «نیلوفر، خسرو خیلی پشیمونه. نمی‌خوای یه فرصت دیگه بهش بدی؟ ببین ریخت و قیافشو، بخدا قول داده اگه برگردی پاک بشه بره کار کنه خرج زندگیشو بده، بیا آبروی مارو نزن سر چوب حراج آخه اینجا ام شد جای زندگی خونه خودت خانوم خودت بودی خونه خوب داشتی چیه اینجا آخه ؟»

صاف ایستادم. به پدر نگاه کردم.مصمم و محکم جوری که هرگز نگاهش نکرده بودم «بابا، اگر شما بودی جای من، به مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترت رو زخمی کرده، یه فرصت دیگه می‌دادی؟ هر چند که الانم داری همین کارو میکنی .... این مرد همونیه که زیر مشت و لگداش جون دادم ، یه بار دندم ترک خورد ، یه بار مچ پام ، یه بار دندونام شکست ، فرصت بدم ؟ به کی ؟ به چی ؟ به هیولایی که بهارک هرشب کابوسشو میبینه ؟ اگه آبروتون اینجوری حراج میره، بزار بره .اگه صحبتی نمونده برم داخل باید بخوابیم بهارک فردا میره مدرسه.»

بغض خوابیده در گلویم دیگر عضوی از وجودم بود با من عجین شده بود و این نیشتر اشک چیز غریبه ای نبود .

ولی نمیشکستم نرم نمیشدم این بغض دیگر از جنس ضعف نبود، از جنس خشم مقدسی بود که به من قدرت ایستادگی داده بود.پدر قدمی عقب گذاشت و به افسوس سری تکان داد.

بهارک از دیدن خسرو کاملا هیستریک شده بود چادرم را میان مشت فشرده و پشتم پناه گرفته بود . برای آرامش دخترکم دستم را دور او حلقه کردم و آرام نوازشش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«...عمو جلو آمد. «نیلوفر جان، برای بهارک هم که شده

عصبی میان کلامش دویدم و با صدایی بلند تر از همیشه گفتم

من دارم برای بهارک همه کار می‌کنم. اینجا، این سقف، »
اینهمه به قول شما سختی رو به جون میخرم که بهارک آروم باشه
«.شاد باشه ،بدون خسرو

خسرو دستش را بالا گرفت.با چهره ای حق به جانب گفت «من
اشتباه کردم. ولی هنوز دوستت دارم. هنوزم... ما خانواده‌ایم.
« تروخدا نیلوفر قول میدم آدم شم عصبانی نباش

خیره نگاهش کردم. چشمانش برق زد. اما نه از اشک و ندامت،
از حس پیروزی اش فکر میکرد توانسته قانعم کند ولی سکوت من
پر از حرف هایی بود که اوهرگز نمیفهمید .در صورتش توپیدم
«تو سال‌ها وقت داشتی که آدم بشی. وقتی بهارک رو گریوندی،

رمان بازار
romanbazar.ir

اون فرصت‌ها رو سوزوندی. حالام از جلو چشمام گمشو واسه همیشه .»

دسته گل را از دستش چنگ زدم ، جلوی پای خسرو روی زمین پرت کردم «ممنون بابت گل ولی بهش نیازی ندارم ، خیلی دیره واسه اینکارا. بسلامت.»

سکوتی سنگین میانشان افتاد. پدرم زیر لب گفت: «حرف مردم و بگو ، آبروی چندین ساله امون کاش همین یه اولاد رو هم نداشتم ...»

در را بستم. پشت در ،در حریم امن خانه ام فرو ریختم آبروی پدرم از آرامش ام مهم تر بود اگر نبود ۱۵ سالگی مرا به زور برسر سفره عقد خسرو نمینشاندند ، عروسک هایم را نمیگرفتند تا وظایف یک زن، یک همسر را روی دوشم بگذارند...

رمان بازار
romanbazar.ir

.تلفنم زنگ خورد. مادرِ خسرو بود. صدایش لرزان و خسته

برای او احترام قائل بود ، برایم مادری کرده بود زنی رنج کشیده بود:

《سلام زنعمو حالتون چطوره ؟》

« نیلوفر جان... تو خودت مادری حال منو میفهمی. می‌دونی با دیدن حال خسرو، دلم چجوری می‌سوزه. از وقتی رفتی... دیوونه شده. این پسرِ منه، پاره تن منه بخدا اگه بلایی سر خودش بیاره، گناهش پای تو هست. تو جواب خدا رو می‌دی؟ بخدا که من گردن تو هم حق مادری دارم کم برات زحمت نکشیدم که خون دل خوردم ،سه تا پسر مجرد تو خونه داشتم مثل برگ گل تو رو نگه داشتم اینه جواب خوبیام ؟ نگفتی زنعمو گردنم حق داره نگفتی آهش بگیره ریشه زندگیمو میسوزونه؟ تو که می‌دونی همه اینا بخاطر عشقه. یه مرد اگه زنش رو نخواد که بخاطرش مست نمی‌کنه...»

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت بودم. چشم‌هایم به پنجره خشک شده بود. چطور میشد باور های او را تغییر داد ؟ میگفت برایم مادری کرده اما همیشه منفعت پسرش ارجح بود . صدای زنعمو همچنان در گوشم میپیچید:

من پیرم. طاقت دیدن عذاب پسرم رو ندارم. همه می‌گن تقصیر » توئه. تو جادو شدی... ذاتت مثل مادرت ناسازگاره میدونی دست خودت نیس ،گفتم زیر دست خودم بزرگ شدی راه و روش زندگی یادت دادم ولی نه ذات و نمیشه تغییر داد از درد اون مرد نمیترسی از آه دامن گیر من نمیترسی از خدا بترس برگرد سر زندگیت «.والسلام حرفامو زدم خواهی پند گیر خواه ملال

تماس که قطع شد، نفسم در سینه حبس شده بود. پاهایم را جمع کردم، خودم را روی زمین مچاله کردم. خانه هنوز همان بود. گرم، پر نور، پر امید. ولی حرف‌های زنعمو مثل دود، مثل سایه‌ای سرد روی دیوار خانه کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک با دفتر نقاشی‌اش آمد، کنارم نشست. «مامان میای کمکم کنی یه قلب بکشم؟»

لبخندی زدم. نه از ته دل، ولی واقعی. «آره عزیزم. قلبمون باید خیلی بزرگ باشه. چون یه عالمه درد باید توش جا بشه... ولی ما قوی میمونیم.»

صبح همراه بهارک از خانه خارج شدم .رفتم به قرار مصاحبه ام برسم .

چندین خط اتوبوس عوض کردم ، تا رسیدم به یک ساختمان بلند با نمای شیشه که بر هر طبقه اش یک تابلو نصب بود، طبقه اول سالن زیبایی طبقه دوم دفتر وکالت ، طبقه سوم دفتر خدمات عمرانی طبقه چهارم شرکت خدمات نظافت و طبقه آخر بی نام نشان بود.

از قضا من با همان دفتر بی نام نشان کار داشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد ساختمان شدم اندکی دلهره داشتم مبادا دامی باشد و بلایی سرم آورند ، ولی در همان لحظه به این فکر میکردم اگر نروم شاید دیگر فرصت شغلی نصیبم نشود.

در همین افکار مشوش غوطه ور بودم که خود را مقابل واحد طبقه پنجم یافتم روی در تابلویی با خط خوش نصب شده و نوشته بود «دکتر امیر پاشا اسفندیاری» با آرامشی نسبی نفسم را رها کردم و زنگ واحد را فشردم، چند دقیقه گذشت و خبری نشد مردد ایستاده بودم و دوباره زنگ رافشردم ،کمی بعد، غمی نرم در دلم ته نشین شد.

قطعا شوخیشان گرفته بود چطور وقت آدم را تلف میکنند، چطور این امیدواری را در آدم ایجاد و بعد از آن به هزار تکه تبدیلش میکنند .به سمت آسانسور برگشتم که به خانه برگردم در دل خاندان اسفندیاری را از تیغ فحش و نفرین گذراندم ،اشک تا پس پلکهایم رسیده بود ، آسانسور لعنتی به پارکینگ رفته بود و حالا باید برای این هم صبر میکردم ، چقدر زود جا زده بودم ،چقدر زود ناامید شده بودم ،من یک مادرم حتی اگر میخواستمم نباید کم

رمان بازار
romanbazar.ir

می آوردم وگرنه ....وای نمیخواستم درصدی به اما و اگرش فکر کنم باید میتوانستم باید، شاید این هم دروغی بود مثل باقی دروغ هایی که تا بحال شنیدم.

میان افکار بیمارگونه ام آسانسور رسید و در را باز کردم تا وارد شوم که شخصی سینه به سینه ام ایستاد نگاه بالا آوردم مردی با اخم های گره خورده نگاهم میکرد.

نگاهش طوری بود که مثلش را ندیده بود نگاهش درد نداشت ، نگاهش خود درد بود ، تیز و برنده درد به جانت میزد، نگاهم را فوری پایین آوردم و با معذرت خواهی خواستم از کنارش رد شوم که گفت :با کسی کار داشتید؟

صدایش سرد و خشک ، بم خشدار بود گویا صدایش مستقیم بر روح انسان اثر میگذاشت جوری که خودت هم باور کنی که تحت سلطه اویی.

نگاهی گذرا به شلوار پارچه ای خوشدوخت اتو خورده اش انداختم . و گفتم :قراره مصاحبه داشتم مثل اینکه کسی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

کفشهای چرم واکس خورده مشکی اش تکانی خوردند و صدای جیرینگ دسته کلید در گوشم نجوا کرد سپس صدای مرد که محترمانه گفت: بله بفرمایید، من یه مقدار دیر رسیدم .

امید دوباره مثل جوانه کوچکی در دلم جان گرفت و درب آسانسور را بستم و منتظر ماندم او اول وارد شود.

وارد شد و کلید های برق را فشرد و با صدایی بسیار جدی گفت: این مطب تازه افتتاح شده هنوز تابلو نصب نشده در حال جذب نیرو هستیم ، چند لحظه منتظر باشید تا صداتون کنم .

چشمی زمزمه کردم و محیط را از نظر گذراندم، فضای انتظار بزرگ با سه ردیف صندلی و چند گلدان بزرگ طبیعی کاغذ دیواری های ساده و رنگ های نود فضا را گران قیمت و حرفه ای نشان میداد.

یه میز پیشخوان دار سفید که لگویی زیبا روی آن کار شده بود و سه در دیگر در آن سوی سالن بود.

با صدای مرد که بسیار جدی نامم را میخواند وارد اتاق سمت راست میز منشی شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی در اتاق قاب زیبای سفید رنگ منبت کاری قرار داشت که هنوز خالی بود احتمالا نام پزشک داخلش قرار میگرفت ، اتاق شامل یک میز سفید و مدرن بود یک یونیت معاینه و چند گلدان و کمدی برای پرونده ها و چند قاب از پروانه طبابت و مجوز های رسمی اش .

دو صندلی مشکی روبه روی هم مقابل میزش، روی یکی از صندلی ها نشستم و نگاهم حالا روی مرد متمرکز شد شاید در آستانه ۴۰ سالگی بود، چهره اش آنقدر سرد و بی حالت بود که انگار سالهاست همه انسان ها را در قالب پروژه های کاری اش دیده، ابروان گره خورده و پهن چشمانی نافذ، فکی استخوانی با نکته سنجی نگاهم می کرد .چشمانش هم مانند صدایش سرد و نافذ بود گویی درونم را میکاوید .

برگه ای از کشو میزش خارج کرد و گفت :خب ما اینجا به یه منشی نیاز داریم ، دقیق ،آرام ،منظم و با برخوردی مناسب با مراجعین، میتونی انجامش بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم اعتماد بنفس نداشته ام را جمع کنم و کمی صاف نشستم . و گفتم :بله میتونم آقای اسفندیاری

نگاهی گذرا به من کرد و گفت: دکتر اسفندیاری نیستن من همکارشون هستم آذر پندار ، دامور آذر پندار ، خب لطفا خودتونو معرفی کنید ، رزومه تون تقریبا خالیه ، سابقه کار ؟ تحصیلات؟

خود نویس طلایی رنگی از جیب پیراهنش خارج کرد و منتظر نگاهم کرد نوع نگاهش باعث اظطراب و تشویش میشد،گویی با نگاهش مرا به سخره گرفته بود .

آهسته لب های پوسته شده ام را تر کردم و گفتم : نیلوفر تاجی هستم ۲۶ سالمه.

او یاد داشت کرد و گفت: سابقه کار ؟

من:ندارم .

دستانش را در هم قفل کرد و گفت: خب بهم بگو چی باعث میشه که استخدامت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه مانتویم را درمشت گرفتم و با نفسی حبس شده گفتم : به زودی جدا میشم . یک مادر تنها هستم که باید از پس زندگی اش به تنهایی بر بیاد ،من به این کار احتیاج دارم یه دختر ۹ ساله دارم که حضانتش با منه ،

نگاه لرزانم را در چشم های سخت و نفوذ ناپذیرش دوختم و آهسته لب زدم :اگر مقدوره استخدامم کنید ، میتونم از پسش بربیام . ، قول میدم

خودنویسش را روی میز رها کرد و برگه را به سمتم گرفت فرمی بود که نامم بالای آن نوشته شده بود و ما بقی خالی بود ، چند سوال بی ربط که نمیدانستم به چه کاری می آید.

برگه را گرفتم و مشغول پاسخ دادن به آن سوالات کذایی شدم و در همان حین صدایش را شنیدم که خشک و جدی گفت : شما قراره اینجا منشی دو نفر باشی من و دکتر اسفندیاری . دکتر اسفندیاری بشدت روی نظم و سکوت حساسه حقوق ماهانه تسویه میشه و حقوق دریافتی شما از من و دکتر جداگانه پرداخت میشه، البته که سه روز بدون حقوق و آزمایشی کار میکنید تا ببینیم

رمان بازار
romanbazar.ir

عملکرد رضایت بخشی ارائه میدید یا خیر . اتاق های اونسمت سالن یک اتاق یونیت دندان پزشکیه و دیگری آشپزخونه و سرویس بهداشتی هست که تا زمانی که یه نفر استخدام کنیم لطف میکنید کارهای خدماتی روهم انجام میدید نظافت روزانه ، چای ، قهوه و تهیه ناهار تا زمانی که اینکار رو انجام میدید حقوق بخش خدمات هم به شما پرداخت میشه و..... اگر سوالی دارید بفرمایید؟

فرم پر شده را تحویل دادم و گفتم :کی کارم شروع میشه؟

نگاهی به فرم کرد و گفت : شنبه ۸ صبح ، ساعت های نوبت دهی به مراجعین رو تو دفتر برات مینویسم طبق همون نوبت بده تضمین نمیکنم اگه مطب شلوغ باشه و سر و صدای اضافه ای بشنوم همچنان بتونی به کارت ادامه بدی تو کشیدن مبالغ ویزیت هم دقت کن خسارت از حقوق کسر میشه در ضمن یه سفته جهت تضمین امانت داری برام بیار .

خیلی شیک برگه رو در کیف چرم مشکی اش قرار داد و بلند شد. منم بلند شدم و پشت بندش از اتاق خارج شدم ، خوشحال بودم؟معلومه که بودم من استخدام شده بودم ، تحقیر شده بودم ؟ بله

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم تا مغز استخوان ، در تک تک اجزای بدن مرد عوضی روبرویم تحقیر موج میزد ، حتی تلاش نمیکرد که من آن نگاه بالا به پایینش را نبینم ، من خودم را اول به خودم ثابت میکردم و بعد به اویی که مرا چنان بی دست و پا و بدبخت میدید که از پس یک منشیگری ساده هم بر نیایم ، از اون متنفرم مرتیکه مغرور خود برتر بین عوضی.

گرچه که نمیتوانستم غلیان احساسات بینظیر را درونم کنترل کنم و از خوشحالی در خود نمیگنجیدم ولی حسی موزیانه و سرد از برخورد با دکتر این خوشی کوچک را مکدر میکرد ، سعی کردم بر خود مسلط باشم و این شادی کوچک را از خودم و بهارک دریغ نکنم .

از قنادی نزدیک خانه مان کیکی کوچک با خامه کشی صورتی خریدم تا این موفقیت کوچک را با بزرگ ترین دارایی زندگی ام جشن بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار ساده ای دست و پا کردم و روی اوپن نقلی اتاقمان چیدم کیک گرد و صورتی در مرکز میز دلبری میکرد حتم دارم بهارک لحظه ای که ببیندش حسابی وسوسه میشود.

من اون لحظه را با هیچ چیز عوض نمیکنم ،کدوم لحظه؟ دقیقا زمانی که بهارک با مقنعه کج و کوله وارد اتاق شد خستگی از سر و رویش میبارید ولی با دیدن کیک چشمان زیبایش برق زد و با جستی بلند خودش را به من رساند و گفت: 《بالاخره شدمامان ؟ کار پیدا کردی؟》

و من با لبخند هیجان کودکانه اش را نظاره میکردم ، زنده بودم به هوای همین خنده او تمام امید من برای تسلیم نشدن .

این کیک شیرین بود شیرین تر از طعم تلخ تحقیر هایی که هنوز هم ته حلقم چسبیده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز گذشته بود. سه روزی که به جای منشی، بیشتر شبیه یک مستخدم نامرئی بودم. چای دم می‌کردم، به رستوران محبوب دکتر آذر پندار سفارش غذا میدادم، کف زمین رو می‌سابیدم و بین این‌ها، با هول و ترس نوبت بیماران رو می‌دادم. دکتر آذرپندار، سردتر از سرمای دی ماه، ساکت‌تر از مرگ، و دقیق‌تر از ساعت سوئیسی، هر روز از کنارم رد می‌شد انگار که وجود ندارم. هنوز حقوقی دریافت نکرده بودم، هنوز سفته‌ام رو نیاورده بودم، و هنوز نفهمیده بودم دقیقاً چرا تو اون مطب موندم. شاید چون فکر میکردم پایان امروز نتیجه این امتحان سه روزه مشخص میشه ...

بعد از ظهر روز سوم، در حالی که یونیت دندان‌پزشکی رو تمیز می‌کردم نمیدونستم به چه دردی میخوره تو این مطب باشه ،دکتر آذر پندار یک جراح بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در ورودی مطب همزمان با صدای قهقه مردانه ای به گوش رسید . بر خلاف همیشه، صدای خشک و کوبنده‌ی دکتر آذرپندار هم شمه ای از گرما به خود گرفته بود ، 《پاشا؟! تو دیونه ای بخدا ، یعنی زندم کردی با این داستان سراییت .》

... پس آن صدای خنده متعلق به دکتر امیر پاشا اسفندیاری بود

امیر پاشا با حالتی سر خوشنه گفت—«جون تو راس میگم دامور ، به دختره گفتم بابا جان اگه من عذب نمونده بودم الان هم سن دوس دختر پسرم بودی بابا وا بده »

صدایش شوخ‌طبع بود، اما لحنش سبک نبود. وقتی از اتاق بیرون اومدم ، بینشان سکوت سنگینی افتاد ، دکتر دامور‌بلافاصله به پوسته سر سختش برگشت و با نیم نگاهی دوباره بی ارزش بودنم را یاد آوری کرد .اما دکتر امیر پاشا.... او از دنیایی دیگر بود.

قد بلند، شانه های پهن، با هیکلی ورزیده. موهای جوگندمی بلندش مرتب پشت سرش جمع شده بود و ته‌ریش منظمش صورت استخوانی و خوش‌فرمش راپوشانده بود. شلوار کتان کرم رنگ،

رمان بازار
romanbazar.ir

کت کژوال، پیراهن ساده زیتونی رنگ. شبیه عکس های روی جلد مجله ها بود. چشم‌هایش... که معلوم نبود قهوه‌ای‌اند یا خاکستری، ته نگاهش هیچ چیز نبود یک پایان باز مثل جمله ای که آخرش سه نقطه قرار میدهی مثل دری که قفل روی آن تلو تلو میخورد
.ته‌لبخندش می‌گفت هیچ چیز به اندازه همین لبخند نمی ارزد

با نفسهایی منقطع از حس سنگینی که دامور در فضا ایجاد میکرد « دستمال درمیان دستانم می پیچاندم و لب زدم — « سلام

. همین تمام تلاشم برای اعلام حضورم بود

امیر پاشا ابرویی پراند و رو به دامور با ادایی که ابدا صورتش را مسخره نکرده بود از دامور پرسید که من کی هستم ؟ من کی هستم ؟ یک منشی آزمایشی برای مطبی نسبتا متروک که در این ۳ روز فقط ۲ بیمار داشت.

دامور با لحنی آمده از قطب جنوب گفت : میتونی منشی جدید صداش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو دراز کرد. وقتی دستم توی دستان گرم و قدرتمندش قرار گرفت، همون لحظه فهمیدم این مرد، از اون‌هایی نیست که بشه راحت ازش عبور کرد.

با نگاهی کنجکاو پرسید:

« — عه پس اون دختر خجالتیه شمایی، منشی جدیدی که دامور ازش خوشش نمیاد؟»

متعجب و کمی سر خورده شدم همانطور که دستمال میان انگشتانم را پشتم مخفی میکردم تنها گفتم:

« — بله»

خندید زیبا میخندید ردیف دندان هایش سفید و درخشان بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که هنوز اینجایی و اینجوری جوابمو میدی یعنی » —
همچینم خجالتی نیستی ، خیلی بیشتر از چیزی که نشون میدی،
«.جنگیدی

.نگاهش سنگین نبود، اما مستقیم بود. مهربان نبود، اما انسانی بود

چه عجب یک نفر اینجا مثل انسان هوشمند رفتار کرد و باعث شد
حس کنم چندان هم نامریی نیستم و دیده میشوم، خوشحال بودم که
بالاخره یک نفر مرا دید ، ولی خوشحالی ام خیلی ام دوام نیاورد و
او

بدون تغییر لحنش در همان حالت میان بذله گویی و جدی بودن
گفت:لطفا روزای شلوغ ،منو نجات بده

و حین رفتن به سراغ یونیت گفت: قهوه سرد و بی کیفیت عوضم
میکنه

لحنش را کمی مرموز و گانگستری کرد و گفت:هیچوقت به یه
. عوضی تبدیلم نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دهان باز نکرده بودم به حرف زدن که گفت:منشی ساکت و دست و پا چلفتی ام خیلی بیشتر از یه وراج که تو کارش حرفه ایه به کار من میاد. .

نظرم عوض شد دکتر امیر پاشا هم یک عوضی مرفه بود که زیر دستانش را مثل برده میدید ... فقط بلد بود جوری گیجت کند که مرز میان شوخی و جدی را درک نکنی....یا با یک جمله تنم را بلرزاند این از تحقیرهای دامورم عذاب آور تر بود .

وقتی صدای بسته شدن درِ اتاق معاینه اومد، نفسمو با فشار بیرون دادم. جمله‌هایش، اون لبخند معلق بین تمسخر و شوخی...
نمی‌دانستم چه ازمن می‌خواهد. نه انقدر بی‌ادب بود که بشود از او دلخور شد، نه انقدر جدی که بتوانی دستش را بخونی.

داشتم به سمت پیشخوان برمیگشتم که موبایلم درون جیب مانتویم لرزید. صفحه رو دیدم. زن‌عمو بود. قلبم تند زد. هیچ دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواست تنشی بین منو زنعمو صورت بگیرد. من براش احترام قائل بودم .

ولی ته دلم حسی به دلم چنگ می‌نداخت.

ترجیح میدادم رد تماس بزنم . آیکون قرمز رنگ را لمس کردم ، ولی هنوز گوشی را درون جیبم قرار نداده بودم که دوباره زنگ خورد اینبار پدرم بود. پشیمان شدم ، قطعا مکالمه با زنعمو راحت تر پیش میرفت . هنوز از تماس پدر صفحه گوشی روشن بود که دوباره زنعمو زنگ زد .نمیشد کل تایم کارم رو اختصاص بدم به رد تماس زدن .

با تردید جواب دادم.

«بله؟» —

صدایش با لحنی پر تنش، پر از کینه گفت: — « آخر کار خودتو کردی دختره خیره سر؟ نامه‌ت رسید دست خسرو. دادگاه تاریخ

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایی رو زده. دو هفته دیگه.الهی خیر نبینی از زندگیت که آبرو و حیثیت واسه ما نذاشتی».

نفسم برید ، شاید کمی ته دلم خوشحال هم شدم ولی من واقعا داشتم اینکار را میکردم واقعا؟ من همیشه همان دختر بچه ای بودم که در مدرسه مجبور بود نیمکت های وسط بنشینه و زنگ تفریح ها هیچکس با او هم قدم نمیشد، همان که از کمربند چرم پدرش میترسید و هیچوقت جرئت نکرد روی حرفش حرف بزند ولی من حالا تمام خط قرمز های پدرم را شکسته بودم ، لبه میز پیشخوان رو گرفتم تا زمین نخورم.

زن‌عمو همچنان ادامه میداد و بد و بیراه نثار منو مادرم میکرد ـــ « آخه چه بد قدمی بودید شماها افتادید تو زندگی ماها اون از بابای بدبختت هرچی من و عزیز خدا بیامرز گفتیم این دختره سر به راه نیست به خرجش نرفت. دختر از ما بهترون خواست اینم پسر من که تا اسم تو اومد تو زندگیش ورق روزگارش برگشت پسر من

رمان بازار
romanbazar.ir

ورزش کار بود مهندس مهندس صداش میکردن، ببین به چه روزی انداختیش تو....

صدایش بغضدار و خشن شد وسرزنش کلامش در قلبم نیش میزد و ادامه داد :خسرو گفت خودش نمیاد. راضی نیس که بچم دلش پیش تو گیره . ولی من میام. اون بچه بهارک رو نمی‌تونی با خودت این‌ور و اون‌ور بکشی یه جو مادری داشتی حال این پدرو میفهمیدی . تو هنوز زنشی نیلوفر، هنوز اسمش تو شناسنامه‌ته. همه این کارا برای لجبازیه. واسه آبروی خودت می‌گم، برگرد خونه. بزار بهارک پدر بالاسرش باشه بزار خودت سایه شوهر رو سرت باشه جامعه مثل گرگه من تو رو بره بار آوردم میدرنت برگرد خونت».

سکوت کردم. اگه یه کلمه می‌گفتم، شاید بغضم می‌ترکید. نگاهم رفت سمت درِ اتاقی که امیر پاشا و دامور داخلش بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.من راه برگشتنی نداشتم. حتی اگر همه دنیا می‌گفتن باید برگردم

نمیخواستم با او تند برخورد کنم حسم به او همیشه پاک و بی غل و غش بود ولی اینبار او مرا رنج هایم را زیر سوال برده بود زبانم گزنده شد و شاید زخم بر دلش زدم و لی گفتم:زنعمو جان شما خودت طاقت نداری بچت که مرد گنده شده یکم سختی بکشه من مگه چه قدر جون داشتم هر بار بزارم تو حال بدیاش خسرو مارو زیر مشت و لگداش له کنه ، بخدا منم آدمم تاب و توانم حدی داره من بد قدم من شوم من نحس ولی دیگه نمیخوام بمونم نه تو اون زندگی نه پای آبروی شما ، اگه آبروتون با رفتن من میره که پس . تا الان دیگه رفته

زن‌عمو که جواب تندی شنید ، با لحن پر از طعنه ادامه داد: ـــ «فکر نکن اون بچه به دردت می‌خوره. حالا که اینقدر ادعات میشه، ببینیم می‌تونی دو روز چرخ زندگیتو بچرخونیش یا نه. هیچ مردی بچه یه مرد دیگه رو قبول نمیکنه خودتم چند صباح دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

از ریخت میوفتی اونموقع اس که دیگه نه کسی نگات میکنه نه «پیش ما جا داریی

. تماس را قطع کردم

گوشی را بی‌صدا در کیفم گذاشتم، چشم‌هایم را بستم و تا ده شمردم.
...یک... دو... سه... چهار

نه برای آرامش، فقط برای اینکه جلوی لرزش چانه را بگیرم و مانع جاری شدن اشک هایم شوم.

کی تموم میشه پس بخدا روح آدمم توانی داره زیاد که ضربه بخوره میمیره، نمیره ام انقدر زخماش باز میمونه تا خون بچکه ازش و ذره ذره و هر ثانیه بارها بمیری سال ها بمیری بی صدا و درخودت و من چقدر زخم داشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل همان سکوت مرگبار، درِ اتاق باز شد. امیر پاشا بیرون آمد. بی‌آنکه نگاهم کند، با لحنی که هیچ شباهتی به آشفتگی من نداشت گفت: ـــ « انقدر زود عاشقم شدی ؟...

تک خنده ای کرد و گفت:راستی، من شکلات تلخ دوست دارم نه شیرین. اگه یه روز خواستی دل یه دکتر رو به دست بیاری، اینو «.یادت نره

.بعد بی‌هیچ نگاه یا توضیحی رد شد و رفت

من موندم و آن بغض چسبیده به گلو. همون بغضی که توش تصمیم .بود. تصمیمی که باید تا دو هفته دیگه قاطعانه گرفته می‌شد

و فکرم رفت سمت دکتر پاشا آیا این مردک در زندگی اش به چیزی جدی فکر کرده ؟ چطور یک نفر انقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت است . من اینجا در مرز فروپاشی بودم و او راجب شکلات با من صحبت میکند. آخر یک نگاه به من بی‌اندازبه نظرت انقدر سر خوش هستم که بذله گویی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که برای بهارک ناهار فردایش را آماده میکردم تا وقتی من سرکارم هستم او گرسنه نماند موزیک ملایمی ک صدایش در اتاق پیچیده بود را زمزمه میکردم: اونور جنگل تن سبز

پشت دشت سر به دامن

اونور روزای تاریک

پشت این شبای روشن

برای باور بودن جایی شاید باشه شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لمس تن عشق کسی باید باشه باید

که سر خستگیاتو به روی سینه بگیره

برای دلواپسی هات واسه سادگی ات بمیره

بهارک از پشت، کمرم را در آغوش کوچکش جا داد و گفت:
مامان خوشگل میخونیا .... آلبومت رو کی رکورد کنیم ؟

نرم به صورت درخشانش دست کشیدم عاشق همین خط رنگین کمانی وسط زندگی سیاهم بود و برایش خواندم : بهار از دستای من پر زد و رفت

گل یخ توی دلم جوونه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اتاقم دارم از تنهایی آتیش میگیرم

یه شکوفه تو این زمونه کرده

...چی بخونم

چی بخونم جوونیم رفته صدام رفته دیگه گل یخ توی دلم جوونه کرده .

بهارک مثل یه بچه گربه لوس گونه های ظریفش را به پشتم مالید و شاکی گفت:اینجوری نگو مامان دلم میگیره من هیچوقت از پیشت نمیرم ... بهار همیشه توی دستای مامانش میمونه...

موهای نرم درخشانش را بوسیدم به تنهایی تمام من بود این زن بدون او هیچ بود هیچ چیز در دنیا قادر نیست عمق علاقه ام را به او نشان دهد ،فکری شیطانی از ذهنم گذشت و زمزمه کردم:
میدونی آخرین راه ابراز عشق چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک با چشمان درشتش کنجکاو نگاهم کرد و من پاسخ دادم : یه گاز جانانه...

و سپس گاز آرامی از بازوهای ظریف بهارک گرفتم او میان خنده جیغ کشید و سعی کرد فرار کند، و من سبکبال و غرق لذت با او خندیدم.

در آن لحظه ،نه دکتری وجود داشت نه تهدیدی نه گذشته تلخی . فقط من بودم و بهارک و طعم شیرین خوشبختی ....

صبح، ساکت بود. نه از آن سکوت‌هایی که آرامش می‌آورند، از آن مدل‌هایی که در دلشان طوفانی سهمگین خفته است.

تمام دیشب اضطراب مثل زالو روحم را مکیده بود ، نخوابیدم یا اگر هم خوابیدم کابوس های زنده میدیدم ، به خودم دروغ نمیگویم من واقعا قوی نبودم ، یکبار دیگه شنیدن حرفای بابا یا زنعمویی که قبل از این ازدواج نحس مادر خود میدانستم، مرا میشکست بی شک.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده حریر نیمه‌کشیده، نور مرده‌ای به اتاق می‌پاشید. خورشید در نیامده بود یا پشت ابرها بود ؟ در این نقطه مهجور مانده واقعا نمیدانستم.

مانتویم را از قلاب پشت در برداشتم، دست‌هایم را در آستین‌هایش فرو بردم، ولی جسم یخ زده ام با این چیز ها گرم نمیشد .

بهارک هنوز خواب بود، موهایش روی بالش پخش شده بود و لب هایش نیمه‌باز بود. پتویش را همچون چادر دور خودش پیچیده بود خم شدم، بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زدم و گفتم:

« پاشو بهارم باید بری مدرسه، صبحونت روی کانتر منتظرته » — سرویستم یکم دیگه میرسه ، من دارم میرم.

دسته کلید هایم را برداشتم. کلید را آرام چرخاندم و در همان حین رو به بهارک خوابالود گفتم : مامانی تو دلت پاکه دعا کن این ماجراها تموم بشه .

بهارک دیگر بچه نبود نگاهش آگاه بود میدانست که امروز روز پایان داستان من و پدرش است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش خواب آلود بود ، ولی لحنش هوشیار بود وقتی زمزمه کرد: موفق باشی مامان ، میدونم طلاق چیز خوبی نیست مامان بابای دوستم از هم جدا شدن ، دوستم پیش مادر جونش میمونه خیلی ناراحته ، تو که منو پیش عزیز نمیذاری؟

قلبم از نگرانی های بزرگ دنیای کوچک دخترم به درد آمد ، راه رفته را برگشتم و در آغوشم فشردمش این آرامش و امنیت حقش بود ، خیالش را راحت کردم که تا ابد دخترم میماند و
گفتم:هرکاری میکنم که فقط تو رو پیش خودم نگهدارم میوه قلبم .

.سرش را بوسیدم و از خانه خارج شدم

پله‌ها انگار به عمد زیر قدم‌هایم ناله می‌کردند

.هوای بیرون سرد نبود، اما انگار همه چیز بوی زمستان می‌داد

تاکسی منتظر بود. در صندلی عقب نشستم. چشم دوختم به خیابان‌های خیس و تابلوهایی که یکی‌یکی از کنارمان می‌گذشتند، .بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس نمی‌دانست امروز چه روزی‌سختیست. اما من می‌دانستم. امروز، همه چیز نیست میشد و شاید من از میان نیست هستی را ممکن کردم نه مثل ققنوس باشکوه میان زبانه های آتش، مثل خودم نیلوفری در دل مرداب زندگی.

میدانم ، میدانم مرخصی خواستن از دکتر آذرپندار، شبیه مرخصی خواستن از عزرائیل است هرچند اون بنده خدا فرشته است شاید یکم دلش به حالم بسوزد ولی این دکتره نحس ما چطور ؟؟ به او بگویم شک ندارم یک نیم نگاهم خرجم نمیکند،میگوید:'اوکی بند و بساطتم جمع کن ببر'، ولی اون صبح خدا با من یار بود که با اینکه روز کاری دکتر اسفندیاری نبود ولی در مطب بود ،به محض اینکه پایم را درمطب گذاشتم ، امیر پاشا را پشت میزم دیدم با یک ساشه قهوه فوری در دستش درگیر بود . با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد و لبخند نصفه‌نیمه ای نثارم کرد ، شاید یکم از اظطرابم را همین یک لبخند در خودش حل کرد ،فنجون قهوه‌اش هنوز بخار می‌کرد اما آن رابه صورتش نزدیک کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط بو کشید . بالاخره هر کس ممکن است در هر جایگاهی یک معتاد باشد مثل او اعتیاد به قهوه ام بالاخره اعتیاد است دیگر، یه ندای درونی داخل مغزم فریاد کشید : «الان وقت فکر کردن به اعتیاد نیست احمق! اگه دامور سر برسه ممکنه بگه برو برای همیشه مرخص شو!

سمتش رفتم، صاف ایسادم روبرویش. اوهم به آرامی سرش را چرخاند، یک جور متعجبی نگاهم میکرد ، انگار توقع نداشت انقدر نزدیکش باشم ، یک قدم به عقب برگشتم و پوست لبم را از روی عادت کندم طعم خون را بر روی زبانم حس کردم ولی گفتم:

«ـ «دکتر اسفندیاری، می‌تونم یه دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

نگاهش از روی لبم گذشت خیره نبود مثل یک اتفاق ،لبخند زد. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «همیشه می‌تونی یه دقیقه از من رو بخری. فقط بگو با چی پرداخت می‌کنی؟ یه قهوه ترک مرغوب ؟ یه شکلات تلخ ؟ یا یه قطره خون تازه؟»

نمیفهممش خون تازه چیست؟ مرتیکه نیاز فوری به روانپزشک دارد ،

من دراسترس در حال غرق شدنم از اضطراب نمیدانم چه غلطی دارم انجام میدهم ، یک ساعت دیگر وقت دادگاه دارم ، آقا هم برایم معما طرح میکند ، نکند منظورش لبم بود ؟ "نه بابا دیوانه شدی نیلوفر " عزمم رو جزم کردم و با صدایی که سعی کردم قوی به نظر برسدگفتم:

ـ «راستش... من... یه روز... یعنی فقط یه نصفه روز مرخصی لازم دارم. یه کار خیلی خیلی ضروری دارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «خیلی خیلی خیلی ضروری؟ سه تا خیلی؟ الان کنجکاوم بدونم
«.این چیه که سه بار تاکیدش کردی

«.ـ «دادگاه دارم

سکوت کرد. یک اخم کوچک نشست رو صورتش، ولی بلافاصله
:محو شد. یک قلپ از قهوه‌اش خورد وصورتش مچاله شد و گفت

ـ « ای بابا ، حواسمو پرت کردی سرد شد . حالا میخوای بری
دادگاه چیکار ؟چه سوال احمقانه ایه لابد میخوای مهرتو حلال کنی
«جونتو آزاد .آره؟

گفته بود قهوه سرد عوضی اش میکند ! فوری قبل از هر واکنش
: احتمالی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «جدا شدن... یعنی خودمو... نجات دادن... خب... یه چیزی تو همین مایه‌ها...بخاطر دخترم ، نمیدونم درک میکنید یا نه ولی واسه دخترم همه کار میکنم حتی اگه مجبور باشم از روی خودم رد بشم.»

زد زیر خنده. همان خنده‌ای که تهش یک جور عوضی‌گری دل‌نشین داشت، با لحن خاصش گفت:.

ـ «باشه. برو خودتو و دخترتو نجات بده. ولی به شرطی که موقع برگشتن یه شکلات تلخ بیاری که قهوه‌م تنها نباشه. بیشتر از یک دقیقه از وقتمو گرفتی ولی من منصفانه حساب کردم»

چقدر این مرد بی عار بود من از دخترم و شرایط بحرانی گفتم و او خندید؟ دیوانه بود، بی شک.

رمان بازار
romanbazar.ir

:برای فرار و رسیدن به دادگاه گفتم

ـ «باشه! حتماً! شکلات تلخ با درصد تلخی چقدر؟! نود؟ هشتاد؟ اصلاً می‌خواید شیرین بگیرم؟ شاید دلتون یه بار شیرین خواست؟!»

نگاه معنی‌داری کرد. لبخندش محو شد و خیلی آروم و گرفته گفت:

ـ «نه نیلوفر... شیرینی برای بعضی آدما نیست. ماها با تلخی زنده‌ایم.»

یک لحظه ساکت شدم. حالا دیگر نمی‌دانستم درست قضاوتش کردم یا اینها همه یه ماسکه؟ مرد روبه‌رویم چه چیزی از تلخی میدانست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:اون لحظه، امیر پاشا فقط پشتش رو کرد و گفت

- «زود برو، زود برگرد. نری فک کنی حالا یه امروزو بپیچونم
. کسی کاری بهم نداره، دامور برسه خون به پا میکنه نباشی

با قدم های سریع و زمزمه تشکر از مطب خارج شدم. باد سرد
صبحگاهی مرا به سمت سرنوشتی کشاند که پشت در های آن اتاق
. قضاوت منتظرم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در دادگاه، آدم ها شبیه سایه های خاکستری پر از هیاهو بودند . زنی در گوشه ای در خود کز کرده اشک میریخت و آنطرف تر مردی عربده میزد و دو مرد دیگر بازهایش را مهار کرده بودند تا به طرف مقابلش آسیب نزند .

.

دلم می‌خواست در پیله بی کسی خود تنها باشم، اما زن‌عمو مثل سایه‌ای نحس خودش را به من رساند .

زیر گوشم یک ریز با کلامی مثل زهر میگفت: کار خودتو کردی ؟این بچه منو خون به جیگر کردی ؟اون طفل معصومو آواره کردی؟ حالا خیالت راحته ؟ با این آه من که از جیگر سوختم در میاد،شب میتونی با وجدان راحت سرتو بزاری ؟

لب دوخته و صبوری میکردم میدانم این نقطه پایان راه ماست تمام میشود به خودم قول میدهم ، دیگر نزدیکشان نشوم تا پایان عمرم حتی از محله آنها هم گذر نمیکنم ، قول میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر در انتهای راهرو ظاهر شد. با نگاهی که نه دشمنی بود، نه ترحم. فقط نا امید و شماتت بارنگاهم میکرد.

پدر، با آن کت قهوه‌ای زمستانی‌اش ، سرد تر از همیشه به نظر میرسید، کنار خسرو ایستاده بود.

خسرو، مردی که زمانی قسم می‌خورد اگر چای‌اش را بی‌قند هم بخورد، بی‌من نمی‌تواند.

حالا اینجا بود نه با ظاهر مندرس و کثافت همیشگیش که بوی دود و عرق میداد بلکه با موهایی که کوتاه‌تر از همیشه و لباسی اتوکشیده‌تر از روز عروسی‌مان بود.

من هیچ‌وقت در این خانواده دیده نشدم. هیچوقت مهم نبود این دختر چه چیز دوست دارد ، چه چیز میخواهد ، حتی لباس های تنم هم سلیقه من نبود ، چه رسد به شوهر ،امروز فقط آمده بودند تا از اسم و رسمشان میان حاجی بازاری های دیگر دفاع کنند . شاید هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا کشته و سناریو خاک‌سپاریِ ام را هم نوشته باشند تا فقط آبرویی را حفظ کنند.

.

با صدایی که از همه‌چیز مهم‌تر بود، خوانده شد:

جلسه رسیدگی به طلاق خانم نیلوفر تاجی و آقای خسرو » — تاجی

در سالن دادگاه، صدای قدم‌های قاضی روی کف‌پوش سرد، حکم ناقوس پایان رو داشت.

دفتردار، با صدایی رسمی و خشک اعلام کرد:

پرونده شماره ۴۵۹۸۷، رسیدگی به درخواست طلاق خانم » — نیلوفر تاجی از آقای خسرو تاجی«.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم کوبید. نفس عمیق کشیدم. روبه‌رویم، خسرو نشسته بود. صورتش هاله ای از غم داشت ولی بی‌حس می نمود . آن مردی که روزی دستم را گرفت، حالا فقط یک نام در پرونده بود. چه قدر از حضورش در زندگی ام متنفر بودم ، از خودش از ظاهرش ، حتی از خانواده اش که از قضا خانواده خودمم بودند . خانواده پسر دوستی که برای آرامش پسرهایشان حتی دختران خودشان را هم قربانی میکنند.

..... من تک دختر خانواده تاجی ها بودم

قاضی مردی میانسال بود. نه سرد بود و نه مهربان نگاهش فقط خسته بود گویا در دوری باطل گرفتار بود ،عینکش را روی بینی‌اش جابجا کرد، به برگه‌های مقابلش نگاهی انداخت و گفت:

«خانم نیلوفر تاجی، حضور دارین؟» —

«بله، جناب قاضی.» —

رمان بازار
romanbazar.ir

«آقای خسرو تاجی؟» —

«.بله، حضور دارم» —

قاضی نگاه کوتاهی به ما انداخت. سری به تاسف تکان داد ،
:نگاهش حرف ها میزد ولی تنها یک سوال روتین پرسید

«.خانم، علت درخواست طلاقتون رو بفرمایید» —

لب‌هام خشک بود. زبانم سنگین. نفس کشیدن در آن فضای خفقان
:آور غیر ممکن بود بریده بریده و نجویده گفتم

اعتیاد شدید . ....تکرار رفتارهای آزاردهنده و ضرب و » —
«.....جرح، بی‌توجهی، ....بی‌مسئولیتی

: قاضی رو کرد به خسرو با نگاهی بی حالت پرسید:

«آیا با طلاق موافق هستید؟» —

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت. فقط چند ثانیه بود، اما مثل یک عمر گذشت. استرس مثل جریان برق از نوک انگشتان تا فرق سرم را لرزاند نگاهش رویم لغزید دو تیله مشکی و لرزان شاید عجزی که فقط من دیدم، چشمانش را بست و رو به قاضی چشم گشود و بالاخره لب های ترک خورده و لرزانش را تکان داد و شاید با بغضی پنهان، گفت:

«نه، ولی اصراری هم ندارم. خودش می‌خواد، بره.» —

قاضی از پس عینک بدون فریمش چشم هایش را با نوک انگشتان فشرد و گفت:

«حضانت فرزند با کی باشه؟» —

اینبار با نیرویی ماورایی بدون مکث بدون لرزش با صدای رسا به اندازه سال ها سکوت گفتم:

«با من. از اول تا حالا هم با من بوده.» —

قاضی نگاهی به خسرو انداخت. گفت:

«اعتراضی دارین؟» —

«نه.» —

رمان بازار
romanbazar.ir

.همین یک کلمه خفه تنها صدایی بود که ازش شنیده شد

«در مورد مهریه، نفقه، جهیزیه، توافقی شده؟» —

مهریه ای نداشتم که دلخوش آن باشم ، حتی اگر داشتمم میبخشیدم
:تا هر چه سریع تر اسم منحوسشان را از زندگی ام حذف کنم

مهریه رو می‌بخشم، جهیزیه امم به قدر نیاز برداشتم ما بقی » —
برای خودشون، نفقه دخترمم من حرفی ندارم پدرشه اگه میخواد
میتونه تقبل کنه حتی اگر تقبل نکنه هم من کم و کسری برای
«.دخترم باقی نمیذارم

خسرو چیزی نگفت، فقط با بی‌حالی سر تکان داد. لرزش دستش به
وضوح پیدا بود دانه های درشت عرق روی پیشانیش میغلتید ،شاید
.اثر مواد از تنش رفته بود که چنین مضطرب مینمود

.قاضی سری تکان داد. برگه‌ای را جلو کشید. خودکار برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نوک خودکارش روی کاغذ، شبیه صدای میخ کوبی روی تابوت بود.

گفت:

« با توجه به مدارک، اظهارات طرفین و رضایت شوهر، — حکم طلاق صادر می‌شود. زن موظف به رعایت عده است. حضانت فرزند تا نه سالگی با مادر است. نفقه کودک ماهیانه .... تعیین می‌شود. طلاق رجعی نیست.»

صدایش، بی‌هیجان‌ترین صدای دنیاست، اما برای من... پایان یک دنیای شوم بود. و شاید صدای سوت شروع مسابقه ای تازه برای زیستن.

زن‌عمو بلندشد و زیر بغل خسرو را گرفت و همانطور مویه کنان اشکهایش را با پر چادرش گرفت و ناله وارمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم برای دل خسروم ، شیرینشو گرفتن ،.... وای » —
ازآبروی رفته ، وای ، ببین تروخدا یه الف بچه چند تا آدم گنده
رو بی آبرو کرد ببین تروخدا..... حالا با چه رویی تو در و
«.همسایه سر بلند کنم

از آنها و شکوه های بی پایانشان فاصله گرفتم به سمت در خروجی، یک ززمه دور از خسرو لبخندی بر لبانم نشاند وقتی گفت: ولش کن مامان حق داره انقدر عذابش دادم که خانومی میکنه با سکوتش، زخم نزنید بهش.

زنجیر های سنگین نام او از روی دوشم برداشته شده بود اما حمایتش از من احساس جالبی بود هیچوقت تجربه اش نکرده بودم ، مهم این بود که حالا دیگر فقط من بودم و بهارک . راضی بودم ؟ بله قطعا . شاد چطور؟راجب این موضوع مرددم ،در دلم آثاری از شادی نمیدیدم فقط استرس و نگرانی و کمی هم ازادی پرسه . میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسی که داشتم کاملا شبیه همان نیلوفر وسط مرداب بود همانقدر زیبا همانقدر متعفن ، خودم را از بند لجن ها رها کردم تا در میان مرداب زندگی ام کمی زیبایی پدیدار شود...

مقابل درب خروجی آفتاب تیز و برنده بر چشمانم نشست ،دستم را حائل چشمانم کردم ، قطعا این درخشان ترین خورشید زندگی منه .

فصل پنجم: سایه‌ای در آستانه در

قدم‌هایم حالا جانی تازه گرفته بود و مسیرم مشخص بود، حالا دیگر فقط من هستم و من ، و بهارکی که همچون خون در رگ هایم جاریست . دست‌هایم توی جیب مانتوی پاییزه ام فشرده شده بودند و فکر من حالا تنها حول محور خرید یک بخاری برای شب های زمستانی میگشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه‌ام کج روی سرم افتاده بود . در آیینه آسانسور کمی صاف اش کردم اما بی فایده بود حالا موهایم کج و آشفته به نظر میرسید،کلافه از آیینه چشم برداشتم . هنوز نفس‌هایم از دادگاه سنگین بودند، انگار هوای سالن قضاوت درون ریه‌هایم مانده بود.

فشار روانی ، درست چند ساعت پیش من را تا مرز فروپاشی رسانده بود ولی حالا باید آرام ، و بدون تنش وارد مطب میشدم.

پشت در ، نفسم را سنگین بیرون دادم و کمی شانه هایم را صاف کردم و دستگیره را فشردم.

مطب در سکوت فرو رفته بود. حتی صدای سوت قهوه جوش امیر پاشا هم نمی آمد ، یک مراجع با پوشه بزرگی در دستش منتظر مرا نگاه میکرد، تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای برخورد پاشنه کفش‌هایم روی سرامیک سرد ملودی زمینه بود .

هنوز کیفم در دستم بلا تکلیف بود و پشت میزم ننشسته بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای دامور با رگه هایی از خشونت از اتاق سمت راست آمد

.بیا تو اتاقم نیلوفر خانم —

پلک ام پرید ، در لحظه افت دمای بدنم از استرس را حس کردم،چطور این مرد با یک جمله ساده میتوانست همچین بار عظیمی از تلاطم را درونم ایجاد کند .

پاهایم مثل بتن سفت شده بودن اما گویا جو متشنج تر از آن بود که بتوانم وقت را تلف کنم فورا قدم تند کردم و وارد شدم. امیر پاشا کنار میز ایستاده بود، لبخند نصفه‌نیمه‌ای گوشه لبش. شاید سعی میکرد کمی به من رنگ و رو پریده روحیه بدهد همونطور که نگاهم می‌کرد گفت:

خب ، میبینم که یه نفر از جنگ برگشته . ولی حتی یه خراشم — برنداشته ، تبریک میگم بهت ، تونستی خودتو نجات بدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش مثل پتوی گرمی بود روی شانه‌هایم کمی از آن حال بد حین ورودم را دور کرد خواستم لب به تشکر باز کنم ،اما دامور... او پشت میز بود، با عینکی طبی روی چشم هایش و نگاهی که از پس شیشه های عینک مثل تکه های شکسته شیشه میدرخشید اما این درخشش برنده بود.

ساعت شروع کاری اینجا رو من بهتون اطلاع ندادم؟ یا این —— که خودتون تعیین می‌کنین چه ساعتی ورود و خروج کنید؟

صدای خش‌دارش در فضا پیچید. لحنش اون‌قدر کنترل‌شده و قدرت مند و مستقیم بود که از صد فریاد بلند ترسناک‌تر جلوه می‌کرد.

دست‌پاچه لبه مانتو ضخیمم را در دستان لرزانم فشردم وبریده بریده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

من... امروز دادگاه داشتم، حضانت بهارک... من اطلاع داده —
...بودم به دکتر اسفندیاری... من

کلامم را برید و تیز و سریع گفت:

اطلاع به دکتر اسفندیاری؟ تو روزی که شیفت کاریه منه؟ —

از روی صندلی بلند شد ، با سر انگشتان کشیده اش ضربه های ریتم داری به میز زد و درست مقابل من ایستاد، قد بلند بود ، حداقل آنقدر بلند که وقتی روبرویم دست به سینه ایستاده بود و با نگاه سنگینش از بالا نگاهم میکرد ، سایه اش تمام نور اتاق را بلعیده بود انگار هر چیزی که رویش ایستاده بودم، در حال فرو ریختن بود.

خب خانوم تاجی ، اینجا جاییه که اشتباه، هزینه داره. مسائل — شخصی دلیل غیبت بدون اطلاع نمی‌شه.وقتی مسئله ای پیش میاد که انقدر ضروریه من باید حداقل یک روز قبل در جریان قرار بگیرم و برنامه ریزی هامو تنظیم کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هام تند شد. قلبم می‌کوبید. احساس میکردم دستش گلویم را میفشارد ولی او دور ایستاده بود، فقط می خواستم از آن لحظه فرار کنم. ولی فرار ممکن نبود.

امیر پاشا به آرامی نزدیک شد، دستش را آرام روی شانه دامور قرار داد و گفت :

دامور جان... نیلوفر خانم امروز شرایط خاصی داشتن. خودم — می‌تونم تایید کنم که وضعیتش بحرانی بود. شاید لازم نباشه انقدر سخت بگیری،

دامور نگاهی به امیر پاشا انداخت. سکوتی سنگین میانشان رد و بدل شد. سکوتی که من معنی اش را نمی‌فهمیدم، ولی حسش می‌کردم. این یک مکالمه بدون اصوات بود...

دامور در حالی که تکیه اش را از میز میگرفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه این اشتباه کسر حقوق امروزه، ادامه کار در این جا منوط به مسئولیت پذیری و نظمه و اگه کسی با این قضیه مشکل داره ، مسیردرب خروجی مشخصه .

جمله‌ای که بیشتر به حکم شبیه بود از کنارم گذشت و دوباره پشت میزش قرار گرفت. از اتاق خارج شدم ودر را بستم .

نفس حبس‌شده‌م آزاد شد. پشت میزم فرو ریختم ، هنوز ظرفیت داشتم؟ نه قطعا ، لبریز بودم اشک هایم تا دم پلک هایم رسیده بود ، دیدم را تار کرده بود ولی متوجه خروج امیر پاشا از اتاق شدم، امیر پاشا با همون لبخند همیشگی گفت:

دیدی؟ گفتم دیر نیا که ، تازه الان حالش خوب بود!دامور، تو — کارش با هیچکس شوخی نداره . اگه یه روز تو محل کارش خندشو دیدی ، مطمئن باش یا طوفان در راهه یا خورشید از مغرب طلوع کرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم می‌لرزید. امیر پاشا یه لیوان چای تازه و یک شکلات قلبی شکل کوچک گذاشت مقابلم.

بخور. قند داره. واسه مغز خوبه. مخصوصاً مغزایی که —
صبحشونو تو دادگاه شروع کردن و بعدش مستقیم اومدن سر کار.

خواستم لبخند بزنم، ولی اشک از لبخندم پیشی گرفت و از گوشه‌ی چشمم فروریخت. سریع پاکش کردم.

ببخشید —...

چرا ببخشم؟ گاهی آدم حق داره کم بیاره. حالا پاشو برو یه — آبی به دست و صورتت بزن، اون لپ‌هاتم کرم بزن، یه لبخند قلابی هم بچسبون به صورتت. ما این‌جا به یک خانم منشی با انرژی بالا واسه سر و کله زدن با مراجعین نیازمندیم، می‌خوام وقتی مریضا میان، آرامش و تو این مکان تجربه کنن .

رمان بازار
romanbazar.ir

هم لبخند زدم، هم گریه کردم. حس عجیبی بود. نه اخراج شدم، نه بخشیده. فقط یک روز کار مجانی برای یک آدم عجیب و سنگی ولی خب جای شکرش باقیه من هنوز پشت میزم نشستم و همین. برای من کافیه . همین کور سوی امید

فصل 6: سایه‌ی کم‌رمق یک لبخند

دو هفته از روز دادگاه گذشته بود. حالا دیگر آنچه روی کاغذهای سرد نوشته شده بود، واقعیت زندگی‌ام شده بود؛ یک مادر تنها، با کار نصفه‌نیمه، یک سوییت محقر، و دختری که تمام نیروی من برای پیروزی در این راه سخت بود.

صبح، با صدای زنگ ساعت گوشی‌ام، چشمانم را باز کردم. هوای اتاق راکد و سرد بود. امروز باید با چه چیز میجنگیدم؟ بهارک با

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای پریشان و عروسک کوچکش در بغل، کنارم خوابیده بود.
. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زدم و آرام از جایم بلند شدم

در آینه کوچک دستشویی نگاهی به خودم انداختم. چشمانم پف‌کرده بود، ولی این بار خبری از اشک نبود. فقط خستگی بود و روزمرگی.موهای بلند و پریشانم را مرتب کردم ، شاید وقتش باشه کمی رنگ به چهره ام بزنم ، یکمی ریمل ورژ لب گلبهی ملایم، لبخندی از رضایت روی لب هایم غنچه کرد ، حس بهتری داشتم ، حسی ما بین زن بودن و زنده بودن .بهارک را آماده مدرسه رفتن کردم .

و خودم سوییت را با لیوانی چای نیمه‌گرم ترک کردم. قرار بود امیر پاشا امروز خارج از شیفت کاریش در مطب باشد. چند بیمارداشت که کارشان نیمه تمام مانده بود و باید به آنها رسیدگی میکرد، و خب این یعنی قراره ساعت کاری کنار دامور به من یکی آسون تر بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به مطب رساندم. ساعت هنوز هشت نشده بود، اما ساختمان روشن بود. از همان راهرو، بوی قهوه‌ی تلخ در هوا پیچیده بود ،دم عمیقی از این عطر گرم گرفتم، لبخندی ناخود آگاه روی لب هایم نشست ،امضای تخصصیه دکتر اسفندیاری بوی قهوه و شکلات تلخ بود.

دکتر اسفندیاری شخصیت خاصی داشت ، کاملا با پرستیژ و خاص رفتار میکرد و در عین حال ذاتا بیخیال بود . و البته قهوه هایش را هم خودش دم میکرد .

مطب ساکت بود، مثل همیشه. لباسم را با فرمم عوض کردم، مقنعه را مرتب کردم و نشستم پشت میز. پنج دقیقه بعد، دامور وارد مطب شد. مثل همیشه پیراهن سفید و کت طوسی پوشیده بود. با همان نگاه مرموز و آرام، از پشت عینک به من نگریست.

صبح بخیر —.

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدایش خشک بود. نه تلخ، نه مهربان. فقط رسمی

«.بلند شدم. «صبح بخیر دکتر

دفتر ثبت نوبت هارا از دستم گرفت. نگاهش روی ناخن‌هایم مکث کرد. ناخودآگاه، دستانم را پنهان کردم. استرس این مدت باعث شده بود ناخن هایم را بجوم و حالا دست هایم اصلا جلوه زیبایی نداشت .دفتر را روی پیشخوان گذاشت و همانطور که به دنبال صدای سوت سرخوشانه امیر پاشا سمت آشپزخانه میرفت یک جمله ساده را بدون آنکه حس خاصی را منتقل کند گفت: 《اوضاع خوبه.》 حس کردم امروز، شایدکمتر عصبانی باشد ، البته فکر نمیکنم این .کوه خراشیده یخ حتی به خودش زحمت عصبانیت راهم بدهد

تا ساعت ده، سه بیمار پذیرش شد. همزمان سعی می‌کردم برگه‌های بیمه را هم وارد سیستم کنم، و با یک دست تلفن را

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب بدهم. هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که گوشی‌ام لرزید. شماره ناشناس بود یک لحظه تردید... نکند از طرف خسرو باشد؟

....لب گزیدم به هر حال باید جواب میدادم

انگشت لرزانم بر روی آیکون سبز لغزید،صدای یک زن با لحن آرام ولی مردد ، نفس حبس شده ام را آزاد کرد :

سلام خانوم تاجی؟ —

«.بله، بفرمایید»-

من مشاور مدرسه دخترتون هستم ، بهارک ، راستش... چند — باره که دیدیم بهارک توی فعالیت‌های گروهی شرکت نمی‌کنه. کمی گوشه‌گیره. خواستم هم شما در جریان باشید ، و هم من علتش رو از شما جویا بشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و دستم روی سینه ام درست جایی نزدیک قلبم مشت شد و گفتم : خیلی ممنون که حواستون به بچه ها هست، حقیقتا من و پدر بهارک تازه جدا شدیم شاید هنوز قبول وضعیتمون براش سخته ، خب اون شوک های زیادی رو از سر گذروند .

با لحنی که بوی دلسوزی ترحم داشت گفت:

_ 《 من واقعا متاسفم که همچین چیزی رو میشنوم ، سعی میکنم بیشتر حواسم به بهارک باشه و خب موضوع بعدی اینکه ... ما چند بار هزینه‌هایی برای جشن‌ها و خوراکی و هدیه‌ها اعلام کردیم، ولی بهارک هیچ‌وقت پولی همراه نیاوردن. نمی‌خوایم فشار بیاریم، هیچ اجباری وجود نداره ، فقط خواستم در جریان باشین ممکنه بین همکلاسی هاش سرخورده بشه. بچه‌ها گاهی سعی می‌کنن مشکلات خونوادگی رو پنهون کنن، به‌ویژه وقتی مامان‌شون خیلی براشون مهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم داغ شد. خجالت زده شدم ، گوشی را محکم‌تر گرفتم.
بهارک... آن‌قدر درگیر من شده بود ، من چه وقت او را اینچنین درگیر مسائل خود کرده بودم که حتی نخواست برای یک جشن ساده پول بخواد؟

ممنونم خانوم مشاور، حتماً پیگیری می‌کنم. مسئله ای نیست ، ـــ احتمالا بهارک حس کرده که اگه از من پول بخواد منو تحت فشار قرار داده ، ولی اینطور نیست سعی میکنم تا عصر مبلغ رو به شماره حساب مدرسه واریز کنم

. متشکرم ، بازهم میگم هیچ اجباری در کار نیست_

گوشی را قطع کردم. بغضی بی‌هوا نشست گوشه گلویم. واقعا مادر خوبی بودم ؟ راه درست را رفتم ؟ آرام گفتم: «بهارکم ... تو نباید انقدر زود بزرگ بشی ، کی یاد گرفتی که از خانواده کوچیکمون مراقبت کنی ....»

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بیماری که کمی معطلش کرده بودم ،سر بلند کردم و با معذرت خواهی کوتاهی بی وقفه تا پایان ساعت کاری به وظایفم مشغول شدم .

عصر ، بعد از یک روز کاری خسته کننده و شلوغ ، از ساختمان مطب بیرون زدم تا پول جشن مدرسه را کارت‌به‌کارت کنم. بعد کمی خرید جزیی و ضروری به خانه برگشتم و فکرم پیش مبلغ ناچیز حسابم باقی ماند ، هنوز کلید را از قفل در خارج نکرده بودم که صدای شری از انتهای پارکینگ توی گوشم پیچید:

نیلووو جون، چه عجب! کجا بودی عزیز دلم؟ ـــ

برگشتم. شری، با پالتو چرم و پوتین هایی که تا بالای زانویش میرسید ، ایستاده بود و سیگارش را بین انگشتان لاغر و ناخن

رمان بازار
romanbazar.ir

های بلند زرشکی رنگش نگهداشته بود وبا فندک طلایی روشن می‌کرد. بوی تند عطر و دود با هم قاطی شده بود.

نا خود آگاه چینی به بینی ام دادم و گفتم:

سرکار بودم ، کاری باهام داشتی؟ ـــ

اخم ملایمی کرد. پوزخند زد. و با صدایی جیغ و ادایی گفت:

عزیزم اینجا محل زندگی ماست ، راه‌پله‌ها تمیز نشدن، زباله جلوی واحد سه هنوز هست. نمی‌خوام شکایت کنم‌ها، فقط می‌گم... اینم بخشی از قراره‌مونه دیگه، نه؟ ـــ

ساکت ماندم و او به سیگارش پکی کوچک زد و بین انگشتانش چرخاند و با پوزخند تماشایم کرد.دهان باز کردم تا جواب دندان شکنی نثارش کنم اما دهانم بسته شد. من این سوییت را میخواستم نه برای خودم بلکه برای بهارک ،نگاهش قدرت گرفت ، بینی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بالا گرفت، مثل ملکه‌ای بدون تاج.از بالا نگاهم کرد. گفتم:
«.«امشب همه‌شو انجام می‌دم

شب که تاریکه، بعدم ساکنین استراحت میکنن. نیلو جون؟ اگه —
نمی‌تونی بگو تا به شوهرم بگم یه نفر دیگه رو بیاره. من که
!مشکلی ندارم

لبخندی خشک و بی جان زدم. «نه. انجامش میدم فردا صبح اول
》 وقت

به سمت انتهای پارکینگ و سوییت دلبندم رفتم، کلید را چرخاندم و وارد سوییت شدم. بهارک نشسته بود، دفتر نقاشی‌اش را روی پا داشت و داشت با مداد شمعی درون دفترش طرحی میزد با دیدنم از جا پرید وباذوقی کودکانه گفت: «مامان ببین! یکی از دوستام یادم
«. داده پرنسس بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم، زانو زدم کنارش. ـــاولا که علیک السلام بهارک خانوم ،دوما شما چقدر قشنگ نقاشی میکشی . سوما که تکالیفتم قول بده که به اندازه نقاشیات خوب انجام میدی؟ بعدم بذار با هم یک‌جا براش درست کنیم، بچسبونیمش به دیوار ، باشه؟ اینطوری خیلی قشنگ‌تره.

بهارک در آغوشم خزید. سرش را به شانه‌ام تکیه داد و گونه ام را بوسید و گفت:

سلام مامانی خسته نباشی ، مشقامو نوشتم ، همه درسامو به ـــ موقع میخونم مامان از خانوممون بپرس .

همانطور که با برگه های دفترش بازی میکرد گفت :مامان ؟ من نمیخواستم برم جشن مدرسه خودت گفتی پولت کمه .

رمان بازار
romanbazar.ir

.و بعد با چشمان درشت و تیله ای اش مظلوم به من خیره شد

قلبم شکست. فقط بغلش کردم و گفتم: «بهارک این که تو شاد باشی و هرچی دوس داری داشته باشی وظیفه منه. تو فقط خوشحال باش و موفق شو تا من لذت ببرم».

وقتی بهارک خوابید ،زیر نور کمرنگ شب خواب ، دفترچه خرج و مخارجم را گشودم ،تقریبا پس انداز مختصرم هم تمام شده بود.

انتهای همین هفته میشد سر ماه و من باید حقوق میگرفتم ، نیاز به کمی جسارت داشتم تا درخواستم را بیان کنم ولی از کدامشان دامور یا امیر پاشا....

صبح هنوز کامل سر نزده بود که از گرمای لحاف و نفس نرم بهارک دل کندم. طبق وعده‌ای که شب گذشته داده بودم، باید زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از بقیه بیدار می‌شدم تا پله‌ها را تی بکشم. سوییتم را با یک پلیور کلفت و شلوار پشمی ترک کردم. هوا سرد و سیال بود وخاکستری آسمان وهم آلود. سطل و تی را برداشتم و با دستانی یخزده، راه‌پله هارا بی صدا و ساکت بالا رفتم.از بالا ترین طبقه شروع کردم زباله های دم در هر واحد را جمع کردم پاگرد ها و پله هارا جارو زدم و به پارکینگ برگشتم سطلم را پر از آب و شوینده کردم.

همانطور نفس نفس زنان پله هارا بالا میرفتم که صدای لخ لخ دمپایی پیرمرد طبقه دوم، آن شوهر پرحاشیه شری، از پشت سرم آمد. وقتی برگشتم، با همان نیش خنده‌ی آزاردهنده و نگاه چرکش، آهسته گفت:

این ساعتِ صبحی، این‌همه زحمت، حیف تو نیست آخه با این همه جمال؟ —

رمان بازار
romanbazar.ir

تی را در سطل فرو کردم و بی‌تفاوت گفتم: «شغله دیگه آقا ، چاره ای نیست.»

لبخند کجی زد و سر شانه اش را به دیوار تکیه داد و گفت:

چرا نیست؟ واسه یه خانوم باوقار و ناز مثل تو، یه استراحتی — ردیف کنم... یه چایی داغ؟ صمیمی‌تر بشیم شاید...

پاهایم سست شد. نفسی گرفتم تا به مرتیکه هوسباز تشر بزنم که بوی گند سیگار و دهانش توی صورتم پخش شد. خواستم عقب برم که صدای جیغ شری مثل پتک توی پله‌ها فرود اومد:

علی ؟! باز داری چه غلطی میکنی ؟ یعنی علی وای به — حالت، پیری، هاف هافو شدی کی آخه تو رو نگاه میکنه جز من خر؟!هاااا؟چرا سیر نمیشی تو هاااا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعتی غیرمنتظره پله‌ها رو پایین دوید و بین ما ایستاد. با انگشت به سمت من اشاره کرد و خشمگین گفت:

توام دختر جون، اگه فکر کردی با ناز و ادا می‌تونی واسه — خودت اینجا جای پا باز کنی، کور خوندی ،خدا میدونه چه ککی به تومونت بوده که از شوهرت طلاق گرفتی ولی حواستو جمع کن اینجاا جای این غلطا نیس !

چیزی درونم ترک خورد. یعنی بخاطر نجات جونم باید اینطور قضاوت بشم ؟ 《ککک به تومونم بود》 آخ از زخم زبان ، زهر افعی در کلامش خفته بود ، اگر قصدی داشتم چرا باید به این خاری تن میدادم ، بغضی که یک ماه تمام توی گلویم گیر کرده بود، بالا زد. سطل رو گذاشتم کنار، تی رو تکیه دادم به دیوار و نفس عمیقی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اینجا با این ریخت و قیافه برای ناز و ادا نیومدم. اگه ـــ قصدم ناز و ادا بود، الان تو جای من ایستاده بودی . اگر به هر خفتی تن دادم هر فرمایشی را اجابت کردم فقط برای یه سقف واسه بالاسر بچم بود . آره، من پله‌ها را تی می‌کشم، چون پول اجاره همین لانه موش را هم ندارم. ولی تو حق نداری با من مثل کلفتت برخورد کنی ، من این حق را نمی دهم.

صدایم لرزید اما انگشتم را تهدید وار تکان دادم و گفتم:

شوهرتم... شوهرتم اگر یک بار دیگه نگاهش هرز بره یا حرفی بزنه بهت قول شرف میدهم خودم کاری می‌کنم که تا ابد دیگر نتواند ببیند و حرف بزند .

شری با چشم های گرد شده از عصبانیت به طرفم خیز برداشت، ولی در همان لحظه یکی از همسایه‌ها در واحدش را باز کرد ، مرد عصبانی بود رکابی سفید تنش نشان میداد که خواب زده اش کردیم . صدایش رابلند کرد و گفت :چخبرتونه سر صبحی ، یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگه صداتون بیاد زنگ میزنم پلیس ، آسایش نداریم تو این خونه.

فریادها متوقف شد، اما فحش‌های زیر لبی شری همچنان ادامه داشت .

بی تفاوت از کنارشان گذشتم و تی و سطل آب هم برایشان یادگاری گذاشتم.

برگشتم سوییت.از شدت عصبانیت در رو محکم بستم ،در آینه روی کمد نگاهی به تصویرم انداختم ، 《آره ،دارم چه ناز و ادایی میام واسه اون پیری ، با این تیپ و قیافه.》 نگاهم به بهارک افتاد پتویش را کنار زده بود آرام صدایش زدم. و دفعه بعد کمی بلند تر، اماجوابی نیامد. قلبم فرو ریخت.فورا خودم را به تشکش رساندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش سرخ بود ،دانه های ریز عرق صورتش را پر کرده بود ، پیشانیش داغ بود ،خیلی داغ ، دستم را روی گونه هایش گذاشتم که لرزی بر جانش نشست ، دستان لعنتی ام از رطوبت آب و سرمای هوا یخ زده بود.

تب، لرزداشت، نفس هایش کوتاه و منقطع بود ... بچه‌م مریض بود و من هیچ نداشتم. نه پول، نه کمک، نه دل.

حوله نمناکی را روی پیشانیش قرار دادم ، ناله های ریزش همچون خنجر بر جگرم مینشست، نگاهم به ساعت بود که هر لحظه به ساعت شروع کارم نزدیک تر میشد ، و من مضطرب تر ...

به زحمت بهارک را نشاندم و کمی صبحانه بخوردش دادم، و او با اکراه هربار دستم را رد میکرد .

باید زنگ میزدم، از پشت تلفن که آن نگاه برنده اش را نمیدیدم ، شاید راحت تر میشد پشت تلفن با او صحبت کرد . بارها شماره را گرفته و هربار قبل از اولین بوق تماس را قطع کرده بودم، اگر با درخواستم موافقت نمیکرد چه ؟ اگر میگفت دیگر هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگرد چه؟ نیم نگاهی به طرف بهارک انداختم بی حال تر از قبل ناله های ریز میزد .باید دکتری او را معاینه میکرد و داروی تب بر به او میداد ، هر لحظه تنش داغ تر میشد و من نگران تر بودم .مبادا تشنج کند

در حینی که پاهای بی جان بهارک را در لگن آب ولرم و نمک قرار میدادم شماره دکتر آذر پندار را گرفتم ، بغضم ناگزیر صدایم را میلرزاند ،من همیشه در برابر بهارک ضعیف میشدم ، تنها دارایی من بود و من برای حفظش جان میدادم .

در لحظه ای که تماس داشت قطع میشد صدای خسته و خشدار دامور در فضای اتاق کوچکم اکو شد :

بفرمایید؟ ـــ

صدایم میلرزید و من تسلطی بر کلامم نداشتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام... منم... نیلوفر. دخترم حالش خیلی بده. تب داره.هر ـــ لحظه بدنش داره داغ تر میشه. من میترسم اتفاقی براش بیوفته. .... نمی‌تونم بیام. ببخشید

سکوتش لختی به درازا کشید. صدای نفس های منقطعش را میشنیدم .

آرام گفتم:

دکتر؟...-

گویا که او را از دنیای خودش بیرون کشیده باشم، کمی صدایش را صاف کرد و گفت:

آدرس بفرست ، دارم حرکت میکنم ـــ.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند اومد. به گوش هایم شک کردم این او بود ؟ آماده هر برخوردی بودم ، اینکه داد بزند و بگوید ریتم منظمش را مختل کرده ام یا حتی در خوشبینانه ترین حالت بگوید یک ساعت فرصت دارم خودم را به مطب برسانم، لحنش کاملا جدی بود. دستوری قاطع. همان مرد سختگیر، اما اینبار قاطعیتش به نفع من بود .

فورا لوکیشنم را برایش فرستادم ، نگاهم دور تا دور اتاقمان را از نظر گذراند، حقیقتا افتضاح ترین جایی بود که کسی بخواهد صاحبکارش را به آنجا دعوت کند ولی علل حساب مجبور بودم بخاطر بهارک .

با سریع ترین حالتی که از خود سراغ داشتم دستی به سر و روی خانه کشیدم که هر چند محقر اما تمیز باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آمد همراهش یک کیف بزرگ بود کیفی شبیه به جعبه ابزار ، از پارکینگ گذر کرد ، دقیقا روبروی اتاقمان ایستاده بود و تماشا میکرد بدون آنکه زنگ را فشار دهد .

درب را برویش باز کردم ، همانطور که پشت درب ایستاده بودم ، دسته ای از موهای سرگردانم را پشت گوشم انداختم و مودبانه گفتم سلام دکتر، ممنون که اومدید، بفرمایید داخل: ...

نگاهش را بالاخره از خانه گرفت و نگاهی گذرا به من انداخت و سرش را به آرامی به سمت پایین تکان داد، نمیدانم این حرکت پاسخ سلامم بود یا جواب تشکرم ؟

به هر حال او وارد خانه شد ، کفش های گران قیمتش ، عجب تضاد مسخره ای با نمای ارزان قیمت خانه ام داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور کنار تشک بهارک نشسته بود و مچ دست های ظریفش میان انگشتان دامور بود . از درون کیف جادویی اش تب سنج دیجیتالی در آورد و همانطور که مقابل پیشانی او گرفته بود گفت:

سابقه تشنج داره؟-

همین سوال ساده ، باعث شد برگردم به ۲سالگی بهارک زمانی که فقط یه نوجوان ۱۹ ساله بودم ، آن روز هم بهارک تب کرده بود و من بی تجربه تر از آن بودم که بتوانم از پسش بر بیایم ، درست مثل همین امروز دست و پایم را گم کرده بودم ، هرچقدر با خسرو تماس میگرفتم پاسخگو نبود ، وحشت زده بودم ، به زنعمو زنگ زده و چندین راهکار برای کاهش تب بهارک گرفته بودم ، و تنها نتیجه ای که حاصل شد، لرزش های شدید تن نحیف دخترکم بود، ترسیده بودم ، مردمک چشم هایش به سمت بالا رفته بود و مثل برگی در دست طوفان میلرزید ، تنها در آغوشش گرفتم و به خارج از خانه دوییدم و صدای فریاد هایم را هنوز درست میشنوم ، اینکه کدام همسایه مان بود که مارا به بیمارستان رساند را یادم نمی آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی درست بخاطر دارم که دکتر بیمارستان ملامتم کرده بود ، اما من خودم هم یک دختر بچه بودم .

با صدای دامور به حال برگشتم ، اشک گوشه چشمم را با نوک انگشتم گرفتم و گفتم :معذرت میخوام ، بله یکبار تو دوسالگی تشنج بر اثر تب بالا داشته .

دامور همانطور که سوزن سرم را در رگ نازک بهارک تنظیم میکرد گفت:

- علائم ویروس داره ، عملا دارو جز برای کنترل بدن درد و تبش کارایی دیگه ای نداره ، نوشیدنی های گرم و آب میوه های حاوی ویتامین سی کمک میکنه زود تر خوب بشه .

بهارک با چشمانی بی حال و نیمه باز به دامور نگاه میکرد و من برای لحظه ای حس کردم لبخندی همچون نسیم از چهره اش گذشت .

دستش به آرامی موهای بهارک را نوازش کرد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دختره قوی....

دامور از جا بلند شد همانطور که کتش را روی دستش می انداخت پرسید:

- بلدی سرم و در بیاری؟

سری به نشانه نفی تکان دادم که خنثی با حالتی مبهم نگاهم کرد ، گویا دلش میخواست بگوید 《آخه اینم کاری داره دست و پا چلفتی》

ولی تنها سکوت کرد و با نگاهی خالی به دیوار نقاشی های بهارک نگاه کرد ،

فضا اتاق کوچک مان بوی الکل و دارو به خود گرفته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

بویی که به اضطرابم دامن میزد برای آرام کردن خودم به آشپز خانه قدم گذاشتم ، فکری مثل برق از سرم گذشت ، و تازه به خودم آمدم و همانطور مشغول کار شتاب زده و با خجالت گفتم:

ببخشید تروخدا ، انقدر نگران حال بهارک بودم یادم رفت ازتون _ پذیرایی کنم بفرمایید بشینید.

فنجان کمر باریک ناصرالدین شاهی را پر از چای تازه دم کردم و همراه قندانی از نقل های بیدمشکی در سینی نقره ای رنگ گذاشتم و مقابلش گرفتم.

دستانم میلرزید و نگران بودم چای در نعلبکی لبریز شود، همه چیز در مقابل این مرد سخت و طاقت فرسا بود .

اما او گویا دنیایی برای خودش داشت آرام و مسکوت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیتفاوت ترین حالت ممکن فنجان را برداشت و تنها لبی تر کرد و خب به خودش حتی زحمت یک تشکر خشک و خالی هم نداد .

تا زمان تمام شدن سرم بهارک هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد .

حتی به ظرف میوه ای که مقابلش قرار دادم نگاه نکرد و فنجان چایش نیم خورده در سینی باقی مانده بود ، و او چنان با دقت به تک تک نقاشی های بهارک خیره میشد که گویا در بزر گ ترین نمایشگاه آثار فاخر یک هنرمند مشهور است .

به آرامی کنار بهارک نشست و سوزن باریک سرم را خارج کرد و به سمت در خروجی حرکت کرد

به سمت او رفتم و با تمام احساس خوشایندی که از جانبش دریافت کرده بودم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی متشکرم دکتر ، اگر شما نبودید نمیتونستم از پسش بر بیام ، - کمک بزرگی بود.

دامور بر خلاف تصوراتم سرد و محکم گفت:

- فردا راس ساعت ۸ مطب سر کارت باش.

و رفت مثل خنکی نسیم یک صبح بهاری

فصل 7: آغاز فصلِ آتش

هراسان چشمانم را باز کردم ، با دیدن بهارک غرق خواب نفسم را آه مانند بیرون دادم ، سپیده صبح دمیده بود، نور کم‌جان طلوع از پشت پنجره‌ی بخارگرفته، روی گونه‌ی بهارک می‌افتاد. کنار تشکش نشسته بودم، حوله‌ی نم‌دار را آرام از روی پیشانی بهارک

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم. تبش قطع شده بود. دستان کوچک و عرق‌کرده‌اش دیگر نمی‌لرزید. انگار شب گذشته، کابوس بود، و حالا فقط خستگی‌اش مانده بود روی تن هر دو ما.

آرام شانه‌های کوچکش را بوسیدم و با صدایی نرم که تمام عطوفتم را خرج بهارک میکرد گفتم: ـــ عسل مامان، خداروشکر که خوبی، مامانو ببخش که مجبورم برم سرکار ، میدونم الان باید پیشت بمونم ولی مجبورم....

نگاهم روی قابلمه در حال جوش مکث کرد . برایش سوپ اسکلت مرغ پخته بودم؛میدانستم در آن خبری از گوشت درست و حسابی نیست و قرار نیست آنقدر ها هم مقوی باشد ، اما چه میشه کرد؟ با جیب خالی همین فقط از من بر می آمد.

او از اسکلت مرغ بیزار بود من این را میدانستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک چیزی نگفت. فقط چشمان نیمه‌بازش را دوباره بست، و دست کوچکش را میان انگشتان من گذاشت،نوازش آرام انگشت هایش مثل قوت قلبی بی صدا بود،دستانش ظریف بود ، ولی برای پایه های زندگی من ستون های محکمی بود.

با چند ساعت خواب پاره‌پاره و بی‌قرار، چشمان پف آلود و سرخ و رنگ و رویی پریده و سر دردی که در شقیقه هایم نبض میزد خودم را به مطب رساندم. دیر، خسته، اما حاضر. لباس سفید فرم روی تنم بد قواره بود، اما تمام تلاشم را کرده بودم که سرپا بنظر برسم.

سالن پر از بیمار بود و صدای زنگ تلفن، جیغ کودک، همهمه‌ی بیماران ،و صدای تیز فرز دندان پزشکی ، فضا را متشنج کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر پاشا همان لحظه از اتاقش بیرون آمد و با صدای کنترل شده ای گفت: ـــ ببین من دیگه نمی‌کشم واقعاً! این چه وضعشه؟ نیلوفر چرا دیر اومدی ؟ واقعا بعد از یک روز مرخصی توقع داشتم سر ساعت بیای ، اینم که وضع آشفته بازاره ، ببین من اعصابم ضعیفه ها یهو ول میکنم میرم ، تو میمونی و این جماعت که جوابشونو بدی...

سعی کردم چیزی بگویم برای دفاع از خودم، اما فقط چشم‌هایم گواه همه آن آشفتگی بود، لب های خشکم را تر کردم ، اگر امیر پاشا حالم را نمیفهمید ، چاره ای نبود. با صدایی گرفته
. گفتم:معذرت میخوام الان اوضاع رو سر و سامون میدم

امیر پاشا ایستاد. سکوت کرد. چند ثانیه دقیق نگاهم کرد و بعد لحنش عوض شد. با همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت: ـــ آخ... الان فهمیدم چرا نبودی دیروز. داشتی جنگ جهانی سومو رهبری میکردی؟ چخبره چرا انقدر داغون کردی خودتو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی صورتم نشست. بی رمق اما دست کم زنده موهایم را زیر مقنعه فرو کردم و گفتم:.

جنگ جهانی که نه ولی یه جنگ داخلی رو رهبری کردم ، _
. بهارک خیلی مریض بود

امیر پاشا دست به سینه کنارم ایستاد: ـــ الان خوب بود؟ پس چرا امروز نموندی که مراقبش باشی؟

نفس عمیقی کشیدم وبا ابرو اتاق دامور را نشان دادم و با صدای خسته گفتم: ـــ بهتر بود ، ولی خب هنوز مریض بود، دستور بلا معارض دادن که امروز سرکار باشم.

امیر پاشا بلند خندید از خنده اش در میان هممه سالن پیچید و گفت:

به دل نگیر، تو دلش چیزی نیس، قبلنا انقدرم تلخ نبود_.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاق اش رفت و همانطور در طول مسیر سرخوشانه با مریض ها خوش و بش میکرد.

جالب ترین مردی بود که تابحال دیده بودم به ظاهر خشنش اینهمه دلرحمی نمی آمد .

روز با شلوغی ادامه داشت. نوبت‌ها عقب افتاده بود. من هرچه سرعت کارم را بالا میبردم بازهم، امیر پاشا حسابی با آرامش کار میکرد و از صرف قهوه اش هم نمیگذشت .از بی خیالیش به مرز انفجار رسیده بودم ، یکی از مراجعین مردی میانسان بود که بارها از من پرسیده بود ، 《پس کی نوبتم میشه》 و من هر بار گفته بودم 《بزودی 》 ولی اینبار مرد عصبی روی پیشخوان کوبید و گفت: رییس این خراب شده کجاست دو ساعته ما علاف اینجا نشستیم دکتره که هی با این و اون لاس میزنه ، منشیشم هی مارو از سر باز میکنه ،ما بیکاریم مگه؟ هزار تا کار ریخته سرمون...

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای بلندش تنم لرزید ، من به صدای بلند حساس شده بودم !
.هر فریادی دلهره به جانم می انداخت و مضطربم میکرد

با اینحال دست هایم را رو به او گرفتم و با لحنی ملایم سعی کردم به آرامش دعوتش کنم ،ولی گویا بیش از حد عصبانی بود که برگه ها و بروشور های روی پیشخوان را به شدت به طرفم پرتاب کرد، در آن گیر و دار مرتب تلفنم در جیبم میلرزید ، و من فقط . نگران بودم که نکند حال بهارک بد شده باشد

دامور و امیر پاشا همزمان از اتاق هایشان خارج شدند ، دامور :نگاهی به من انداخت و رو به مرد با لحنی کوبنده و تیز گفت

مسئول اینجا منم آقا، و به شما اخطار میدم که رفتارتون با _
. پرسنل من قطعا تبعات داره

و بدون آنکه نگاهی به من داشته باشد پرونده بیمار را مقابل چشمانش پاره کرد و تخت سینه اش کوبید طوری که مرد یه قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و دامور با جذبه سرجایش ثابت ایستاده بود و گزنده گفت: بفرمایید بیرون تا پلیس خبر نکردم .

مرد با فریادی بلند گفت : معلومه که میرم رسما دیوونه خونس ، مگه مغزم عیب کرده دهنمو بدم شما سرویس کنید ...

از مطب خارج شد و درب را چنان کوبید که شیشه ها لرزیدند.

امیر پاشا کنارم ایستاد و همانطور که مقنعه کج شده ام را صاف میکرد ،گفت : خوبی نیلو ؟ چیشد یهو ؟

دامور کلافه بود و همانطور که سمت اتاقش میرفت گفت : مریض بعدی منو بفرست .امیر تو ام دست بجنبون .

وقتی در اتاقش بسته شد امیر پاشا با لودگی ادایش را در آورد و بعد با صدایی آرام ک فقط من بشنوم گفت: چشم سرورم ، اطاعت امر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی ناخود آگاه روی لبم نشست ، خوش بحال زنی که معشوقه امیر پاشا باشد....

همان لحظه دوباره تلفنم زنگ خورد ،

شماره ناشناس. دلم فرو ریخت، و فقط التماس خدا را کردم که بهارک خوب باشد قلبم در گوشهایم میتپید و دستانم بشدت میلرزید. بالاخره تماس را وصل کردم ولی و فقط چند ثانیه طول کشید تا صدای خش‌دار، آغشته به نفرت زن‌عمو از آن طرف خط فوران کند، چطور میشد در لحظه هم به آرامش رسید هم اوج تشویش را تجربه کرد؟ من در آن لحظه همان نقطه بودم :

دختره بی آبرو راضی شدی؟، حالا دلت آروم میگیره ؟ —— ،حیف من که تو رو دختر خودم دونستم ،خواستم دست نا اهل نیوفتی، گرفتمت واسه پسرم ، چیشد ؟ پسرمو عین یه تیکه گوشت، انداختی رو تخت بیمارستان. بشکنه این دست بی نمک من . خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ رو دلت بزاره، الهی داغ عزیزتو ببینی که داغ رو دلم گذاشتی . ، واگذارت بخدا کردم فقط اون تقاص دل این مادر و از تو بگیره

هق هق میکرد و صدای ناله اش دل سنگ را به رحم می آورد ، علارغم تمام توهین هایش دلم برایش میسوزد، و با بغضی سنگین درست زیر گلویم که صدایم را میلرزاند گفتم: چیشده زنعمو ؟ بخدا من با کسی کاری نداشتم. من از اونروز آخر دیگه ندیدم خسرو رو.

زنعمو مظلوم و پر سوز و گداز نالید: وای نیلوفر داغ زدی به جگرم ، دیگه میخواستی چیکار کنی ؟ پسرم افتاده رو تخت بیمارستان. از درد دوری تو انقدر اون کوفتی و کشیده دکترا میگن مغزش دیگه کار نمی‌کنه. اور دوز کرده ،چقدر تو خودخواه شدی زن! خدا ازت نگذره نیلوفر! ندیدی عاشقته ؟ مگه نگفت بی تو میمیره ؟ دیدی رفتی خودشو به کشتن داد؟ آخ از جگرم که پاره پاره شده ،تو ما رو به این روز انداختی... خدا به روز سخت بندازدت، آخ خدا.....

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی از کنار گوشم تا چانه ام سر خورد، خسرو داشت میمرد ؟

چانه ام لرزید و اشک هایم یکی پس از دیگری روی صورتم میدویدند .

《 من مقصرم؟ واقعا من مقصرم؟ چرا آخه ؟ من که به خاطرش به آب و آتیش زده بودم تا پاک بشه ....، کارد به استخونم رسیده بود که رفتم ، من آدم رفتن نبودم .... بهارک و نجات دادم ...من هرچی که هستم راضی به مرگش نبودم . 》

بغض خفه ام کرده بود ،لاکردار نمیشکست اشک هایم میریخت ولی احساس خفگی میکردم راه نفسم بسته شده بود ، هر لحظه بیشتر از پیش ، دستم به لبه تراس گرفتم سعی میکردم فریاد بزنم ولی هیچ صدایی نبود، کاش اینجا تمام نشود ، بهارک بی کس میشد ، 《خدایا ، فقط بخاطر بهارکم ، نذار اینجا اینجوری تموم بشم . 》 چشمانم همه جارا در هاله ای محو میدید ، زبانم سنگین شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

، حس میکردم ریه هایم ، سوخته اند. کنار دیوار زمین خوردم .
مانند ماهی بیرون از آب دهانم باز و بسته میشد اما صدایی ازم
خارج نمیشد ، گوش هایم هم کیپ شده بود شاید فریاد میزدم اما
.نمیشندیدم

ثانیه ای قبل از بسته شدن چشمانم سایه ای روی سرم افتاد

ازعمق سیاهی در یک آن بیرون کشیده شدم ، دستی محکم به
صورتم سیلی زد و با صدایی بلند گفت: یالا دختر نفس بکش ، یالا
.... داد بزن ، زود باش

پانیک کرده .... یه آلپرازولام و کمپسول اکسیژن بیار ....سریع _
.... باش امیر

اشک‌هام بی‌صدا روی گونه‌ام می‌دویدند، اما دهانم باز نمی‌شد.
.دیگر جایی برای دفاع نمانده بود. نه جانی، نه دلی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای در نگاه دامور نگرانی را دیدم ، پس در ظلمات نگاهش هم ممکن بود حسی دیده شود.

گزش سوزن در دستم را حس کردم و ماسکی که روی صورتم قرار گرفت و هوایی که ریه هایم را سوزاند ، و سپس خوابی عمیق.....

هوا گرم و زنده بود، اما من می‌لرزیدم یک لرز درونی که ارتباطی با سرما نداشت . پلک هایم سنگین بود، آنها را به سختی از هم کمی فاصله دادم. سقف بالای سرم ناآشنا بود.

قاب‌های چوبی روی دیوار تصویر زن جوانی را به نمایش میگذاشت .نور اتاق کم بود و پرده های ضخیم فضا را غبار آلود نشان میدادند، جزئیات دیده نمیشدند . تیره کمرم با فکری ناگهانی لرزید .....

چه ساعتی بود ؟ من کجا بودم؟

و بهارک.....

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین تصویری که بخاطر دارم ، تراس مطب بود و لحظه ای که از حال رفتم. ...

نفسم سنگین بیرون آمد. تپش قلبم هنوز ناموزون می کوبید . دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.اثر آرامبخش قوی هنوزدر بدنم مانده بود . و مرا کرخت و بی جان کرده بودم

با ته مانده توانم به سختی خودم را از تخت جدا کردم ، صدای قدم هایم روی پارکت درون اتاق پخش میشد ، هاله ای سیاه بارها از جلوی چشمانم رد شده و ایستادن را برایم دشوار کرده بود.

هنوز کامل از اتاق خارج نشده بودم که در میان راهرو تاریک ، صدای قدم هایی را شنیدم و ثانیه ای بعد همانطور که به دیوار کنارم تکیه داده بودم ، دامور را مقابلم دیدم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های خشک و لرزانم را به سختی گشودم، صدایی غریبه از حنجره ام خارج میشد ، صدای زنی که نمیشناختمش ضعیف ، لرزان، خش دار،:

بهارک کجاست ؟ حالش خوبه؟

دامور با حرکت سر که در آن حجم تاریکی به سختی میدیم ،به اتاقی اشاره کرد و گفت:

دختر باهوشیه به سختی راضیش کردم باهام بیاد اینجا ، ولی از تو قوی تره ، بهت تبریک میگم .

گیج پرسیدم: 《کجاییم ؟》

دامور شب خواب کمرنگ راهرو را روشن کرد و نور گرم و نارنجی رنگی بر فضا سایه انداخت و همانطور گفت:

خونه من . وضعیتت پایدار نبود چندتا حمله سنگین پشت سر هم داشتی ، باید تحت نظر میموندی ....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به او انداختم، تیشرت لانگ خاکستری و شلوار راحتی ، اولین بار بود او را بدون کت و شلوار رسمیش میدیدم و موهایش ...، شلخته و پریشان، تصویر یک پسر بچه تخس و بازیگوش را بازتاب میکرد .بابت کمکش باید از او تشکر میکردم ولی با یاد آوری گذشته نه چندان دور و برخورد های به دور از نزاکتش تلخ گفتم:

میشد...میرسوندینم بیمارستان ..... میخوام برم پیش بهارک، باید .....برگردیم خونه

هجوم ترس مثل موجی از سر تا نوک انگشتانم دوید. منتظر بودم پاسخی سرد و کوبنده بگیرم، ولی ...او با تک خنده ای محو شانه ای بالا انداخت وگفت : بهارک تو اتاق سمت راسته میتونی ببینیش .....

همین که قدم به سمت اتاق برداشتم ادامه جمله اش در فضا پیچید: درضمن واسه برگشت به خونه یکم دیره ساعت سه صبحه ، . بهارک و دیدی بیا تو تراس یکم دمنوش آرام بخش داریم

.عجب! حتی لطف کردنش هم زوری بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن کجی کردم و دستم روی دستگیره اتاق بود که صدایش را دوباره شنیدم همانند پدری بود که به کودکش ادب می آموزد گفت: .ادا در آوردن کار بی ادبانه ای هست خانوم نیلوفر

غافلگیر و شوکه به سختی و کمک دیوار وارد اتاق شدم . حس گرما را در گونه هایم حس میکردم، مردک پشت سرش هم چشم داشت، شرمزده با دست گونه هایم را باد زدم تا التهابشان را کم . کنم

و در انتهای این سکوت ، صدای آهسته‌ی نفس‌های عمیق بهارک .... به گوش میرسید، نزدیک تختش رفتم و کنارش زانو زدم

«بهارک؟...»

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم ضعیف بود. اما چشم های درشت او به سرعت هوشیار شدند و طرحی از اشک گرفتند ، چانه کوچکش لرزید و گفت :

خوبی مامان ، من خیلی ترسیدم ، تو همش جیغ میزدی و بابا رو صدا میکردی .....

، پتو تا زیر چانه اش بالا کشیدم و به تودهی نرم بدن او زیر پتو که آرام نفس میکشید. نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم : خوبم مامان الان که تو پیشمی خوبم . بخواب مامان . فردا کلی کار داریم .

پیشانی اش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم .

هنوز کمی تلو تلو میخوردم ، مثل هوشیاری بعد از مستی گنگ بودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پا آمد. سنگین، اما بی‌شتاب. وقتی سر بلند کردم، او آنجا ایستاده بود. تکیه داده به چهارچوب در.

بدون آنکه جلو بیاید، فقط گفت: ــ الان بهارک رو دیدی حالت بهتره؟

نمی‌دانستم چه بگویم. سرم گیج می‌رفت. فقط سری تکان دادم و از کنارش گذشتم هوای تازه کمی التهابات درونی ام را آرام کرد .

نگاهش ثابت مانده بود نه سرد بود، نه گرم. شاید فقط یک حس در آن دیده میشد ، اینکه ما اینجا پیش این مرد عجیب در امانیم...

یک فنجان کوچک مقابلم قرار داد و با لحنی آرام اما عمیق که صدایش را بم تر کرده بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی آدما رو از لبه‌ی پرتگاه می‌شه بلند کرد... ولی بعضیا :
...رو هم بهتره هل بدی پایین

مسئله تو با شوهر سابقت ، راه حلی جز اونی که انتخابش کردی
...نداشت

.... لازم نیس بخاطرش خودتو سرزنش کنی

یک آن لحن کلامش تغییر کرد و رسمی شد و گفت: درسته با تاخیر ولی شما رسما استخدامید خانوم تاجی، لطفا قرار دادتون رو امضا کنید .

.و برگه ای همراه با پاکتی از روی میز به طرفم سراند

لب‌هایم لرزشی نامحسوس به خود گرفت، ولی نگذاشتم بیشتر دیده شود. قبل از اینکه چیزی بگویم، از من فاصله گرفت و عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستمزد این یک ماهه ، اگه کافی نیست میتونیم راجبش صحبت کنیم.

برگه قرداد را برداشتم یک قرار داد یک ساله بود با لبخندی از حس خوبی که درونم جریان یافته بود ، امضایش کردم .

برگه را از روی میز برداشت به سمت در تراس رفت .

قبل از خارج شدنش با صدایی آرام گفتم : ممنون ، واسه همه چی .

لبخندی نادر بر لبانش نقش بست و مثل نسیمی محو شد.

من ماندم، با بغضی در گلو، پاکتی پر از پول، از حد تصورم خیلی بیشتر بود، پاکت را در آغوش گرفتم و دیگر نمی‌دانستم این آغوش سهم این پاکت پول است یا آن مردی ، که امن ترین پناه من شده بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

به شهر آرام نگاه کردم چه کسی میدانست زیر پوسته آرام این شهر ، زیر این ستاره های چشمک زن کوچک ، چه آَشوب ها در حال رقم خوردنست...

فنجان دمنوش را به بینی ام نزدیک کردم، عطر بابونه روحت را آرام میکرد.

هوا کمی سوز داشت و ابرهای سیاه کل آسمان شهر را تحت سیطره خود گرفته بودند .

کرختی بدنم غیر قابل اجتناب بود، پلکهایم سنگین و مغزم در خلایی آرام دست و پا میزد نمیتوانستم فکر کنم ، گویا مغزم هنوز تحت تاثیر آرامبخش بود ، پس سرخوشی و بی غمی معتادان همین حسه؟همین پوچی آرام؟

با یاد آوری اعتیاد تصویر خسرو در سراپرده ذهنم تداعی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

میذارن تو مراسماش شرکت کنم؟ چجوری به بهارک بگم 》

نترسه بچه ؟ بگم بهارک بابا خسرو رفت پیش خدا.... نه خب مسخره اس ،

《 بگم بابات دیگه تو این دنیا نیست؟ چجوری بگم خب ؟

در ذهنم با کلمه ها کلنجار میرفتم که صدای دامور دقیقا جایی نزدیک گوشم موهای بدنم را سیخ کرد و باعث شد تکان شدیدی سر جایم بخورم .

.در آن تاریکی چشمان سیاهش مانند دو تکه یخ میدرخشیدند

....قدمی خودش را از من فاصله داد و گفت:نمیخواستم بترسونمت

صدایش تیز بود چرا کمی ملایمت در صدایش نبود !؟انگار تیغی را بر سطح شیشه ای بکشی همانقدر اعصابت را تضعیف میکرد

: 《ببین من نمیدونم چی باعث شد وسط کار چنین حمله شدیدی بهت دست بده، ولی میفهمم که اگر بخوای همین الان برگردی

رمان بازار
romanbazar.ir

خونت من جلوتو نمیگیرم ، میرسونمت. ولی نیاز به مراقبت داری.》

حسی لطیف در دلم جریان گرفت هرچند لحنش بی حس بود و سرد اما او درعمل حامی بود حتی بیشتر از آنچه امیرپاشا نشان میداد....

نمیدانم چرا ولی حس کردم او گوش شنوایست درد دلم را باز کردم و پر بغض نالیدم: ...

همسر سابقم اوردوز کرده، میگن امیدی بهش نیست ... 》

میدونین اینکه حس کنم شایداگه من بیشتر تحمل کرده بودم اون الان زنده بود ،یا مقصرم تو مرگش منو عذاب میده .....

من هیچ وقت ادعا نکردم آدم قوی هستم .... نه اتفاقا منم خیلی جاها کم آوردم.... و این فشار هایی که چند وقته تحمل کردم واقعا خارج از آستانه توانم بود و این خبر.... تیر خلاص بود .

نمیدونستم اسم علمیش پانیکه ولی واقعا فرو ریختنمو حس کردم ... 》

رمان بازار
romanbazar.ir

... تکیه زده به لبه نرده ، نگاهش به نقطه ای در نا کجا خیره بود

اصلا نمیدانستم صدایم را شنیده یا نه ، اصلا اهمیتی براش داره یا نه ، معذب از بی توجی اش در جایم جا به جا شدم ... خواستم حرفی بزنم شاید عذر خواهی بابت پر چانگی ام ... قبل از اینکه او حرفی سنگین نثارم کند ...

دهانم باز نشده بود که صدایش اینبار آرام عمیق و سنگین گویا از دردی عمیق نشات گرفته باشد در شب طنین انداز شد: تو مقصر هیچی نیستی ،شک نکن که این تنها ماحصل رفتار خودش بوده و بس .... حداقل من میتونم بهت این اطمینانو بدم که تو خیلی قوی تر از اونی هستی که خودت فکر میکنی ...

بدون اینکه فرم بدنش رو تغییر بده گردنش رو به سمتم کج کرد و با لحنی ترکیبی که ته مایه طنزی غریب و جدیت داشت گفت: بهتره بری استراحت کنی ، اگر فردا ام تو مطب از حال بری، قول میدم حتما اخراجت میکنم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح صدایش لرزید و گویی خودش هم ناباور بود وقتی این جمله را زمزمه کرد: کلی از استاندارهام رو بخاطرت تغییر دادم...

حسی آرام و زیر پوستی از توجه او در من جریان یافت ، نمیدانم چه اسمی روی آن بگذارم حسی ناشناخته ، گنگ و گرم....

فصل 8: برگی جدید

هوای صبح، ترو تازه بود؛ شیشه‌های ماشین از شب قبل بخار گرفته بودند و دامور پشت فرمان، در سکوت آرامی که فقط با خنده‌های ریز بهارک شکسته می‌شد، گاهی نگاهی به آینه عقب می‌انداخت و رانندگی میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک، با پالتوی کوچکش که یقه‌اش تا بینی بالا آمده بود، روی صندلی عقب نشسته بود و با بند کیف مدرسه‌اش بازی می‌کرد. من کنار دامور نشسته بودم ، ساکت ،اما چهره‌ام با نور سرد صبحگاهی روشن‌تر به نظر می‌رسید، حالم حسابی بهترشده بود و آرام به نظر میرسیدم. .

دامور، کمی مکث کرد، بعد با صدایی آهسته که عجیب حس پدرانه‌ای در خودش داشت، گفت: «اگه بچه منم الان زنده بود، احتمالاً هم‌سن بهارک بود...»

خشکم زد. فقط برای لحظه‌ای. بعد نگاهم را فورا به پنجره دوختم. دلم از دردش فشرده شد، اما نگفتم: «متأسفم.» چون می‌دانستم این جمله برای آدمی مثل دامور، مثل یک سیلی‌ست. سکوت کردم. با تمام درکی که از زخم اش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم مدرسه، دامور خودش پیاده شد و در را برای بهارک باز کرد. خم شد، کلاهش را مرتب کرد و با لبخند گفت: «خانم «کوچولو، روز خوبی داشته باشی، مراقب خودت باش باشه؟

بهارک خندید و گفت: «باشه عمو دامور! من سفیر صلح تو مدرسه «. ام سعی میکنم واسه همه روز خوب بسازم

.و پر انرژی دوید سمت در مدرسه

در مطب، فضا نسبتاً آرام بود. مشغول چک کردن پرونده‌ها بودم و روسری ساتن مشکی ام را در همان حال جلوتر کشیدم ، در نیمه‌باز اتاق رست با صدای محکم بسته شد. امیر پاشا با لیوان قهوه‌اش وارد فضای انتظار شد، با یک ابروی بالا پریده مشکوک

رمان بازار
romanbazar.ir

و بازجویانه نگاهم کرد . نگاهی ریزبین که انگار داشت چیزی را مزه‌مزه می‌کرد. بعد گفت: «صبح بخیر خانوم نیلوفر، حالتون عالی به نظر میاد،به‌خصوص وقتی با «اسکورت ویژه» تشریف فرما شدید!»

نفسم در سینه حبس شد و با لکنتی که از اضطراب به سراغم آمده بود گفتم:م م من... همسرسابقم فوت شدن .... دکتر آذرپندار کمک کردن..... واقعا قصدی نداشتم.

امیر پاشا شانه بالا انداخت وظاهرا بیخیال بود ولی در نی نی چشمانش چیزی بود که آزارم میداد ، لحنش را حفظ کرد و با شوخ طبعی گفت: میدونم ، خودم بالاسرت بودم ، عجب پانیک خفنی ام بود! میخواستم فیلم بگیرم بفرستم به تمام دخترای پیک می که هی ادا میان، لحنش را زنانه کرد و با عشوه گفت: یعنیک شدم ، یعنیک کردم .

بگم این پانیک اینه همینقدر خشن و دردناک واقعا خوب 》

《 مقاومت کردی نیلوفر شجاع

رمان بازار
romanbazar.ir

... لبخندی زدم و او هم به اتاق کارش رفت

ظهر، مطب خلوت شده بود آخرین بیمار امیر پاشا تنها در سالن نشسته بود ، گوشی در دستانم لرزید و نام پدر روی صفحه نقش بست ، استرس چون موجی خروشان در لحظه تمام جانم را در نوردید ، میدانستم قرار است چیزی بشنوم که از آن بیزارم ، با اینحال پاسخ دادم:سلام بابا

بابا با صدایی گرفته و لرزان گفت: خسرو تموم کرد ، فردا خاکسپاریشه ، بیا ، بیا نذار پشت سر میت حرف بیوفته که دم آخری زنشم طلاقشو گرفته و رفته، بیا نذار پشت سرت چو بیوفته مطلقه ای بزار بگن شوهرش مرده نشسته بچشو بزرگ میکنه ، اینبارم به حرف منه پدر گوش بده ....

بغض سنگین در گلویم ترک برداشت ولی نشکست ، میرفتم ؟ نمیرفتم؟ به احترام نسبت خونی میروم ، نه پدری که جبرش انتها

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت.سر ترک تحصیلم هم پدر گفته بود به حرف او گوش کنم به صلاح است ، سر نشستن اجباری بر سر سفره عقد هم گفت به حرفش گوش دهم خوشبخت میشوم، وحالا هم....

انگار با یک لگد محکم از گذشته پرت شدم وسط باتلاق اکنون. گوشی در دستم تکانی خورد. نتوانستم چیزی بگویم ، تنها زمزمه کردم :میام ....تماس را قطع کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند و اشکی بی‌صدا فرو ریخت. نباید دوباره دچار حمله میشدم چند نفس عمیق کشیدم و لیوان آب نخورده ام را سر کشیدم .

پیش از اینکه خودم را بازیابم، امیر پاشا با همان لبخندِ همیشگی از اتاقش خارج شد و رو به بیمارش که خانومی میانسال بود با لوندی شوخ طبعانه ای گفت: برو داخل خانومی تا دستیارم مقدمات و آماده کنه میرسم خدمتتون .

با چشم‌هایش که یک‌جور مرموزی مهربان شده بودند نگاهم کرد انگار که درونم را مثل صفحه ای رمزگشایی شده میدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ سؤالی گفت: «حالت خوب نیست... معلومه. ولی من برات یه پیشنهاد دارم که فکر نکنم ردش کنی ، هاع ؟ پیشنهادمو بگم ؟

با تعجب خندیدم، اشکم روی گونه ام متوقف شده بود با سر انگشت سریع پاک کردم.

امیر پاشا چشمکی زد و با حالتی جنتلمنانه کمی خم شد و با تای ابروی بالا پریده گفت:

«لیدی میتونم به یه شام سه نفره دعوتتون کنم ؟. یه جای آروم.با منوی ایرانی.»

دامور که دقیقا همان لحظه داشت از پشت در عبور می‌کرد، ایستاد. چشم‌هایش لحظه‌ای به چهره ام خشک شد. به لب هایم که طرحی از لبخند داشت . بعد، به امیر نگاه کرد و آرام و سرد گفت:

« !«شام؟ چرا بدون اطلاع برای منم برنامه ریختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:امیر با خنده گفت

هوم؟! کی با تو کار داره زهرمار جون؟ با دوتا لیدی جیگر »
«.میخوام برم .بهارک و نیلوفر

دامور بدون حرف ، با اخمی کجکی رفت، اما نگاهش از آن نگاه‌ها بود؛ آن‌هایی که سنگینی‌اش را تا مغز استخوان حس می‌کنی.با آن چشمان سیاه غضب آلود بی شک فحشی نثارمان کرد .... اما چرا ؟ نمیدانم

عصرکه به خانه برگشتم، قرار بود امیر پاشا ساعت ۸ شب به .دنبالمان بیاید برای یک قرار شام

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیلش برایم نا مفهوم است که چرا یک کارفرما باید کارمندش را دعوت کند، ولی، خب از روی ادب توانایی رد کردنش را هم نداشتم.

کلید انداختم و در را باز کردم. موج هوای گرم که به صورتم خورد کنجکاو وارد شدم بهارک کنار بخاری جمع‌وجور مشکی رنگ کنار دیوار خوابش برده بود . پیشدستی کنارش پر از پوست های کنده شده نارنگی بود... متعجب خانه را از نظر گذراندم ... قدمی جلو رفتم و یخچال را باز کردم.

یخچال پر بود. شیر، تخم‌مرغ، مرغ، سبزی، پنیر... حتی شکلات برای بهارک.

دستم را روی در یخچال گذاشته و همانطور ساکت ایستادم. مطمئن بودم که این کار، کار کسی جز دامور نیست. پدرم یا عمویم هرگز از اینکارها نمیکردند و به جز دامور تا امروز هم کسی پایش را داخل خانه نگذاشته بود. اما دامور رنجی که در نگاه او

رمان بازار
romanbazar.ir

بود،حالا در این محبت بی صدا خودش را نشان میداد؛ حس می کردم اینکارها را نه برای جلب توجه یا ترحم. بلکه از همان حس پنهان پدری. از همان زخمی که هیچوقت التیام نیافته نشات گرفته .

لبخندی ناخود آگاه روی لبهایم طرح زد و پیامکی برای دامور ارسال کردم، حاوی یک جمله کوتاه : 《 تشکر واژه کوچکسیت در برابر لطف شما.》

راس ساعت ۸ منو بهارک آماده بودیم لباس های مهمانیمان را پوشیده بودیم و بهارک از شعف کودکانه بالا و پایین میپرید، امیر پاشا جلوی در خانه ایستاده بود . ماشینش از آن ماشین های گران قیمت که دامور سوار میشد نبود. ولی خب برای ما لوکس محسوب میشد .

درب های ماشین را همزمان باز کرد و با کمی خم شدن گفت :

.. بفرمایید ملکه و پرنسس جوان

. بهارک خندید و حین سوار شدن دست امیرپاشا را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

....امیرپاشا همانطور که کمی خم شده بود کمکش کرد سوار شود.

سوار شدم و امیرپاشا پشت فرمان نشست و حین رانندگی لحنش دیگر شوخ نبود شاید کمی جدی هم بنظر میرسید وقتی گفت:
«نیلوفر ، میدونم هیچ موقع آنقدر که باید جدی نبودم ،شاید هم هیچوقت جدی نگرفتی منو ولی الان در این لحظه از هر وقتی جدی ترم. نیلوفر، تو یه جور خاصی هستی ، نگاهت انگار جایی از منولمس میکنه که هیچوقت لمس نشده یه جورایی دوس دارم .داشته باشمت ، البته اگه خودت بخوای یه دوستی و آشنایی ساده
》

شوکه بودم ، دهانم باز و بسته شد اما صدایی خارج نشد، در سرم صدها نفر فریاد زدند..... صداهایشان را میشنیدم و نمیفهمیدم در هیاهو مغزم چخبر است .... پیشنهاد دیوانه واری بود.... مثل تمام .... رفتارهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگام صرف شام ، بیشتر شنونده بودم فضای رستوران آرام و کلاسیک بود ، موسیقی بی کلام ملایمی که پخش میشد کمک میکرد افکارم نظم بگیرد.

...

بهارک و امیر پاشا مثل دو رفیق قدیمی گرم صحبت بودند و میخندیدند...

اما من .... فردا مراسم خاکسپاری همسر سابقم بود و من حالا ، سر میز مرد دیگری نشسته بودم . مردی که دقایقی قبل به من پیشنهاد شروع یک رابطه را داده بود....

با صدای خنده بهارک نگاهم را به آن دو دوختم ، رو به امیر پاشا گفت: عمو چطوری اینجوری کردی؟

... و امیر پاشا با تردستی ساده او را به وجد آورده بود

... لبخندی بی اختیار بر لبم نقش بست

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر پاشا رو به بهارک با لحنی کودکانه و مهربان گفت: پرنسس کوچولو ، اگه مامانت قبول کرد ما بیشتر همو دیدیم ،دوس داری با چه هدیه ای دیت بعدی بیام دیدنت؟

بهارک کمی خودش را مشغول فکر کردن نشان داد و با انگشت ظریف سبابه اش روی گونه اش چند ضربه زد و گفت: من که نباید بگم عمو زشته !

بعد هم خنده ریز دخترانه ای کرد.

نگاهم در چشمان امیر پاشا ثابت ماند، نگاهش مهربان و مطمئن بود ، اطمینانش نوعی خاص بود انگار میدانست که از جانب من رد نمیشود. رو به من با لحنی دلجویانه گفت: نیلوفر جان، ذهنتو مشغول نکن . من عجله ای واسه جواب ندارم ،هر موقع احساس کردی آمادگیشو داری باهم جدی صحبت میکنیم ... ولی الان کباب و دریاب که داره از دهن می افته!....

در مسیر برگشت ،بهارک روی صندلی عقب به خواب رفته بود و سکوتی پر از ناگفته ها میان من و او در جریان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل درب پارکینگ ایستاد ومن با تردیدی که حتی در کلامم هویدا بود گفتم: شما یه مورد خیلی عالی هستید برای هر زنی... حتی آرزوی خیلی ها .... ولی من الان اصلا در شرایط مساعدی برای ورود به یک رابطه عاطفی نیستم.

امیر پاشا لبخند آرامبخشی زد ، صدایش محکم و جدی بود ولی آرام : میدونم نیلوفر ، تا هر زمان که آمادگیشو پیدا کنی من منتظر میمونم ، فقط خواستم یه وقت دیر نرسم ....

صدایش در انتهای جمله اش شکست مثل لرزشی خفیف ...در تاریکی ماشین خاکستری چشمانش لرزید. گویی چیزی دردناک عذابش داد ، به کجا دیر رسیده بود؟

او بهارک غرق در خواب را تا داخل اتاقمان آورد ، نگاهش مثل دامور بی حس نبود جرقه ای از ترحم در آن سو سو زد . چیزی درونم آزرده شد،انتظار داشتم همدلانه برخورد کند یا حداقل مثل دامور حس خاصی نشان ندهد .ولی سکوت کردم ،و او با خداحافظی آرامی رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه ترحم انگیزش کمی دلسرد شدم توقع داشتم کمی خاکی تر برخورد کند . 《یک نمره منفی تا اینجا ، آقای امیر پاشا ..》 او باید من واقعی را همین زن شکسته و زخمی را میخواست ، ترحم آخرین چیزی بود که به آن احتیاج داشتم.

لباس هایم رابا یک دست لباس راحتی عوض کردم و لباس های بهارک را هم در خواب به سختی عوض کردم . مشغول کارهای قبل خوابم بودم که زنگ در به صدا در آمد کمی ترسیدم البته بیشتر استرس گرفتم ، چه کسی اینموقع شب به سراغ من می آمد؟

با شنیدن صدای دامور چشمانم از تعجب گرد شد و خواب از سرم پ

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خنک و پریشان بود، مثل کسی که در طوفان بی تصمیمی گرفتار است. یک انسان بلاتکلیف : وسایل بهارکه.... نظافتچی خونه پیداشون کرد ..... گفتم شاید مورد علاقه هاش باشن بهت .... برسونمشون

خنده ام گرفته بود ، او نیمه شب برای چند وسیله کوچک تا در خانه ام آمده بود،چه باید میگفتم؟

کمی خودم را کنار کشیدم ، حین دعوت کردن دامور به داخل خانه ..، صدای پاشنه های بلند کفشی روی موزاییک حیاط پیچید

. قدم دامور به جای قبلش بازگشت و به سمت صدا چرخید

قامت شری پوشیده در پالتوی پوست بلند زرشکی ظاهر شد ، نگاهش خصمانه بود و لحنش گزنده با کج خندی زهر آلود گفت: هه، میگم خدایا این زنه به نون شبشم محتاجه ، چطور واسه من انقدر سفت شد به علی چراغ سبز نداد!.. نگو خانوم چندتا چندتا از این جذابا زیر سر داره .... آفرین !خدایی بیا واسه منم کلاس بذار ...چجوری اینارو جور میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه هایم از شرم و عصبانیت گر گرفتند و دستهایم مشت شد و نامحسوس میلرزید .

میخواستم از خودم دفاع کنم، لب هایم از هم فاصله گرفتند ، ولی طبق معمول در مواقع بحرانی جواب مطلوبی یه ذهنم نمیرسید . مثل ماهی دور مانده از آب بی حرف دهانم بسته شد.

دامور اما در کمال خونسردی نگاهی به چهره برافروخته من کرد و گفت : خانوم کی باشن؟

به سختی بغضم را قورت دادم که جوابش را بدهم ولی شری پیشقدم شد و خود را با لحنی فخر فروشانه و نگاهی متکبر معرفی کرد: صاحب خونشم ...

دامور پوزخندش را رها کرد و گفت: خانوم کی به شما چنین اجازه ای داده که در مسائل شخصی مستاجرتون دخالت کنید!؟ضمن اینکه اصلا به شما مربوط نیست که چه کسی اینجا رفت و آمد داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

شری که توقع چنین برخوردی را نداشت جا خورده گفت:یعنی چه آقا !این ساختمون همه خانواده زندگی میکنن مگه میشه یکی هر خلافی میخواد انجام بده .

دامور نگاهی به سرتاپای شری کرد و گفت : اینکه این موقع شب شما با این قیافه کجا تشریف میبرید هم خودش جای سواله ...

شری ابرویی بالا انداخت و گفت : باید به شما جواب پس بدم ؟

نگاه دامور هیچ رنگ و بویی از خشم نداشت ولی لحن کلامش تند بود: جالبه ! جواب شما هم کاملا واضحه کسی موظف نیس به شما جواب پس بده .

شری با 《 ایشی 》 کشیده از ما دور شد ، دامور به سمتم چرخید و وقتی رنگ و روی پریده و گونه های ملتهبم را دید ، با تن صدایی که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:نیلوفر؟؟!، چرا از خودت دفاع نمیکنی ! چرا اجازه میدی بهت بی احترامی کنه ؟

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم چکید و لب هایم لرزید :من بلد نیستم .... بلد نیستم از خودم دفاع کنم ..... کل عمرم به همه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم چشم .... کی بهم یاد داد از خودم دفاع کنم؟کسی به من نگفت ... که منم تو این زندگی حق دارم

اشک روی گونه ام را با سر انگشتانش گرفت . لمس کوتاه و الکتریسیته مانندی در اعصاب صورتم چرخید ، انگشتانش سرد ....ولی ملایم

.... صدایش هم

با لبخندی نادر نگاهم کرد و گفت: من بهت یاد میدم به همه لازم نیست بگی چشم ،حق داری از خودت و اون دختر کوچولو دفاع ..... کنی ، حق داری بزنی تو دهن این زنه و نترسی

هرچی که پیش بیاد، نیلوفر!،... هرچی ،.... تو باید ارزش خودت ...رو حفظ کنی از شرافتت و حقانیتت دفاع کنی

چیزی در سینه ام تاب خورد مثل باد زدن خاکستر و بیداری شعله .های خفته

رمان بازار
romanbazar.ir

باد سردی که میوزید موهایم را آشفته به صورت خیسم چسبانده بود . این مرد که بود؟ همان سایه سرد و تاریک و مسکوت روزهای اول یا یک تکیه گاه برای روزهای تنهایی و اضطراب؟

... این مرد چقدر در نوسان بود

و این احوالات متناقض در ذهنم چقدر مرا از خود آرام و ذهن .... محدود به خانه ام دور کرده بود

دامور ماسک سرمای قدیمی اش را بر چهره گذاشت و گفت :آخر . هفته خوبی داشته باشید

. و رفت ،به همان عجیبی آمدنش محو شد

صبح نور کم رمق تر از هر روز از پنجره فسرده به داخل تابیده بـ و

رمان بازار
romanbazar.ir

د . فضای اتاق کوچک ،یخ زده بود و بهارک با دهانی نیمه

همان‌طور که شال مشکی‌ام را دور گردنم می‌پیچیدم، نگاهم روی صورت بهارک ایستاد. چطور باید به دختربچه‌ای که هنوز معنای ابدیت را نمی‌فهمد، بفهمانم که پدرش دیگر برنمی‌گردد؟

کنارش نشستم. پلک‌هایش مثل بال پروانه می‌لرزید، خسته، بی‌خبر از دنیای تلخ بزرگترها.

آهسته صدایش کردم:

بهارک؟ عزیزم؟ —

چشمانش آرام باز شد، خمیازه ای بلند بالا کشید،و با صبح بخیری کوتاه از جایش بلند شد و گفت: جایی میخوایم بریم مامان؟

مضطرب سری تکون دادم و گفتم : آره خوشگلم ، میریم پیش بابات.

و فقط یک جمله‌ی کوتاه کافی بود که رخوت خواب از سرش بپرد:

میشه نریم ؟ دوس ندارم ببینمش —.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند آمد،بغض سنگینی دور گلویم تنید . صدایی درونم فریاد زد 《خسرو چه بگویم که دستت از این دنیا کوتاه است ، ببین چه کردی ! من هم با اینهمه ظلم از پدرم متنفر نشدم ولی این طفل معصوم ازتو متنفر شد.》 ولی لب‌هایم نگفتند. فقط دستش را گرفتم و بوسیدم.

امروز یه مراسمه عزیزم... یه جایی که قراره واسه بابا دعا بخونیم. قرار نیست دیگه ببینیمش یا اذیتمون کنه ، فقط میریم که دعا کنیم خدا یه جای خوب تو بهشت بهش بده ، ما باید ببخشیمش.

اخم‌های کوچکش در هم رفت:

یعنی مرده؟ ولی من نمیبخشمش.

بغضم شکست، دست‌هایم لرزید. فقط توانستم بگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اره عزیزم فوت کرده، بهارک، بابا یه روزایی حالش خوب – نبود ، کنترلشو از دست میداد ، میدونم اونموقع ها ازش میترسیدی . ولی اون الان دیگه پیش خداست

لب هایش ساکت شد ولی چشم هایش امان از چشم ها که حقیقت را فریاد میزنند.

هوای محیط باز قبرستان سرد بود،زنعمو و دو عروس دیگرش بر صندلی های فلزی کنار قبر خالی نشسته بودند و دو دختر جاری بزرگم میان مهمانان در تکاپو بودند و برادرهای خسرو و پسر برادرش مشغول کارهای برگزاری مراسم بودند ، عمو و پدرم هم ایستاده مات و مبهوت به زمین خیره شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم با نگاه مات پدرم تلاقی کرد و ناخود آگاه نگاهم سنگین شد و تلخندی روی لب هایم نشست ؛ این همان خوشبختی بود که پدرم روزی قولش را داده بود. واقعا خوشبختم...

رخساره ، جاری کوچکم با دیدنم از جایش بلند شد و صندلی کنار زنعمو را برایم خالی کرد ، کنار زنعمو نشستم و بهارک را در آغوشم به خود چسباندم و از رخساره تشکری کردم و رو به زنعمو گفتم :زنعمو.... ،تسلیت میگم بهتون ... واقعا شوکه شدم .... وقتی بهم خبرش رو دادید

زنعمو دست پر از النگوهایش را رو به من گرفت تا سکوت کنم و پر چادر مرغوبش را روی صورتش گرفت و همانجور که از شدت گریه شانه هایش میلزید بریده و محزون گفت: اومدی که ... نقل دهن مردم نشیم .... پس حرف نزن.... داغ رو دلم نذار .... فقط باش که نگن نبودی .... همین

حرفایم در گلویم ماسید و همان لحظه فوجی از جمعیت جنازه ... خسرو بر دوششان آمدند

رمان بازار
romanbazar.ir

برف ریزی میبارید ، و فضا را حزن انگیز تر میکرد ، بوی گلاب و خاک نم خورده فضا را سنگین کرده بود. صدای ناله و شیون ها بالا گرفت ، من هم اشک ریختم ... دوستش نداشتم اما پسر عمویم بود .... دوستش نداشتم اما ۱۱ سال همسرم بود .... پدر بچم بود .....حسی مانند چنگال تیزی بر قلبم ... و کاش هایی که بر ذهنم جاری میشد و افسوس از گذر زمان.... کاش هیچوقت با آن جماعت دیو صفت ِدوست نما همنشین نمیشدی.... کاش اصلا عاشقم نمیشدی... کاش پای بهارک را به این دنیای بی رحم باز ....نمیکردیم

بهارک گوشه پالتویم را در میان مشتش گرفته بود ونیم تنه اش را پشت سرم پنهان کرده بود نگاهش درد داشت ، بغض داشت ، دلم به حال بهارک سوخت درست مثل لحظه ۶ سالگی خودم تنها کز کرده کنج حیاط و مادری که رفت....

هیچکس با نگاهش من را متهم نکرد، معلوم بود کسی نمیداند که من از خسرو جدا شدم... همه به دید یک قربانی نگاهم میکردند. اما درون سینه ام حسی سنگین رسوب کرده بود ،مملو از بدی ها ،

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی ها، سیاهی ها.... و حس گناه ... عمیق ترین‌حسی که میفهمیدم.

همسر سابقم، پدر دخترم، مردی که از او فرار کرده بودم، حالا درون زمینی سرد خوابیده بود.

و من هنوز فکر میکردم که .... فکر نمیکردم ، سرم آماس افکار مختلف بود...

.... جایی درونم ،درد میکرد ، مثل استخوان شکسته قدیمی

فصل 8 : کیهان.

هنوز گرگ و میش هوا به روشنی خورشید نرسیده بود که با سردرد و صورت پف آلود از خواب پریدم ، کاش میشد به مطب نروم و تا آمدن بهارک از مدرسه در رخت خوابم بمانم .

..... اما ناگزیر که این زندگی ادامه دارد

کتری پر آب را روی شعله آتش گذاشتم و با بی حوصلگی ریخت‌وپاش های بهارک را نظم دادم، کیف مدرسه اش را نگاهی انداختم ، و تغذیه اش را داخلش قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه بهارک را روی سفره کوچک چیدم ، نگاهی به چهره غرق خوابش کردم ، چه خانوم شده بود نزدیک ۱۰ سالش بود ، من چقدر از لذت تماشای قد کشیدنش جا ماندم .

امروز که بی حوصله بودم حتی مقنعه ام هم سر ناسازگاری گذاشته و کج و چروک روی سرم ایستاده بود .اتوبوس دیر رسید و از ایستگاه مورد نظرم هم جلوتر پیاده ام کرد، کلکسیون خوشبختی های امروزم تکمیل شد.

با کرختی تمام وارد مطب شدم و پشت میزم نشستم خداروشکر که روز شلوغی نبود و میتوانستم کمی استراحت کنم ،پرونده هارا آماده روی میز چیدم ، و برای خودم از قهوه های فوری امیر پاشا یک شات آماده کردم ، یکبار هم به سبک امیر پاشا صبحمان را شروع کنیم .

امیر پاشا با غرولند وارد شد و اولین ترکش هایش هم به من بی اعصاب اثابت کرد :نیلوفر اون احیانا که قهوه من نیست؟ میدونی اونو مثل بچم دوس دارم بگو که بهش دست نزدی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله پلک هایم را فشردم و گفتم :نمیدونستم ناراحت میشید وگرنه دست نمیزدم.

امیر پاشا کیف دستی اش را روی میزم رها کرد و گفت: نوش جونت خوشگل خانوم ، شوخی کردم هر چقدر دوس داری بخور ، بالاخره باید به طعمش عادت کنی ، قراره از این به بعد کورس قهوه خوری بزاریم .

خندید و من مسخ خنده مردانه اش شدم ، یعنی واقعا میشد با این مرد سرخوش ادامه راه زندگی را به راحتی خندیدنش برویم؟

بعد از مدت کوتاهی حالا نوبت دامور بود آرام و ساکن وارد مطب شد ، سری برایم تکان داد و گفت : صبح بخیر روز خوبی داشته باشی .

لبخندش لطیف بود مثل نسیم روحت را نوازش میکرد .

با احترام بلند شدم و گفتم : صبح شما ام بخیر دکتر .

بیمار ها به نوبت می آمدند و میرفتند ، اما چیزی که منتظرش نبودم پشت در مطب ایستاده بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

در مطب باز شد پیر مردی باوقار با کت و شلوار سورمه ای و راه های عمودی و موهای مرتب حالت داده شده با عصایی نقره ای وارد شد ، گام هایش سنگین بود نگاهش سرد و خاموش ،اخم نداشت ولی نگاهش جدی و هشدارگونه بود.

انگار با خودش توده هوای سرد حمل میکرد که محیط به یکباره یخ زد .

روبروی میزم قرار گرفت و با نگاهی از بالا به پایین و صدایی محکم گفت : با دکتر کیهان امیری کار داشتم !

متعجب نگاهش کردم و گفتم: دکتر امیری نداریم آقا احتمالا اشتباه اومدید .

عصای زیبای قلم کاریش را آرام روی زمین کوبید و گفت : دختر جون منو سر کار نذار ، برو بهش بگو سیامک خان اومده....

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش خبری هشدار آمیز بود گویی آمده بود تا کاری را تمام کند. گویا با نگاهش میجنگید .ولی من واقعا دکتر امیری نمیشناختم.

کلافه و حیران شانه هایم به سمت بالا رفت و گفتم: کیهان امیری نمیشناسم آقا.....

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دامور همیشه خونسرد پر شتاب بیرون آمد و مقابل سیامک خان قرار گرفت .

نگاهش مات بود گویی در دنیای دیگری غرق شده حالت صورتش گنگ شده بود .

فلش بک(سایه در میان باغ گیلاس روی تخت سنگی کوچک نشسته و باد موهای مشکی اش را نوازش میکرد دامن بلند و سفید رنگش تا مچ پاهایش را در بر گرفته بود و کلاه حصیری بافته شده اش را با دست نگهداشته بود و با ناز ذاتی اش گفت :کیهان پس کی میخوای به بابام بگی ؟ عشقم ما دوساله باهمیم !

کیهان موهای ابریشمی او را بویید به قدر پرستیدن دوستش داشت ، هیچکدام نمیدانستند کی و چطور ولی آنها شیفته یکدیگر شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند . کیهان خیره در چشمان مست سایه لب زد : به زودی مال هم میشیم معجزه زندگیه کیهان.)

مقابل چشم های متحیر من به اتاق دامور رفتن و در پر شتاب کوبیده شد ،ناخودآگاه قدمی به در نزدیک تر شدم ، صداها بم تر و گرفته تر از پشت در به گوش میرسید،گوش‌هایم را تیز کرده بودم، اما فقط تکه‌هایی از مکالمه را می‌شنیدم.

صدای پرطنین سیامک‌خان:

فکر کردی می‌تونی تا ابد پشت اسم مستعار قایم بشی، کیهان؟ –!

و بعد سکوتی کوتاه

صدای دامور اینبار لرزان بدون هیچ قدرتی به گوش میرسید کاملا ضعیف گفت: من کیهان نیستم کیهان سال ها پیش مرده... مگه خودتون اینطور نخواستید که گم بشم ، که دور بشم....

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان؟!» اسم مستعار ؟ » داشتم از فضولی و بهت خفه میشدم. داستان چیه؟

مکث کردم، نفس‌هایم سنگین شده بود،سعی میکردم بدون جلب توجه بفهمم چخبرشده. پشت در، عصا بر روی سطحی کوبیده شدو صدای محکم وخشک سیامک خان به گوشم رسید:

– کیهان هیچ‌وقت نمی‌میره... تو حبسش کردی درون این ویترین جدیدی که ساختی ، کیهان با زخم سایه همیشه زنده میمونه .... ولی در عذاب

احساس می‌کردم هوا سنگین شده بیماران خیره ومنتظر نگاهم میکردند و رازی سیاه همچون کابوس روی دیوارهای مطب خزیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فلش بک(سایه می‌خندید. روی شاخه‌ای شکوفه تازه شکفته بود. دستش را نرم بر روی شاخه کشید موهایش پشت گوشش انداخت، همانجایی که کیهان لا به لای تار های ابریشمی اش، شکوفه ای صورتی نشانده بود.

با همان شیطنت کودکانه‌اش غمزه ای در نگاهش ریخت و به کیهان گفت: « کیهان جونم ...قول بده منو تنها نذاری. حتی اگه همه دنیا بخوان جدامون کنن. تو نذار تو پشتم بمون ، تو دستمو رها نکن».

کیهان دستش را محکم تر میان پنجه اش فشرد و با جدیتی عاشقانه گفت: «قول میدم... معلومه که نمیذارم کسی تو رو از من بگیره ، اما اگه روزی سایه‌امو ازم گرفتن، من یک ثانیه بعدشم زنده نمیمونم. قول میدم بهت»)

صدای بلند سیامک‌خان مرا ازجا پراند:

تو سایه رو از من گرفتی، کیهان! نه تنها سایه بلکه نور رو هم – تو از من گرفتی، تو میدونستی تنها داریی ارزشمند من اون دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بودن ، با چنین بی تعهدی نسبت به کارت داغ دخترامو به دلم گذاشتی.

دلم هری ریخت. نفسم در سینه حبس شد.

خودکار میان انگشتانم از شدت لرزش دست هایم به زمین افتادو زیر میز غلتید، صدایش در میان سکوت مطب پژواک شد.

اینجا چخبر بود یک قتل؟ یک تصادف ؟ یک قصورپزشکی ؟

صدای دامور ـ یا همان کیهان ـ آرام اما پر از خشمی خفه بود و حالتی مانند ناله ای پنهان بود:هیچوقت نفهمیدی سایه تو زندگیش فقط میخواست برای یک روز یه آدم معمولی باشه یه زندگی معمولی داشته باشه، چیزی که تو هیچوقت بهش ندادی ....

سیامک‌خان از در بیرون آمد. صدای عصایش روی سنگ کف‌پوش مثل چکش روی روح‌ام کوبید. قبل از رفتن، لحظه‌ای در

رمان بازار
romanbazar.ir

آستانه ایستاد و با نگاهی که انگار می‌خواست تا مغز استخوانم را سوراخ کند، چشم در چشمم شد. هیچ نگفت. فقط همان نگاه یخ‌زده را به جانم فرو کرد و رفت.

نفسم بند آمده بود. ریه‌هایم هوا را پس می‌زدند.

دامور... یا همان کسی که نمی‌دانستم حالا باید چه صدایش کنم... تکیه زده بود به قاب در. شانه‌هایش سنگین و افتاده بود، انگار آوار همه‌ی دنیا را به دوش می‌کشید. چهره‌اش برزخی بود میان خشم و اندوه. در نگاهش چیزی می‌درخشید که بیشتر از هر فریادی قلبم را لرزاند؛ زخمی کهنه، عمیق، خونین... زخمی که بعد از سال‌ها سر باز کرده بود، اما هنوز بوی مرگ می‌داد.

بی آنکه به من نگاه کند با صدایی خشک و بریده گفت:

امیر چیزی نمی‌فهمه –...

رمان بازار
romanbazar.ir

:دهانم بی‌اختیار باز شد. کلمات لرزان روی زبانم لغزیدند

!کیهان؟... اون مرد... کی بود؟ –

اخم‌هایش گره خورد. سایه‌ای از طوفان روی صورتش نشست.
صدایش تیزتر شد، انگار می‌خواست آن حصار سرد را دوباره بین
:ما بکشد

.درچیزی که به شما مربوط نیست، دخالت نکنید... خانوم تاجی –

.یک قدم به عقب رفتم. قلبم با شدت به دنده‌هایم می‌کوبید

اما قبل از اینکه از نگاهش فرار کنم، جمله‌ای گفت که تا مغز
.استخوانم را لرزاند:

کیهانی وجود نداره... اون سال‌هاست که مُرده، دیگه اون اسم –
. جایی که من هستم تکرار نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و در همان لحظه دیدم... پلک‌هایش لرزیدند. مثل مردی که هزار بار خودش را کشته باشد، اما هنوز زنده باشد.

روز را به سختی و با فکری مشغول به ظهر رساندم دامور بی حوصله و پرشتاب فقط برای از سر باز کردن بیمارهایش را میدید و بیمارهایش زود تر از هر روز به پایان رسیدند، اما او ساکت و خاموش پشت دربهای بسته اتاقش نشسته بود...

ساعتی از ظهر گذشته بود. مطب در سکوت فرو رفته بود و فقط صدای ورق زدن پرونده‌ها مرا از هجوم افکار صبح نجات می‌داد. هنوز سنگینی نگاه سیامک‌خان روی شانه‌هایم بود و جمله‌ی «کیهانی وجود نداره» مثل پتکی توی سرم می‌کوبید.

،

در یک آن، در مطب باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر پاشا با قدم‌های پرانرژی‌اش وارد شد، مثل نسیمی گرم و آشنا. دست‌هایش پر بود از کیسه‌های کوچک خوراکی، مثل همیشه بی‌خبر و بی‌ملاحظه اما پرهیاهو.

– خانوم تاجی! نجاتت دادم. با خودم سمبوسه گرفتم... می‌دونم عاشق سیب‌زمینی‌های پرادویه‌ای!

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست. با اینکه ذهنم درگیر طوفان «کیهان» بود حضور امیر پاشا مثل جرقه ای از نور در تاریکی بود. با اخمی ساختگی گفتم:

– یادم نمیاد مریضهای این ساعت رو کنسل کرده باشم که شما وقت آزاد پیدا کردی بری سمبوسه بگیری؟

با همان شیطنت خاصش چشمکی زد:

– من واسه تو وقت می‌سازم خانوم منشی بداخلاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید. بلند، مردانه، و انگار می‌خواست تمام دیوارهای مطب را با انرژی‌اش پر کند. لحظه‌ای حس کردم شاید همه‌ی آن کابوس های صبح فقط توهم من بوده.

آن عصر دامور زودتر از همیشه خداحافظی کرد. نگاهش گنگ و خسته بود، حتی کلامی هم نگفت. فقط رفت... و اتاقش در تاریکی فرو رفت.

من هم بعد از بستن پرونده‌ها، کیفم را برداشتم و سوار اتوبوس شدم. اما هنوز چند ایستگاه بیشتر نگذشته بود که قلبم فرو ریخت... کیف پولم! روی میز مطب جا مانده بود.

با عجله پیاده شدم و راه را برگشتم. هوای عصر کمی خنک‌تر بود، خیابان خلوت‌تر. وقتی وارد ساختمان شدم، چراغ مطب هنوز روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی دستگیره مکث کرد. صدایی از داخل آمد. صدای خنده‌ی خفه، بعد... ناله‌ای پرشور.

قلبم شروع کرد به تپیدن. بی‌اختیار نزدیک‌تر شدم و لای در را کمی باز کردم.

امیر بود. امیر، با همان لبخند همیشگی‌اش، اما نه از سرِ سرخوشی همیشگی اش ... بدنش در آغوش دختری پیچیده بود، دست‌هایش روی موهای او، بوسه‌های بی‌پروا...دستیارش بود.... همان دختر مو مشکی که همیشه آرام و بیصدا کارهایش را آنجام میداد.

زانوهایم لرزید. چیزی درونم شکست. هنوز دو روز از درخواست اش نگذشته بود که اورا در آغوش دیگری دیدم.با تمام توان باقی مانده ام در را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر...! –

امیرپاشا خشکش زد. دست هایش توی هوا معلق ماند و گنگ به سمت من چرخید دختر با آن نگاه وحشی تیره اش خودش را کمی کنار کشید . امیرپاشا دستپاچه بود رنگش به سرخی میزد، میدیدم ولی سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد با صدایی که میلرزید اما با ظاهری آرام گفت:

نیلو... بذار توضیح بدم... اونجوری که فکر میکنی نیست... –

پوزخند تلخی کنج لبم شکل گرفت به طرز معجزه آسایی بی حس شده بودم ؛گویا قلبم از اول هم میدانست که در کنار او جایی ندارد :

توضیح؟ نیازی به توضیح بابت این نمایش مسخره نیست .همه – چیز واضحه دکتر .... فکر میکردم مطب تعطیل شده، کیف پولمو جا گذاشته بودم....

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایش در هم رفت. صدایش بالا رفت و از آن قالب آرام خونسردش خارج شد و گفت:

– نیلو! میدونم خراب کردم من.... من واقعا نمیدونم چطور این اتفاقو توجیح کنم ولی .... ما باهم صحبت کردیم نیلوفر....

با بغضی لرزان که بی هوا در گلویم نشست اما در چشم هایم نمود نیافت جواب دادم:

– صحبت؟ راجب همون روزی صحبت میکنی که وانمود کردی می‌تونی جای خالی همه چیز رو تو زندگی من پر کنی؟ فکر میکنم قضیه کامل روشن شد . شاید اینبار خدا با من یار بود که طعم زندگی با یک عیاش رو نچشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم شکست. ولی اشکی برای باریدن نداشتم . هوای مطب برایم سمی بود مثل گازی که ریه هایم را میسوزاند .کیف پولم را از کشوی میزم قاپیدم و به سمت در قدم برداشتم ...

امیر از جا کنده شد، دستش را میان موهای بلند و پریشانش کشید و با صدای بلند گفت:

– نیلوفر من نمیدونستم واسه تو چی هستم ، تو حتی یه لبخند دلگرم کننده ام بهمنزدی، چمیدونم ، فک کردم اصلا برات مهم نیستم .ولی همون خدا میدونه که من هرکاری حاضرم واسه خوشحالی تو بهارک انجام بدم. باورم کن .من چیکار باید میکردم؟

نگاهش کردم، نگاهم نگاه زنی زخم خورده شکسته بود اما این زن بارها ازخاک بلند شده بود و باز هم میتوانست .

– من دنبال امنیت بودم. دنبال یه سایه‌ی محکم. ولی هیچوقت در تو اون رو پیدا نکردم. تو فقط یه خوش گذرون بی عاری ... مزاحمتون نمیشم به باقی معاشقتون برسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم لرزید، اما محکم ایستادم. یک قدم جلو رفتم وتاکید وار زمزمه کردم:بی عار و خوشگذرون...

.امیر نفسش برید.چشمانش پر از خشم و ناباوری بود

من عقب رفتم، بغضم را فرو دادم و قبل از اینکه خفه بشوم از مطب بیرون زدم و در رو پشت سرم محکم بستم.

از خودم دفاع کرده بودم، حرف دلم را توی صورتش کوبیده بودم . و خودم را محق دانسته بودم

احساسی جدید در بند بند تنم جریان یافت. احساسی از قدرتمند بودن.

آن شب خانه غرق در سکوت بود. بهارک خوابیده بود، من در تاریکی با چشمان باز سقف را می کاستم .فکرم درگیر فردا هایی بود که باید با امیر رو در رو می شدم ،نمی توانستم... گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

در دست فشردم. فکر کاری که میخواستم انجام دهم مثل دسته ای از موریانه ها داشت مغزم را میجوید،بالاخره شماره‌ی دامور را گرفتم. دیر بود قطعا او خواب بود ،لحظات کش آمدند تا صدای گرفته و سراسیمه دامور در گوشم پیچید:

بفرمایید خانوم تاجی... مشکلی پیش اومده؟ -

صدایم میلرزید بغضی که از سر شب در گلویم رسوب کرده بود حالا راه به چشم هایم یافته بود با صدایی خش دارگفتم :

دکتر دیگه نمی‌خوام با شما همکاری کنم... فکر میکنم دوره – کاری پر تنشی رو باهم داشتیم من مناسب این شغل نیستم ....

و قطع کردم. بدون کلامی اضافه.

اشک هایم از پس هم فرو ریختن و من بی صدا به پهنای صورت برای تمام آنچه از دست میدادم اشک ریختم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چقدر گذشته بود که در میان عالم خواب و بیداری صدایی شنیدم ....

صدای پرت شدن جسمی سنگین در حیاط و نزدیک شدن قدم هایی، با تردید و تپش قلبی که در شیشقه هایم می کوبید نزدیک شدم. پشت پنجره سایه بلندی در حال نزدیک شدن بود ترسیده نگاهی به بهارک کردم که غرق در خواب بود کارد آشپزخانه ام را در دست فشردم و پشت در ایستادم ضربات سبکی به در خورد ، کدام دزد و سارقی در میزد ؟ نگاهم را از چشمی در به بیرون انداختم .....« دامور». با همان چهره‌ی خسته و پر از فکر، اما نگاهش نگران بود. با صدایی آرام گفت: نیلوفر سایه تو پشت پنجره دیدم میدونم بیداری .در و باز کن .

آرام در را باز کردم موهایش آشفته و لباس های مارکش کمی خاکی شده بود. نگاهش تیز روی کارد قفل شده میان انگشتان لرزانم نشست، با لحن گلایه مندی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا جواب نمی‌دی؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ یک باره به من – زنگ میزنی دیگه همکاری نمیکنم و تمام

نفس عمیقی کشیدم. قلبم تند می‌زد. وحشت کرده بودم . به سختی نفس میکشیدم کنار در سر خوردم و کارد کوچک آشپزخانه از میان دستان بی جانم به زمین افتاد ، دامور با دیدن حالم روی زانویش نشست و کارد را از کنارم به جایی دور تر هل داد و گفت : نیلوفر من معذرت میخوام، ترسوندمت .... نباید اونطوری وارد ... حیاط میشدم .... لطفا آروم باش

دستش بدون آنکه مرا لمس کند نزدیک شانه ام ماند و گفت: نیلوفر جان ...لطفا نفس بکش دم .... بازدم ... من خیلی بی فکرم منو ....ببخش

برای اولین‌بار حس کردم پشت آن جدیت و زخم‌هایش، یک پناه ....امن و محکم هم ایستاده قوی و پابرجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که گذشت آرامشم را بازیافتم و دامور تیزبین بود با نگاهی سطحی متوجه این شد که از آن ترس و آشوب اولیه ام خبری نیست، پس سکوت سبک بینمان را با صدایی محکم وجمله ای کوتاه شکست:

.... خب منتظر توضیحات شما هستم-

نگاهم را جایی حوالی یقهِ بازش دوختم نمیخواستم احوالات آشفته ام را از میان چشمانم بیرون بکشد صدایم نمیلرزید ولی لحنم سست بود دستانم را در هم تنیدم و گفتم:

حس میکنم اون محیط دیگه مناسب من نیست ... آرامشی که به - سختی سعی در حفظ کردنش دارم داره از بین میره ....

دامور گامی دیگر نزدیک آمد نفس های داغش در آن هوای سرد نیمه شب مانند مه مرا احاطه کرده بود صدایش بم و آرام همچون زمزمه ای در گوشم نشست.

چی باعث شده حس آرامش نداشته باشی؟ مسائلی که امروز - پیش اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را به سختی بیرون دادم و سری تکون دادم گفتم: نه مسئله مهمی نیس....

یک گام دیگر حالا فاصله میانمان به اندازه چند انگشت باریک بود...

با حرصی آشکار و لحنی گزنده گفت:

بخاطر مسئله مهمی نیست! نصفه شب به من زنگ میزنی که - دیگه سرکار نمیام ؟ لطفا همون مسئله بی اهمیتم بگو تا من بدونم!

بغض مثل یار همیشگی من گلویم را فشرد چه میگفتم ؟ اصلا مگر این حقارت ها گفتنی بود؟

با صدایی خسته از جبر همیشگی زندگی ام گفتم:

فکر میکردم قراره کنارم بمونه، فکر کردم قراره مرهم زخم - هام باشه ، گفتم یه آدم حسابی پیدا شده که میخواد رفیق منو بهارک باشه امن باشه برامون که از هرجا بریدیم برسیم به اون ، ولی..... ولی امشب تمام باور های من فرو ریخت اشتباه خودم بود اون نگفته بود منو برای زندگی مشترک میخواد فقط گفت یکم وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذرونیم ... ولی بهم گفت براش خاصم یعنی به همه از این .... جملات میگه ؟ من خیلی ساده و بدبختم ... اه

اشک هایم روان شدند هق هقی ناخواسته از گلویم بیرون جهید تمام فشاری که تحمل کرده بودم ناخواسته روبروی مردی سرد و بی روح فرو ریخت روی دو زانو کف حیاط سرد نشستم و هق هق گریه کردم و گفتم از تمام حس حقارتی که با دیدن اون دختر و .... امیر پاشا به من تحمیل شده بود، پر از حرص گفتم

چشمانم را که باز کردم با چهره بر افروخته دامور روبرو شدم روی زمین کمی خودم رو عقب کشیدم .... من از عصبانیت مردها میترسیدم من سال ها از مردان زندگی ام کتک خورده بودم، حتی وقتی چیزی تقصیر من نبود. حرکتم کاملا غریزی بود که در خودم مچاله شدم...

دامور چشمانش را بست و نفسش را سنگین بیرون دادو با صدایی زمزمه وار و مبهوت گفت: بهت آسیبی نمیزنم ...

دستش به آرامی سمت شانه ام آمد خیره به دستش نفس هایم تند شده بود ناخودآگاه بدنم شروع به لرزیدن کردم که دستش درست در

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله چند سانتی شانه ام مشت شد و خودش راعقب کشید! دور شد چندین گام به عقب رفت و از همان فاصله گفت: -ببین نیلوفر ....قرار نیست بهت آسیب بزنم دور ایستادم لطفا اونطور نلرز خب

سعی کردم این آبروریزی را جمع کنم خودم را با تکیه بر دیوار بالا کشیدم و نفس های عمیقی را که به شماره افتاده بودند در سینه نگهداشتم ، به خودم تشر زدم .... نیلوفر این مسخره بازیا چیه درمیاری؟؟ سنگین باش ،موجه باش.

:دامور چند ثانیه سکوت کرد ، بعد با لحنی کلافه ادامه داد

چرا فکر کردی تو و امیر میتونید باهم باشید ؟ -

با صدایی سرد و نگاهی به جایی غیر از چشمان مواخذه گرش : گفتم:

...من و بهارک و دعوت کرد به شام و اونجا ازم درخواست کرد-

چشمان سیاه رنگ و درخشانش در لحظه تبدیل به دو سیاه چاله ... خالی با شعله هایی از آتش شد

:با مکث سنگین پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه با خودت فکر نکردی چرا اون آدم ؟! یک لحظه به این - فکر کردی که جای تو کنار امیر نیست؟

کاش میتوانستم تو دهنی محکمی نثارش کنم که این اختلاف صفر های حساب بانکی مان را به رخ من نکشد . شاید کمی جسورانه : بود. ته دلم ترس میدوید تلخی تا کامم رسید اما گفتم

مگه من چه مشکلی دارم؟ معیار سنجش شما رو میتونم بدونم ؟ -

دامور ابروهای پهنش را کمی بالا برد و کلافه دستی به یقه لباس و :گردنش کشید گفت

کجای حرفای من تو رو به این نتیجه رسوند که مشکل تویی؟ -
من میگم امیر پاشا آدم مناسبی برای تو نیست چی میدونی از ... زندگیش

مکثی کوتاه کرد ومتفکر و با اخمی جدی گفت: قضیه همین جا تموم شد . خوشحال باش قبل از اینکه چیزی بینتون جدی بشه همه چی تموم شد ، تو لایق خیلی بهتر از اونچه که فکر میکنی هستی.... فردا صبح تو مطب میبینمت ..... راستی زنگ آیفونت

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابه کلی زنگ زدم ولی درو باز نکردی بخاطر همین از رو دیوار پریدم .... شب خوش خانوم .

....رفت

من موندم و پروانه کوچک آبی رنگی در سینه ام که ازدل پیله این درد سر بر آورد .....

بهارک در آغوشم به نرمی غلتید و عروسک پشمالویش را سفت تر بغل کرد. خونمان گرم بود ،بالش ها نرم بود، بهارک شیرینم خوشحال تر از هر لحظه ای بود ، نباید حالم بد باشه .... ولی .... نمیدانم این احساس دلشوره از کجا ریشه میگرفت.

نوری نبود ... ابرها تمام آسمان را پوشانده بودند ، به سختی از رخت خواب گرمم دل کندم ،صبحانهی یکی یک دانه ی دلم را آماده کردم و پالتو بلندم را تن کردم و آماده رفتن بود

پیشانی بهارک را بوسیدم و صدایش کردم ، مژه های بلندش تک

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحت بخیر عزیز دلم صبحانه ات حاضره ، بخور زودم برو تا - سرویس نرفته ، باشه؟

بهارک خودش را کش و قوس داد و با صدایی خواب آلود گفت : ... باشه مامان

در مطب باز بود ، سر به زیر و بدون صدایی اضافه وارد شدم، نمیدونم چطور باید با امیرپاشا روبرو میشدم ، از فکرش هم ... دستهایم میلرزید

صدای فریاد دامور مرا سر جایم میخکوب کرد... صدایی بم و گنگ که با خشم غرید:

امیر کم گند بزن فقط کم گند بزن .... معلومه چه غلطی داری - میکنی؟

صدای امیر پاشا بیخیالی خاص خودشو داشت مثل دامور فریاد نمیزد فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه این موردم تو باید نظر بدی؟-

صدای کوبیده شدن چیزی به گوش رسید وبه دنبالش فریاد دوباره ی دامور:

.... تا وقتی من هزینه کارهای تو رو میدم بله نظر هم میدم -

اولین بار بود آنها را در حال مشاجره میدیدم ،چه مسئله ای انق

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف شدم نگاهی به ساعت کردم ، چند دقیقه از ۸ صبح گذشته بود. دامور در حال تا زدن منظم آستینش بود ،گویا در دنیای او همه چیز روی مدار نظم میچرخید ، حتی چند دقیقه دیر رسیدن من هم این نظم وسواس گونه را آزرده بود...گفتم:

-.... فقط چند دقیقه بود

دامور تکیه اش را از چهارچوب گرفت و انگشتان دست چپش را در جیب شلوار خوش دوخت کتانش فرو برد و با ژستی رئیس گونه گفت:

-.... همون هم زیاده

نگاه تیره اش جایی پشت سرم روی دیوار بود ، حس میکردم روحش جایی دیگر پرسه میزند ، شاید مثل من حوالی اتفاقات دیشب...

نگاهم را پایین انداختم ،برگه های پراکنده روی میز را دسته کردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

....روز شلوغی در پیشه-

دامور نزدیک شد صدای گام های دقیق و سنگینش روی سرامیک ها مثل تیک تاک ساعت بود ، بوی مسحور کننده تلخ و سرد عطرش زود تراز خودش به من رسید و کام تلخم را تلخ تر کرد .

کنار میز من ایستاد، با نوک انگشتش برگه را به سمت خودش برگرداند همانطور که گذرا نگاه میکرد ، گفت:

- دقیقه ها ارزشمند هستن ...

ضربه سبکی به برگه زد و خواست به اتاقش برگردد ، مکثی کرد و نگاهی ماندگار تر از گذر کردن به من انداخت و گفت:

- یه توصیه .... خیلی وقتا اونچه که سفید تره لزوما تمیز نیست . گاهی تو تاریکی جستجو کن ....

کلامش مثل تیغی تیز باورهایم را شکافت ، راجب چی صحبت کرد ؟ من یا امیر؟ شایدم خودش....

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکری آشفته وارد آشپزخانه مطب شدم سماور با غرغری یکنواخت درحال جوش بود، بخارش مثل آهی از سر حسرت در فضا پراکنده میشد ،در حال پر کردن قوری نگاهم به بالکن خیره ماند یاد آوری آن شب درد آور ،آن شب که درخانه دامور گذشت ، دامور .... نمیتوانم توصیفش کنم گاهی میخواهم بخاطر کلام زهر آگین و نگاه سرد و بی تفاوتش نابودش کنم ، اما.... آن غم ته نشین در نگاهش در صدایش ، آن حضور بی هیاهو ...

صدای بی خیال و سرزنده امیرپاشا مثل یک جریان الکتریسیته در بدنم لرزش ایجاد کرد ، قوری پر شده در دستم تکانی خورد و آب جوشش روی دستم ریخت .با سوزشش نفس در سینه ام حبس شد ، قوری از دستم رها شد و تکه هایش هر کدام به سمتی پرتاب شد، دست ملتهب و سوزانم را تکانی دادم و آهی دردناک از میان لب هایم خارج شد .

امیر با شتاب سمتم خیز برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر بذار ببینم دستتو چرا اینطوری میکنی آخه دختر ، بذار -
.... ببینم

دستش را به سمتم آورد داشت دستم را میان دستش میگرفت که
: قدمی عقب رفتم و گفتم

. چیزی نیست -

:امیرپاشا بدون عقب نشینی گفت

لجبازی نکن نیلوفر . فقط میخوام ببینم اوضاع دستت چقدر -
....حاده. اگه لازمه

کلامش با صدای قدم های دامور که وارد آشپزخانه شد نصفه ماند.
دامور بدون لحظه ای معطلی دست سوخته مرا میان انگشتان
تنومندش گرفت و با دقت بررسی کرد و گفت:

زیاد جدی نیست یکم ملتهبه ، یخ
بذار روش بعد بیا اتاقم بهت پماد بدم .

سپس نگاهی خشونت آمیز به امیر دوخت و گفت: تو چرا اینجایی؟
فک میکردم توجیه ت کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

: امیر ابروهایش را بالا انداخت و با نیشخندی کج گفت

-فقط یه لیوان قهوه میخواستم ، چتونه شماها؟.

دستم هنوز میان انگشتان کشیده دامور اسیر بود گرمای دستش سوزش دست ملتهبم را از یادم برده بود ، نیم نگاهش روی دستش نشست و فورا دستم را رها کرد ، انگار که به گدازه ای داغ دست زده باشد .

: با این حال لحن کلام توبیخ گرش را حفظ کرد و گفت

- آرامش اینجا رو بهم نزنید ...

امیرپاشا خندید بی اعتنا انگار هیچ چیز در این دنیا برای او جدی نیست . اما در پس لایه های شوخ طبعی اش جرقه های چالش دیده میشد :

- چشم رئیس ! از همین امروز یه درخواست کتبی تنظیم میکنم هر موقع قهوه خواستم میفرستم اتاقت دستورشو صادر کنی...

:دامور روی پاشنه پا چرخید و با یک تای ابروی بالا رفته گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

... عالیه -

رو به من با چشمانی که کمی نگرانی در نی نی اش میلرزید گفت:

. منتظرم -

واقعا نگران بود ؟ یا این تنها خیال و توهم مغز رویا پرداز من بود؟

امیرپاشا برخلاف همیشه ،جدی و ساکت نگاهم کرد و از کنارم گذشت و تنها زمزمه کرد :

از نزدیکی ، از نگرانی ، از جای زخم های کسی که یه بار - همه چیشو باخته ،بترس ...

جمله امیر مثل یک پیچک سمی دور مغزم پیچید، چرا امروز هر دو فیلسوف شده بودند و جمله های فلسفی تحویل من میدادند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا زخم ها و درد ها و تمیز یا کثیف بودن هرکدامشان چه دخلی به من دارد؟

تشری به خودم زدم : نیلو تو فقط یه کارمند ساده تو این مطبی سرتو بنداز پایین کارتو بکن ، خرج خونه و دخترتو دربیار. چته دنبال حاشیه ای؟ .

با اخم هایی در هم دم در اتاق دامور ایستادم نفسی عمیق کشیدم و ضربه آرامی به در زدم ، (بفرمایید) را که شنیدم وارد شدم،

پشت میزش مشغول بررسی پرونده بیمارش با اشاره ای به کمد گوشه اتاقش گفت:

-تو اون کمد یه پماد سوختگی و ترمیم کننده پوست هست.

با اجازه کوتاهی گفتم و در کمدش را بازکردم .

جعبه دارو هایش به اندازه خودش منظم بود دقیق پماد را برداشتم ، خواستم از اتاق خارج شوم که بدون تغییر ژستش در مطالعه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

. بمون -

نه درخواست بود نه خواهش یک دستور نظامی بود ، با اشاره دست به کاناپه راحتی گوشه اتاقش اشاره کرد و توضیحاتش را برای بیمار مسنش شروع کرد .

چند لحظه بعد سایه بلندش روی من قرار گرفت و دستور بعدی را صادر کرد:

.دستت رو نشونم بده -

به آرامی دستم را در با دست دیگرم گرفتم سوزشش کلافه ام کرده بود گفتم:

. ممنونم دکتر خوبم ... چیزی لازم نداره-

همانطور بی حرکت بالای سرم ایستاده بود حضورش سنگین بود ، تمام عضلاتم را منقبض میکرد .دستم را جلو بردم و او بدون لمس کردنم با خودکار در دستش دستم را بررسی کرد و گفت :

دقت کن یکم ، حواست کجاست؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پس کشیدم و نگاهم را به چشمانش دوختم ، لحظه ای حس کردم در نگاهش چیزی درست نیست ، ولی در کسری از ثانیه همان سیاه چال عمیق جای آن نگاه نگران مردانه را گرفت .

اشتباه دیدم حتما وگرنه.... چرا باید نگران من شود.

بی حواس گفتم:

- توقع نداشتم کسی پشت سرم باشه ، یه لحظه اتفاق افتاد .

دامور سری تکان داد و پشت به من سمت میزش رفت و گفت:

- توقع داشته باش ، اون پمادم مرتب تمدید کن تا خوب بشه کامل.

توقع چه چیزی را داشته باشم؟

من سر از حرف هایش در نمی آوردم.

میخواستم از اتاق بیرون بروم که همانطور که عینکش را از چشمانش بر میداشت تهدید وار گفت:امیر پاشا سال ها پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرشو از دست داده ؛ دختری که تا بی نهایت عاشقش بود . بعد از اون هیچ زن دیگه راه به قلبش باز نکرده.

ضربان قلبم بالا رفته بود نفس در سینه ام حبس شد ، شاید اینبار خدا هوامو داشته که نجات پیدا کردم.

وقتی از اتاقش خارج شدم ضربان قلبم آرام گرفت و گویی راه نفسم باز شد . چقدر نزدیک به او بودن برایم سخت بود ، حتی سخت تر از روز های اول....

سوزش این دست لعنتی قطع نمیشد ولی با این حال سعی میکردم کارمو درست انجام بدم ، فضای مطب یه جورایی سنگین بود میونه دامور و امیر کمی شکرآب بود، امیرپاشا زیاد از اتاقش بیرون نمیومد و پشت سر هم بیمارهایش را ویزیت میکرد ، دامور اما برخلاف همیشه بارها بین زمان های ویزیت تماس گرفته و خواسته بود چند دقیقه بیماری داخل نفرستم .

تعداد کمی از مراجعین منتظر بودند و این حال هوای مطب برایم جالب بود ، همه چیز روی برنامه ام پیش میرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با خارج شدن بیمار از اتاق دامور ، تلفن همراهم زنگ خورد ، از روی دفتر روبرویم نام بیمار بعدی را خواندم و گوشی را وصل کردم :

بله؟

.سلام خانوم تاجی، از مدرسه بهارک جان تماس میگیرم

ناگهان دلم زیر و رو شد ، با نگرانی گفتم :

سلام ، مشکلی پیش اومده؟ بهارک خوبه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:خانوم پشت خط سعی کرد آرامم کند و با صدایی مطمئن گفت

آروم باشید لطفا مشکلی نیست، بهارک خوبه ، فقط امروز تغذیه شو یادش رفته بیاره ، یکم ضعف کرده ، بهش چندتا دونه بیسکوییت و چای دادم بهتره ، ولی خب گفتم بهتون اطلاع بدم . بیاید دنبالش یکم سرگیجه داره .

دستی به پیشانی ام کشیدم ، واژه مستاصل را از این حال من ساخته بودند .

- ممنون اطلاع دادید. من سعی میکنم خودمو زود برسونم .

چطور خودم را برسانم ؟ چطور قرار بود از این دو هیولا درخواست مرخصی کنم؟

با بیرون آمدن بیمار دامور، سریع وارد اتاقش شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی تعجب سرش را بالا آورد و فریم عینک مطالعه اش را کمی روی صورتش پایین کشید و گفت:

- چیشده؟

چروک های فرضی روی روپوشم را صاف کردم و دستانم را درهم پیچیدم و گفتم :

- ببخشید اینطوری سراسیمه اومدم داخل ، از مدرسه بهارک تماس گرفتن، گفتن تغذیه شو یادش رفته ، فشارش افتاده ، حالش خوب نیس ، گفتن برم دنبالش . گفتم اگه بشه من بقیه تایم کاری رو مرخصی بگیرم.

دامور کاملا عینکش را برداشت و روی میز رها کرد وچشمانش را بست و گفت:

- چند تا بیمار دیگه مونده؟

با حسابی سر انگشتی گفتم :

- شما که تقریبا تمامه، سه چهار نفر بیرونن فقط ، ولی دکتر اسفندیاری تا عصر وقتشون پره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش کمی از حد معمول طولانی تر شد ، به برگه های روی میزش خیره بود ولی مثل کسی که با خودش کلنجار میرود، سر انجام نیم نگاهی به من انداخت تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و گفت:

- بیمار منو بفرست داخل.

حتی به خودش زحمت نداد درخواستم را رد کند ، چقدر ظالم بود.

گفتم:

- دکتر دخترم منتظرمه، لطفا .

دامور نیم چرخی زد و پاهای کشیده اش را روی هم قرار داد و گفت:

- امیر تنها نمیتونه از پس مدیریت بیمارهاش بر بیاد . تو باید بمونی .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو ریختم ، شوکه فقط تماشایش کردم، تری اشک را در پس

پ

رمان بازار
romanbazar.ir

با مدرسه تماس گرفتم ، تا مدیر مدرسه پاسخ بدهد پوست کنار ناخنم را با دندان به بازی گرفته بودم.:

- بفرمایید.

-: سلام مادر بهارک تاجی هستم ، میتونم باهاش صحبت کنم ؟

من سرکار هستم نمیتونم بیام دنبالش ولی یکی از دوستانم داره میاد.

. مدیربا تردید پرسید: مشخصاتشون رو بگید

- اسمشون دامور آذرپندار هست ، بهارک میشناسدشون .

مدیر باشه ای گفت و گوشی را به بهارک دادصدای طریف دخترم در گوشی پیچید :

- الو مامانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان مامان عمو دامور داره میاد دنبالت یکم دیگه میرسه باهاش بیا پیشم . چرا صبحونتو نخوردی مامان؟

- باشه مامان ، خوابم برد وقتی رفتی ، دیرم شده بود همه چی یادم رفت...

- الان خوبی بهارک؟

- خوبم مامان ، فقط سرم گیج میره نمیتونم سرپا بمونم .

- دردت بجونم ، زودی بیا پیشم مامان جان....

سریع تر از آنچه که فکر میکردم ویزیت ها تمام شدند و دامور در حالی که کتش را روی ساعدش قرار داده بود ، از اتاقش خارج شد و رو به من کوتاه گفت:

- میرم دنبال بهارک .

مجدد تشکری کردم که در پاسخ سرش را تکانی مختصر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد امیرپاشا با فنجان خالی قهوه اش از اتاقش بیرون آمد و با طعنه و آن لبخند کجش گفت:

میشه با فرمانده کل قوا تماس بگیرین و درخواست قهوه بنده ؟- رو ارسال کنید.

نگاهم را معطوف پرونده روی میزم کردم ، نمیخواستم به او نگاه کنم گفتم :

- دکتر رفتن ...

امیر پاشا بشکنی روبه روی صورتم زد و کمی عصبی توپید:

من اینجام نیلو ... کجارو نگاه میکنی؟ دامور کجارفته؟ -

نیم نگاهی گذرا به او انداختم و گفتم :

- رفتن دنبال بهارک یکم ناخوش بود دکتر گفتن شما هنوز بیمار دارید به من مرخصی ندادن ،گفتن خودشون میرن دنبالش ...

یک تای ابروی امیر پاشا بالا پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

بخدا این پسر یه چیزیش شده ! مهم نیست .... ، دوست داشتی -
. بیا یه قهوه بخوریم ، بریزم برات

لب هایم را به هم فشردم تا حرف نامربوطی نزنم ،چقدر وقیح بود
:. تنها زمزمه آرامم این بود

. نه ممنونم -

کمی بعد ،در باز شد و بهارک در حالی که کوله پشتی اش را در بغل گرفته بود و زیپ کوله اش از انبوه تنقلات داخلش بسته نمیشد
: وارد مطب شد ، خندان به آغوشم آمد ،گونه اش را بوسیدم و گفتم

سلام دردونه خانوم ، حالت خوبه؟ -

بهارک در حالی که پاستیل را در دهانش می انداخت سری تکان
:داد و گفت

... سلام مامانی اره خوبم عمو دامور کلی خوراکی برام خرید -

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه دامور با چند ظرف غذا وارد شد ، ظاهرش ،نوع نگاهش و طرز لبخند محوی که روی لب هایش بود او را بی نهایت شبیه به پدر ها کرده بود.

: قدمی سمتش رفتم و از اعماق قلبم به او لبخندی زدم و گفتم

- واقعا متشکرم دکتر ، لطف بزرگی بود.

نگاه دامور از بهارک منحرف شد و روی صورت من نشست به من و لبخندم ثانیه ای کوتاه نگاه کرد لرزشی خفیف در مردمک هایش دوید ، کمی فاصله گرفت و با نگاهی که حالا میدزدید، گفت :

- کاری نکردم ،بهش قول داده بودم ، ناهار شما و امیر هم میزارم . آشپزخونه خلوت بودید بخورید

دامور با حالتی حمایتگر شانه های کوچک بهارک را در دست گرفت و او را به سمت آشپز خانه هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حین صدای جر و بحث شیرینشان به گوش میرسید ،

دامور با لحن جدی و ته مایه خنده میگفت: خوراکیا بره تو کیف زیپ کیف بسته ، وقت ناهاره .

بهارک با تخسی شیرین و کودکانه اش میگفت: جفتشو میخوام عمو، انقدر گرسنمه هم خوراکی هامو میخورم هم غذام.

دامور مهربان گفت:بخور عمو نوش جونت ، ولی اول غذا بعد تنقلات؛ باشه؟

بیماری در سالن انتظار نبود ، از فرصت استفاده کردم تا هم سری به بهارک بزنم و هم دسته سوخته ام را پماد بزنم .

در میان درگاه در آشپزخانه چشمم به دامور افتاد که با لطافتی پدرانه به بهارک در غذا خوردن کمک میکرد ، هیچگاه او را چنین مهربان ندیده بود با سر انگشتانش موهای نرم و ابریشمی بهارک را به پشت گوشش هدایت کرد ، با لبخند فراتر از تمام چهارچوپ های انظباطی اش، به او چشم دوخت .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نزدیک پایان سال بود و خیابان ها زیر بار شلوغی و تکاپوی عید ،نفس نفس می زد ، بهارک قبراق و سر حال در حالی که آکواریم های بزرگ ماهی های کوچک و طلایی رنگ را نگاه میکرد چشمانش می درخشید با اصرار گفت: مامان از این ماهی کچولوها بخریم ببین چه نازن....

لبخندی به شعف دلبرانه اش زدم و سعی کردم با منطق مادرانه کمی قانعش کنم.دست کوچکش را دردستم گرفتم و صورتم را کمی پایین تر بردم و گفتم:

- بهارک مامان !میدونی که جای ماهی تو رودخونه اس تو دریاست، تو تنگ های کوچولو دلشون میگیره زود میمیرن ، اون وقت تو غصه میخوری مامان ناراحت میشم . بیا چیزای دیگه بخریم برامون سفره هفت سین بچین باشه ؟

بهارک لب هایش را آویزان کرد و نگاه ناراضی اش را از ماهی ها جدا نکرد:

- میخوام مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

سر انجام پس کشمکش بین منطق من و اصرار او ، بهارک پیروز شد و باهم دو ماهی کوچک گلی با تنگ گرد بامزه ای خریدیم .

خرسند از پیروزی اش لبخند میزد و من هم از دیدن شادی او خوشحال بودم .

در رخت خواب هایمان دراز کشیده بودیم و در ذهن من

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا خونمونه بهارک ، خونه خودمون . بابا خسرو ام باهات - کلی بازی میکرد ،ولی این آخری ها حالش خوب نبود مامان مریضی بی درمون گرفته بود ، الانم پیش خداست و دیگه نمیتونه بیاد پیشت پس همیشه دوستش داشته باش.

بهارک به خواب رفته بود ، نمیدانم از کی اما میان واژه های من به خواب رفته بود . امیدوارم در دنیای رویاها بدور از رنج ها ، ماهی های دوست داشتنی اش را ببیند ...

مطب خلوت تر از مابقی روز ها بود چون که دامور مطب نبود ، امیر سرخوشانه با بیمارانش خوش و بش میکرد و مشغول کارش بود ، بهارک را صبح خودم به مدرسه فرستادم تغذیه و کتاب هایش را مرتب در کیفش چیدم ، مادر بودن شاید سخت ترین کاری بود که انجام میدادم ، ولی عاشقش بودم ، عاشق مادر بهارک بودن .

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر پاشا با فنجون قهوه مورد علاقه اش کنار میزم تکیه زده ایستاده بود و نگاهش دور حرکاتم میپیچید : نیلوفر؟ یعنی هیچ راهی وجود نداره که یه فرصت دیگه به من‌بدی؟

سرم را بلند نکردم همچنان که پرونده هارا در زونکن قرار میدادم پر از حرص آنها را میان انگشتانم میفشردم، با صدایی که سعی میکردم نلرزد و دستانی که از فشار زیاد سفید شده بود خودم را جدی نشان دادم:

- دکتر ما مناسب هم نیستیم ، بگذارید محل کارمون رو برای هم آزاردهنده نکنیم و دیگه راجبش صحبت نکنیم .

امیر پاشا لبخند محوی زد از آن مدل ها که نمیدانستی نقشه دارد یا مستاصل مانده و بی ربط به گفت و گو قبلی گفت:

- دیگه بیمار نگیر ، دامور دو هفته آخر سال کار نمیکنه ، منم ترجیح میدم یه برنامه سفر بچینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطنت آمیزی زد وبا مکثی کوتاه ادامه داد:

- البته اگه نظرت عوض شد میتونم ۳ تا بلیط رزرو کنم...

کار این مرد حرص دادن من بود و بس . خودم رو خونسرد نشون دادم فقط در ظاهر وگرنه در حال انفجار بودم و گفتم :

- چشم بیماری نمیپذیرم .

کت نسکافه ای رنگش را روی دستش انداخت و گفت :

بمونم کارت تموم شه برسونمت؟-

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

- نه دکتر متشکرم ، باید برم مدرسه بهارک جشنواره دارن .

نگاه خاکستری و عجیبش ناگهان تیره شد و انگار در عمق خاطراتش فرو رفت و آن خاطره آزارش میداد ،به همان سرعت خودش را بازیافت و لبخند همیشگی اش را روی لبش نشاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

. باش پس ، خوشبگذره بهتون -

بعد از رفتن او کمی سالن انتظار را مرتب کردم و بعد از قفل کردن درب ها راهی مدرسه شدم حیاط مدرسه غلغله بود مادرها با تیپ های آنچنانی و هفت سین و خوراکی های رنگارنگ به هم دیگر فخر میفروختند ، نگاهی به پالتو ساده مشکی رنگ و کفش های اسپرت خودم کردم و دست های خالی ام کاش میدانستم که منظور بهارک از جشنواره یعنی خانواده ها باید تدارک خوراکی برای فرزندانشان میدیدند. هنوز بهارک مرا ندیده بود فرصت داشتم تا حداقل چیز ساده ای تدارک ببینم .

در خیابان دنبال مغازه ای میگشتم که با صدای بوق ماشینی نگاهم به آن سمت کشیده شد ، این ماشین لوکس قطعا برای دامور بود ، او اینجا چه میکرد ؟

کنارم ایستاد و شیشه ماشین را پایین آمد ،قدمی جلو گذاشتم و با ابرو های بالا پریده گفتم : سلام دکتر ، اینجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور دست چپش روی فرمان بود و کمی مایل به سمت شیشه شد:
میخواستم بیام دنبال بهارک، تماس گرفتم ،جواب ندادین فکر کردم
.مطب شلوغه خودم اومدم

صادقانه با چاشنی درماندگی گفتم : والا جشنواره اس مدرسه
. بهارک ،دنبال مغازه بودم یکم خوراکی بخرم

همان چهره خونسرد همیشگی بود همان نگاه تیره با علامت سر
: تنها گفت

. سوارشو-

طبق معمول درخواست نبود یک فرمان بود ،خواستم مخالفت کنم ،
: تا دهان باز کردم صدایش کلامم را برید

. وقت تلف نکن جای بدی ایستادم -

ناچار سوار شدم و گرمای دلپذیر ماشینش سرمای تنم را گرفت ،
: دامور بدون آنکه مستقیم نگاهم کند پرسید

چی مد نظرته بخری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی در جایم صاف نشستم و گفتم : فرقی نداره یه ذره شیرینی یا یکم کاکائو فقط دلم نمیخواست دست خالی برم پیشش .

سرش را به تایید تکان داد و به مسیرش ادامه داد چند دقیقه کوتاه که در سکوت گذشت ، مقابل یک شیرینی سرای لوکس و مجلل توقف کرد . فکر نمیکنم بودجه کافی برای خرید یک جعبه کوچک خوراکی از همچین جایی را داشته باشم . دامور پیاده شد و منتظر مرا نگاه میکرد پیاده شدم و با تردید همگام با او حرکت کردم ، خجالتزده بدون آنکه نگاه مستقیمی به او داشته باشم گفتم: فکر نمیکنم اینجا مناسب باشه دکتر .

قدم هایش کند شد و گفت : چطور کیفیتش خوب نیست؟

دست هایم بی دلیل پی باز کردن چروک های خیالی پالتویم رفت و من من کنان گفتم: نه فقط اینجا با بودجه من سازگار نیست .

دامور به قدم هایش بی توجه به جمله ای که گفتم ادامه داد و وارد مغازه شد پسر کم سن و سالی پشت پیشخوان به سمت ما آمد و با احترام گفت : خوش آمدین بفرمایید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور دستش را درون جیب شلوارش قرار داد و گفت: مغزیجات شیرینی و شکلات هرچیز خانوم انتخاب کردند بذارید .

چند دقیقه بعد همان پسرک پشت پیشخوان چندین بسته شکیل خرید را به سمت ماشین آورد و روی صندلی چید و من با لبخند به نماد زیبایی از هفت سین که در دست داشتم نگاه میکردم فرشته های کوچکی که هر کدام یکی از سین های هفت سین را در آغوش داشتند و جام های کوچکی از تنقلات در کنارشان بود .

دم در مدرسه که رسیدیم ، رو به دامور با لحنی سپاسگزار گفتم : خیلی ممنونم دکتر لطف بزرگی بود برای من و بهارک .

لبخندی گذرا از میان چشمان سیاهش مثل برقی گذشت اما چهره اش همچنان سرد و ساکت بود و تنها گفت : کاری نکردم .

و از ماشین پیاده شد ، من متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: شما ام تشریف میارید ؟

....دامور نیم نگاهی به من کرد : اگر مزاحم نباشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هول کرده گفتم : این چه حرفیه هم من هم بهارک خیلی خوشحال میشیم، بفرمایید.

اینبار تا وارد حیاط مدرسه شدم بهارک را دیدم کنار دیوار تکیه داده بود و به همکلاسی هایش که همه در کنار والدینشان بودند نگاهی حسرت بار میکرد، لحظه ای بغض گلویم را گرفت او هرگز از رفتار بد همکلاسی هایش به من نمیگفت هرگز از لوازم تحریر و کوله پشتی های فانتزی همکلاسی هایش حرفی نمیزد ، دخترکوچولوی من کی اینهمه بزرگ شد که درک کردن را یاد گرفته بود . با صدایی لرزان صدایش زدم : بهارک مامان ....

بهارک با دیدن ما لب هایش به لبخندی زیبا و عمیق باز شد و با قدم های تند خودش را به ما رساند و گفت: سلام مامان سلام عمو چقدر دیر اومدید .

هفتسین تزیین شده را روبرویش گرفتم و گفتم : رفتیم اینو برای شما بخریم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک خوشحال و ذوق زده ، جست و خیز کنارن کنار همکلاسی هایش رفت و هفت سین کوچکش را کنار آنها گذاشت و با نگاهی کودکانه به دوستانش فخر فروشی میکرد .

بهارک و دامور مشغول بودن چقدر زود بهارک وابسته شده بود و این قلبم رو میلرزوند که چقدر به حضور مردانه و حامی یک پدر احتیاج داشت .

در افکار خودم غوطه ور بودم و تمرین نمایش بهارک برای دامور را نگاه میکردم که صدایی درست کنارم مرا پراند ، مادر یکی از همکلاسی های بهارک ، نگاهش به دامور بود و با کنجکاوی پرسید : چطوری نیلوفر جان خیلی کم پیدایی ؟

بی تفاوت گفتم: مشغول کارم دیگه خودتون میدونید مشغله ها چقدر زیاده .

لبخندی زد و گویا به هدفش نزدیک شده بود گفت: اره عزیزم‌میدونم شنیدم از همسرت جدا شدی . فکر نمیکردم دوباره انقدر زود ازدواج کنی .

شوکه شدم : ازدواج نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...هیجان زده پرسید: پس این آقا؟

اخمی بابت این فضولی و پچ پچ های خاله زنکیشان روی پیشانی ام نشست و چقدر از این قبیل رفتار ها بیزار بودم: ایشون صاحب کارم هستن . بهارک ایشونو خیلی دوست دارن فقط همین .

کمی از این لحن تندم جا خورد ولی خودش را نباخت و لبخندی زد ، همون لحظه سایه بلند دامور رویم افتاد و سپس صدایش جدی و آرام شنیده شد: مشکلی هست؟

بجای من آن زن با لبخند بی معنیش گفت: نه چه مشکلی خوب هستین شما ، داشتم با نیلوفر جون صحبت میکردم ، خوبه بعد پدرش شما اینطور هوای بهارک رو دارید....

دامور بی توجه به وراجی های زن رو به من گفت: نوبت اجرای بهارکه، استرس داره .بهتره کنارش باشی .

چند لحظه مات جو سنگین میانمان ماندم رو به دامور گفتم : مرسی که گفتین الان میرم پیشش .

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به زن که با اخم و لب‌های آویزان نگاه‌مان می‌کرد گفتم: «با اجازه، باید برم پیش بهارک. نوبت اجراشه.»

انکار نمی‌کنم از بی‌توجهی کامل دامور به پرحرفی او، لذتی پنهان زیر پوستم دوید و لبخندم هیچ جوره جمع نمی‌شد.

دست‌های سرد بهارک را در دستانم گرفتم و با تمام اطمینانی که در صدا داشتم آرام گفتم: «من بهت ایمان دارم. می‌دونم صحنه رو می‌ترکونی. مامان همین پایین تشویقت می‌کنه، قشنگم.»

بهارک لبخندی زد و به سمت سکوی نمایش دوید. نقش «پری بهار» را بـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ازی می‌کرد؛ بال‌های سبز ر

صدای دست زدن ها حیاط مدرسه را پر کرده بود.من با افتخاری که در پوستم نمیگنجید و با تمام وجود برایش دست زدم. بهارک هم روی سن ،مثل یک تکه الماس کوچک میدرخشید وبا لبخندی عمیق وبا نگاهی معصومانه به جمع نگاه می‌کرد.

در میان هیاهو ، سنگینی حضور دامور را کنارم حس میکردم،همانطور که او هم نگاهش به سن دوخته شده بود، حین تشویق بهارک، آهسته سرش را کمی خم کرد و با صدایی بم طوری که فقط من بشنوم گفت: «خیلی شبیه خودته... قویه و بااستعداد

گرمایی آرام در سینه‌ام پخش شد. فقط گفتم: «لطف دارین، دکتر».

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار هر حرفی را داشتم جز این اتراف صریحبه قدرتی که بالاخره در وجود من دیده بود و حالا به دخترم نسبت میداد.

زمان بازگشت به خانه بود. مطب را جمع و جور کرده بودم و فقط چند بیمار اورژانسی برای روزهای مانده به آخر سال وقت گذاشته بودم. بهارک با گوشی من سرگرم بازی بود.

دامور از اتاقش بیرون آمد؛ همان پرستیژ همیشگی. گفت: «تا منزل می‌رسونمتون.»

بهارک بلافاصله با خوشحالی از روی صندلی پرید و گفت:
««آخجون! عمو من جلو بشینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره‌ای به او رفتم که آرام سرجایش برگشت و رو به دامور گفتم: «ممنون دکتر... امروز خیلی زحمت دادیم. با آژانس می‌ریم.»

دامور بدون توجه به مخالفت من را افتاد سمت در و فقط گفت: «تا ماشینو از پارکینگ بیارم، بیاید پایین.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و دست بهارک را در دستم گرفتم و از مطب خارج شدیم و در را قفل کردیم ، طبق درخواست بهارک دامور درب جلو را برای او باز کرد و با صدایی گرم و مهربان که تا بحال از او نشنیده بودم گفت : بفرمایید پرنسس .

شاید بهارکم حق داشت ، او تهی از مهر پدر بود و تشنه آن. من پدر مهربانی نداشتم ، ولی به خوبی بیاد می‌آورم لحظاتی را که پدرم دستی از سر لطف به سرم میکشید .

مقابل در خانمان ایستاد و از ماشین پیاده شدم و بر حسب عادت تشکر کردم: خیلی ممنون دکتر بهارک خیلی خوشحال شد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور آرنجش را بر لب شیشه ماشین گذاشته بود و عینک را از روی چشمانش برداشت و گفت : مادر بهارک چطور؟

خجالت زده و سوالی تماشایش کردم نمیدانم منظورش چه بود یا چه در صورت من دید که من لبخند نادر اورا دوباره دیدم .

از ماشین پیاده شد و بسته خرید هارا از صندوق برداشت و مقابل درب خانه ایستاد و خوراکی هارا کنار درب داخل خانه قرار داد.

با قدردانی گفتم: لطفتونو چطور جبران کنم ؟

نی نی نگاه دامور برای لحظه ای لرزید و گفت :امروز بعد از مدت ها حس کردم زنده ام .....

صدای بهارک کلامش را قطع کرد و با شور کودکانه اش گفت: عمو دامور واسه شام پیش ما بمون! مامانم میخواد ماکارونی درست کنه ماکارونیای مامان من خوشمزه ترین غذاییه که تا حالا خوردی عمو میخوای بمونی پیش ما لطفا عمو دکتر.

خجالت زده و دستپاچه گفتم : بهارک آقای دکتر شاید کاری داشته باشن . زشته .

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خلاف تصورم دامور مهربان ولی در پوسته سختهرفتاری خودش گفت: اگه مامانتون ازم دعوت کنن حتما میمونم .

قطره عرقی از شرم بر تیره کمرم جاری شده بود و گونه هایم داغ شده بود با صدایی که میلرزید گفتم : اختیار دارید خونه خودتونه دکتر بفرمایید .

دامور کفش های چرمش را کنار در از پا درآورد وارد فضای کوچک خانه ما شد. با هول ولای زیاد چند مدادو دفتر بهارک را از کف زمین برداشتم و روی قفسه اش گذاشتم و پشتی به دیوار تکیه دادم و گفتم : بفرمایید دکتر شرمنده اگه راحت نیستید .

دامور کتش را از تنش خارج کرد و گفت : کجا میتونم بزارمش ؟

کت رو از دستش گرفتم : من براتون آویز میکنم .

دکمه های آستینش را به آرامی باز کرد و لبه آستین هایش را تا زد و من ناگهان نگاه از حرکات دقیق او دزدیدم و به خودم آمدم و کت را روی آویز داخل کمد قرار دادم و مشغول تدارک شام شدم چای هل داری دم کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاز ها در تابه سرخ میشدند و آب جوش آمده بود همانطور که ماکارونی هارا درون آب جوش میریختم نگاهی به بهارک کردم که آلبوم عکس های کودکی اش را به دامور نشان میداد . دامور تکیه زده به پشتی با زانوی خمی که ساعدش را روی آن قرار داده بود فنجان کمر باریک چای در دستش تاب میخورد ،چقدر از هیولای روز های اول مطب فاصله داشت! .

دامور با صدای آرامی رو به بهارک گفت: نمیخوای به سرآشپزمون کمک کنی ؟مامانت امروز خیلی خسته شده.

بهارک لبخندی بزرگ زد و گفت:من همیشه آشپزخونه رو میترکونم !مامان میگه اگه من آروم بشینم خودش کمک بزرگیه . .

دامور صمیمانه خندید اما کوتاه و آرام، برای لحظه ای حس کردم از میان دیوار های سرد و تاریک خانه گران قیمتش چقدر دور شده و چقدر اینجا این خانه کوچک که دیوارهایش همه نقاشی های کودکانه بهارک است به او روح زندگی بخشیده است.

سفره کوچکی چیدم و منتظر بودم واکنشش را ببینم چنگالش را میان رشته های بلند اسپاگتی چرخاند و با حالت معذبی که از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین نشستن داشت ، آن را در دهانش گذاشت و حالت صورتش تغییر کرد، انگار داشت به دور دست ها نگاه میکرد، خاطره ای دور در نی نی چشمانش میلرزید.

فلش بک خاطرات دامور(کتونی های گل آلودش را روی تراس در آورد و بی حوصله و خسته روی اولین مبل در دسترسش لم داد، مادرش با لبخندی شیرین دستان ظریف و مهربانش را بر سرش کشید :خسته نباشی قهرمان ،فوتبال چطور بود ؟

همانطور که از زیر دست مادرش در میرفت گفت:هیچی بارون گرفت ، فقط خیس و گلی شدم .

خواهربزرگ ترش آسمان ، از پشت دیوار آشپزخانه سرک کشید و موهای ابریشمی سیاه رنگش بر شانه اش ریخت و با لحن شوخ و سرزنده ای گفت:خب حالا ،عوضش برات یه سورپرایز دارم که قشنگ خستگیاتو بشوره ببره.

او مشتاق و پر از شعف کودکانه جست و خیز کنان خودش رو به آسمان رسوند گفت:چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان در قابلمه روی گاز را برداشت و با حرکت دست بامزه ای گفت: مامان خانوم افتخار دادن و قبول زحمت کردن برامون ماکارونی پختن .

آسمان نوک انگشتانش را بهم چسباند و گفت: اسپشیال.

اوچنگال طلایی رنگ را در قابلمه چرخاند و با همان سر وضع گلی غذا در دهانش گذاشت و با لذت چشمانش را بست (...

دامور نگاهش را به چشمان منتظر من دوخت و گفت: طعم این غذا عالیه .

مکثی کرد و گویا حرف های سنگین در گلویش را قورت داد و ادامه داد: این غذا گوشه ای از خاطراتمو زنده کرد که یادم رفته بود اصلا وجود دارن .

خجالت زده چنگالم را در رشته ها گرداندم و گفتم : نوش جان ، خوشحالم که خوشتون اومده.

باور کردنش سخت بود ولی کوه یخ محیط کار که همه از نیم نگاه او حساب میبردند حالا در خانه من بود و از دستپختم تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد . دیدن این بعد از شخصیت او ،مثل دیدن یک دایناسور در قرن ۲۱.

وقتی بعد از شستن ظرف ها با سینی چای به اتاق برگشتم ، صحنه ای را دیدم که نفسم بند آمد. بهارک سر بر زانوی دامور گذاشته و معصومانه به خواب رفته بود .

دامور نیم نگاهی به من انداخت و من شعله های حسرت را در نگاهش میسوخت بر خلاف همیشه خالی و گودال مانند نبود حالا من عمق دردی را که سالها در خود خفه کرده بود میدیدم .

مقابلش روی زانوهایم نشسته بودم و او در سکوت فنجان چایش را مینوشید،تلفن همراهش با صدایی آرام در کنارش لرزید اول نیم نگاهی کوتاه و سرسری انداخت ولی ناگهان شوکه و منجمد فنجانش را زمین گذاشت و با اخم هایی گره خورده، متن پیام را خواند هر لحظه که میگذشت رنگش بیشتر میپرید ، نگاه از صفحه گوشی گرفت و بهارک را در ِآغوش گرفت و سر جایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت ،ناگهان تمام آرامش و خونسردیش به پایان رسید و با حرکتی شتابزده گفت: من باید برم .

بانگرانی و دلهره پرسیدم: مشکلی پیش اومده ؟

نیم نگاهی گنگ به من انداخت گویا اصلا سوال ساده ام را نفهمیده باشد فقط با لحنی جدی و مرموزی گفت:مراقب خودتو بهارک باش .

و پیش از آنکه چیزی بگویم مث یک سایه در میان تاریکی حیاط گم شد .

احساسی مانند ناامیدی و ترس در قلبم نشست فنجان نیم خورده اش را برداشتم و در دل به نویسنده آن پیامک بد و بیراهی گفتم، آن همه آرامش و با یک پیامک دود شد و به هوا رفت.

چشم که باز کردم خبری از سرمای همیشگی نبود هوا تازه و آفتاب درخشان بود . بهارک غرق در خواب بود و موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

ابریشمی اش آزادانه اطرافش رها شده بود. به عجله آماده شدم و راهی مطب شدم. .

روز کاری خلوت و آرامی بود.

دامور و امیر پاشا در آشپزخانه کوچک مطب نشسته بودند و باهم صحبت میکردند. از حالتشون پیدا بود که حال امیرشا بعد از صحبت های دامور آشفته شد ؛ دست در موهای بلندش کشید و کلافه سر تکان داد .

حس کنجکاوی ام تحریک شده بود که بفهمم چه اتفاقی افتاده که حال هر دو آنها رو تا این حد نا آرام کرده.

دامور که انگار سنگینی نگاهم را کرده باشد، سرش را به سمت من چرخاند .نگاهش نگران بود . چیزی درعمق نگاهش تغییر کرده بود، خبری از آن سرما و سکون همیشگی نبود .

چشمانش را بست و مجدد نگاهش را به امیر پاشا داد وهمین تماس چشمی کوتاه،حسی عجیب و ناآشنایی را در دلم بیدار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان ساعت کاری بود و امیرپاشا زود تر رفته بود . بعد از اون اتفاق کذایی جالب بود که چیزی به روی خودش نمی آورد و همچنان انگار که آب از آب تکان نخورده با همان سر خوشی رفتار میکرد.

شاید حق با دامور بود او شاید دوست خوبی میشد ولی قطعا شریک عاطفی افتضاحی بود.

دامور سوییچش را از جیب کتش که روی دستش انداخته بود برداشت و چند ثانیه مکث کرد . نگاهی به من که منتظر بودم او برود تا نظافت را شروع کنم انداخت و گفت : نیلوفر....

نشنیدم جمله اش چه بود . اسم زیبایی داشتم... یا شاید او اسمم را این قدر خوش آوا صدا میزد ، قبلا هم صدایم کرده بود؟

با تکان دستش به خودم آمدم و افکار بیمارگونه ام را از خودم دور کردم و گفتم :ببخشید اصلا متوجه نشدم چی گفتین.

. نفسش را آه مانند رها کرد : گفتم بیا بریم میرسونمت

. تند گفتم : نه دکتر ممنون خودم میرم ،باید یکم نظافت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور سمت در قدمی برداشت :نظافت لازم نیست. پایین منتظرم .؛ترجیح میدم اینجا تنها نمونی

مگر همیشه تنها نمی ماندم؟ شانه ای بالا انداختم و وسایلم را جمع کردم .

سکوت ماشین را فقط صدای تیک تیک راهنمای می شکست و دامور حین دور زدن گفت: تعطیلات نزدیکه، شهر خلوت میشه پیشنهاد میکنم تنها نمونید .

گنگ نگاهی به نیم رخش کردم هوا هنوز روشن بود و سایه ای ملایم روی صورتش افتاده بود که زوایای چهره اش را سخت تر نشان میداد با یاد آوری صحبتش گفتم : آخه جایی ندارم برم .میتونم یکی دو روز با بهارک بریم سفر. ولی مابقیش باید خونه بمونیم .

فرمان را با یک دست گرفته بود؛ با دست دیگرش از جعبه ای نقره ای وکلاسیک سیگار باریکی بیرون کشید و با فندک ماشین روشن کرد شیشه ماشین را کمی پایین داد و پک سبک و کوتاهی به سیگار زد و گفت : دود سیگار که اذیتت نمیکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل پوزخندی به سوال او زدم .دود سیگار گران قیمت و مرغوب

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته دیگه فکراتو بکن و وسایلت و جمع کن صبح شنبه میام دنبالتون .

الان به من قدرت تصمیم گیری داد یا فرصت جمع کردن ساک؟ درسته رئیسم بود، ولی برای تعطیلاتم که نمیتوانست دستور بدهد!.

انگار ذهنم را خوانده باشد، گفت : من رئیستم و تو ۱۳ روز عید بخشیش تعطیلات نیست و من منشیم مو لازم دارم!

ابروهایم بالا پریدند و چیزی نتوانستم بگم، حرف های زیادی برای گفتن داشتم ؛ مثلا دلم میخواست بگویم خارج از تعطیلات در محل کارم حاضر میشوم . یا اصلا چه دلیلی داره که شما نگران تنهایی من باشید؟ ولی در نهایت همه اینها شد یه لبخند بسته روی لبانم .او بازی میکرد و من از این بازی لذت میبردم، پس همبازی اش می شدم . تا خانه سکوت بین ما حاکم بود و دم در با خدا حافظی و تشکر کوچکی از ماشین پیاده شدم . در حیاط را هنوز پشت سرم نبسته بودم که شری را با پوزخند و دست به کمر دیدم ، زیر لب و سر به زیر سلامی کردم و خواستم از کنارش رد شوم که با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ مانندش گفت: این یکی خوب چیزیه ها! میبینم چند وقته دور و برته .

بعد هم با نگاه تحقیر آمیزی سر تا پای مرا برنداز کرد: با همین مظلوم نماییا مخشو زدی ؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با بیخیالی نمایشی طوری که انگار حرف هایش کمترین ارزشیبرایم نداشتند گفتم: مشکل چیه ؟ در حد پرداخت پول اجاره و شارژ ساختمون به شما مربوطه که سر وقت پرداخت کردم واسه اون یکی دوماه اولم که اجاره ندادم الان دیگه تسویه کردم . اگه مسائله ای مربوط به ساختمونه میشنوم وگرنه برم خونم.

شری که از بی اعتنایی م جا خورده بود،دندان های کامپوزیت شده اش را با حرص بهم سایید و پر غضب گفت: از سر سالت فکر خونه جدید باش !...

دلم هری ریخت از این حرفش،زهر کلامش مستقیم بر قلبم نشست. باز باید دنبال خانه میگشتم با تمام دردسر هایش ،آن هم درست وقتی که تازه داشتم کمی طعم آرامش را میچشیدم. ولی ظاهرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

حفظ کردم و لبخندی نمایشی بر لبانم نشاندم و اجازه ندادم آشوب درونم را ببیند: ممنون زود تر اطلاع دادی یه شش ماهی از وقتم مونده، تا اون موقع.

دیگر منتظر نشدم تا با زخم زبان هایش جوابم ر بدهد. با قدم های بلند وارد خانه شدم و در را محکم پشت سرم بستم. پشت در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و به چهره متعجب و از همه جا بی خبر بهارک لبخند زدم.

***.

روزهای آخر سال همیشه با جنب و جوش و هیجان همراهه اما انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیر می آمد و زود میرفت . من عملا بیکار بودم ، بهارک هم مدرسه اش تعطیل شده بود بیشتر وقتش را با من در مطب می گذراند. .

پاشا در حال کار کامپوزیت زیبایی روی دندان های کلاینتش بود ؛ بهارک در حالی که نودل میخورد در موبایل من انیمه کره ای را پر از هیجان تماشا میکرد. .

صدای جیغ مانند فرزقطع شد و چند لحظه بعدش خودش بالای سرمان ظاهر شد، با لبخندی نیم بند سرکی در انیمه ای که بهارک تماشا میکرد کشید و گفت :چخبر عمو ؟ خوش میگذره؟

بهارک بی علاقه نیم نگاهی به او انداخت و گفت: خوش میگذره عمو ، ولی کاش کار شما زود تموم شه منو مامان بریم خونه.

پاشا دم موهای لخت او را نوازش وار تکانی داد و گفت: خونه چخبره دختر ؟

بهارک با سادگی و بی قیدی کودکانه اش شانه بالا انداخت و گفت:بریم چمدون ببندیم دیگه . میخوایم بریم جنگل، عمو دامور قول داده کلی حیوون نشونم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشا گنگ و نامفهوم نگاه یخ زده خاکستری اش را به من دوخت و گفت: داستان چیه؟

حرص خورده از دهن لقی بهارک پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم : داستانی نیست، دکتر لطف کردن مارو دعوت کردن ویلاشون.

پاشا اخمی در هم کشید ولی نه از عصبانیت از چیزی که انگار عذابش میداد و همانطور که دستکش لاتکسش را دستش میکرد گفت:گاهی یه کارایی آدم با خودش میکنه و خیال میکنه اتفاقی نمیوفته اما دقیقا همون لحظه ناغافل دردی به جونت میوفته که زخمش تا ابد دردناک و عفونی میمونه.

و بدون آنکه منتظر جوابی بماند رفت و مرا در معنای گنگ جمله اش، که نمیدانم چه دخلی به من دارد رها کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

شب در خانه نقلیمان چمدان کوچک طوسی رنگی میان من و بهارک باز بود او با شعفی کودکانه لباس هایش را تا میزد و در کنج چمدان میچید و این سو من با تردید و ذهنی آشفته چند دست لباس ساده و ضروری را در کنار خود داشتم ،نمیدانم اصلا این رفتن درست بود؟ چرا او باید نگران تنهایی من باشد؟ چراهای زیادی در سرم چرخ میزد نمیدانم شاید فقط یک سفر دوستانه باشد .

صدای ملایم زنگ گوشی در کنارم مرا از میان افکار بیمارگونه ام خارج کرد، شماره رند و آشنای دامور روی صفحه گوشیم نقش بسته بود تماس را وصل کردم و گفتم: بله؟

دامور با تن صدایی آرام وخش دار گفت: امیدوارم خواب نبوده باشی.

<بیدار بودم دکتر مشکلی پیش اومده؟>

صدایش رنگ و بوی خستگی میداد:فقط میخواستم نظرتو راجب سفر بدونم .هیچ اجباری برات وجود نداره نیلوفر ، من .....

مکثش که طولانی شد گفتم : دکتر؟ پشت خط هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او تک سرفه ای کرد و با لحنی قاطع تر ادامه داد:صبح ساعت ۷ منتظرتون هستم . درک میکنم اگه نخوای بیای. پس ۱۵ دقیقه منتظرتون میمونم و بعدش میرم .

.و تماس را بدون اینکه منتظر کلامی از من باشد قطع کرد

نفسم را آزاد کردم و در دل با دهن کجی گفتم مرسی که بهم حق انتخاب دادی.

اینبار نگاهی اجمالی به چمدان کردم و وقتی از کامل بودن آن خیالم راحت شد زیپ هایش را به آرامی بستم . شاید گاهی باید بعضی مسیرهارا رفت ،حتی اگه ندونی مقصد کجاست .

حوالی عصر روز بعد، جایی میان درختان بلند جنگل و آفتاب کم‌رمق، میان تپه های بلند و سکوتی عمیق ،روبروی عمارتی قدیمی اما باشکوه ایستاده بودم مسیری که از دروازه های آهنی تا درب چوبی و منبت شده عمارت می رسید، با قلوه سنگ های رودخانه ای پوشیده شده بود . دو طرف این مسیر با درختانی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

به فلک کشیده پوشیده شده بود، درختانی که انتهایشان در دل جنگل گم میشد. عمارتی تلفیقی از سنگ و چوب بود؛ دو طبقه با ایوانی بزرگ که حال هوایی نوستالژیک اما مدرن داشت.

زیبا بود اما با این حال حس دلشوره ای را در دلم نشاند . برخلاف من بهارک با ذوق دویید و با خنده گفت : وای مامان اینجا مثل قصه هاس مثل خونه سفید برفی تو جنگل .

لبخندی به ذوق و تشبیه کودکانه اش زدم و گفتم : اره مامان ،خیلی قشنگه ، ولی هوا سرده بیا بریم داخل .

داخل عمارت برخلاف آپارتمان دامورکه طراحی سرد و تیره ای داشت،همه چیز چوبی و گرم بود پارکت وقسمتی از دیوار ها از چوب طبیعی بود مبلمان سلطنتی قدیمی در کنار تابلو فرش های نفیس و دست بافت فضا را اشرافی و با اصالت کرده بود .

در میان افکار خودم مشغول ارزیابی آن خانه بودم که نمیدانم از کجا زنی میانسال ناگهان روبرویم ظاهر شد و از شدت شوک و غافلگیری قدمی به عقب رفتم و هینی کشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

زن نگران گفت : خانوم حالتون خوبه؟ نمیخواستم بترسونمتون ببخشید ،آقا گفتن اتاقتونو نشونتون بدم .

سعی کردم لبخند بزنم :ممنون ،فقط انتظار نداشتم کسی اینجا باشه.

با لبخند و احترام دستش را به سمت قسمتی که راهرو بود گرفت: تشریف بیارید. آقا همیشه تنها میومدن ،راستش منم انتظار نداشتم مهمان ویژه داشته باشم وگرنه اتاق بهتری رو براتون آماده میکردم ، من افسانه هستم هر چیزی لازم داشتید میتونید به من یا همسرم ،آقا منصوراطلاع بدید . دو ساعت دیگه شام آمادست خانوم .

در اتاقی رو گشود و حرف زدن رو از سر گرفت:اینجا اتاقتونه خانوم دیگه وقت کمی داشتم برای نظافت چون تو تمام این سالها کسی اینجا رفت و آمد نداشته ولی ملافه ها همه نو و تمیزن خیالتون راحت ، سرویس بهداشتی هم داخل اتاق هست . راحت باشید دیگه خلاصه مزاحم نمیشم .

در اتاق و بست و رفت چه زن عجیبی بود؛ چقدر حرف زد در صورتی که حتی اجازه نداد ازش تشکر کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدانمان را گوشه اتاق گذاشتم و لباسهایمان را تعویض کردیم و هردو خسته روی تخت دراز کشیدیم .

با تقه ای آرام که به در خورد از خلسه شیرینی که در آن بودم خارج شدم :بله؟

صدای افسانه خانوم بود:خانوم میز شام آمادس .

تشکری کردم و از جایم بلند شدم بهارک غرق خواب بود ،ولی بیدارش کردم و غرولند کنان کنارم ایستاد .موهای نرمش را با گیره کوچکی جمع کردم و نگاهی به خودم در آیینه انداختم. ساده بودم موهای بلند و تیره ام با کش مشکی رنگی پایین سرم بسته شده بود پیراهنی بلند تا ساق پایم هم به تن داشتم و صورتم هیچ آرایشی نداشت .

در آشپز خانه دامور روی صندلی نشسته بدون آنکه به غذای روی میز دست بزند، منتظر ما بود .مقابلش روی دو صندلی نشستیمو افسانه خانوم برایمان از استیک های گریل شده در بشقاب گذاشت . اینجا حتی غذاهایش هم رنگ و بوی تجمل میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور همانطور که کارد و چنگالش را در دست میگرفت گفت: اتاقتون راحته ؟ چیزی لازم داشتید حتما به افسانه اطلاع بدید .

برش کوچکی به گوشت زدم و گفتم : بله راحته .همه چیز خوبه ممنون.

بهارک کمی پوره سیبزمینی در قاشقش را خورد و گفت : عمو فردا میشه بریم تو جنگل ؟

دامور نیم نگاهی به من انداخت و گفت : باید دید مامانت اجازه میده یا نه .

بهارک با چشمانی مظلوم نگاهم کرد : اجازه میدی مامان.

نگاهم را به دامور دادم وپرسیدم : این محوطه امنه؟ از نظر حیوون و رفت و آمد غریبه ها؟

دامور تکه ای دیگری گوشت در دهانش گذاشت و پس از جویدن گفت: تا جایی که پرچین ها هستن امنه ولی خب طبیعته دیگه... به هر حال ،خودمم باهاش میرم.

لبخند زدم :ممنونم دکتر .

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور با دستمالی لبش را تمیز کرد و بشقاب نیم خورده اش را کنار زد و گفت : ترجیح میدم دکتر خطاب نشم.

و دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه داد و با حرکت کوچک دست اشاره کرد که ما غذایمان را بخوریم.

بعد از صرف شام بهارک کمی تلویزیون تماشا کرد و بعد از آن با خمیازه ای بلند به اتاقمان رفت .

افسانه خانوم فرنچ پرس و دو فنجان کوچک مقابلمان گذاشت و با لبخندی گفت :شبتون خوش . با اجازه من دیگه کم کم برم پیش آقا منصور،تنها مونده بنده خدا ....

هنوز جمله اش ادامه داشت که دامور از مکث او استفاده کرد و گفت: برو افسانه خانوم دستتم درد نکنه.

و او با قدم های سریع از جلو دیدگانمان محو شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور فنجان ها را از دمنوش پر کرد ؛ یکی را مقابل من گذاشت
عطر ملایم بهار نارنج و هل عطر همان دمنوشی بود که آن شب
. کذایی در تراس خانه اش خوردم

سکوت سنگین میانمان با سوال کوتاه من شکست:زیاد اینجا
می‌آیید؟

.دامور نگاهی کوتاه به من انداخت : نه ،سالی یک یا دوبار

لبخندی زدم و گفتم: جای دنجیه .حیف، اگر موقعیت شمارو داشتم
. قطعا اینجا زندگی میکردم

سیاهی چشمانش غلیظ تر از هر زمانی شد ، با صدایی بم و
. خشدار گفت:خوبه که موقعیت منو نداری نیلوفر

سوالی نگاهش کردم . نفسش را آه مانند بیرون داد ، جرعه ای از
دمنوشش نوشید و ادامه داد: اینجا برام پر از خاطرست.... پر از
.یادگاری.میام اینجا که دردِ روحم رو بهم یاد آوری کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان را میان دستانم چرخاندم .او مستقیم نگاهم میکرد ، اما من خیره به بخار ملایم فنجان گفتم :درد برای هر کسی یه شکله، ولی در نهایت درده ، گاهی لازمه بعضی دردها رو فراموش کنی ، به بعضی هاشونم عادت کنی ؛تکرار مداومِ درد ، فقط فرسایشه روحه.

چند ثانیه در سکوت محض فقط تماشایم کرد . در حالی که فنجان خالی اش را روی میز بازمیگرداند، گفت: بعضی درد ها هم تنها چیزهایی هستن که سرپا نگهت میدارن ... اگه فراموش بشن ،انگار آخرین سلاحت واسه زندگی رو هم زمین انداختی.

کمی مکث کرد و آرام تر از قبل مثل زمزمه ای آرام ادامه داد:بهتره بری استرحت کنی ، روز طولانی ای بود.

لبه ی ایوان طبقه دوم نشسته بودم. هوا مرطوب بود شبنم . ملایمی روی پوستم می نشست

افسانه خانوم پتویی سبک آورد و روی پاهایم کشید گفت: بهار از راه میرسه ولی هوا هنوز از سوز و سرما نیوفتاده، این پتو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بپیچ دورت نچایی ، خانوم جان چیزی نمیخوای برات بیارم؟ چایی، قهوه ،دمنوش... هرچی بخوای سریع آماده میکنم.

لبخندی به پر چانگی اش زدم و گفتم : ممنون افسانه خانوم چیزی نمیخوام .

او که رفت و من محو جنگل پیش رویم شدم.

بکر و آرام .نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم تازه شدند.

بهارک را میدیدم که جست و خیز کنان دور دامور میچرخد ؛حتما او هم از آرامش اینجا به وجد آمده بود.

با نسیمی که وزید لرزی بر تنم نشست ، از جایم بلند شدم و داخل عمارت برگشتم.

طبقه دوم عمارت بوی ماندگی میداد ،انگار سالهاست که دست نخورده باقی مانده.

نمی دانم آن حس کنجکاوی چه بود که وادارم کرد سراغ اتاق های این طبقه بروم . درب اتاق با صدای ناهنجاری باز شد .همه جا کدر و غبار گرفته شده بود . روی قاب عکسی که به دیوار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم تا چهره ی دختر توی تصویر شفاف شود . دختری با موهای لخت و مشکی ،چشمانی به زیبایی ماه و پوستی به روشنی مهتاب . چقدر زیبا بود!

اتاقش تلفیقی از سفید و آبی روشن بود ؛ با قفسه هایی پر از کتاب های روانشناسی و عروسک های کوچک و بامزه .به سختی از آن چهره زیبا چشم برداشتم و در اتاق را با همان صدای ناهنجارش بستم.

اتاق بعدی درَش گیر داشت .فکر کردم شاید قفل باشد اما با فشار بیشتر باز شد.

یک اتاق با وسایل قدیمی اما لوکس. تخت چوبی منبت کاری شده و قاب های طلایی رنگ از یک خانواده ؛ مادری نشسته بر مبلی سلطنتی و فرزندانش کنارش ایستاده بودند . پسر جوان داخل عکس لبخند میزد و نگاهش برق شیطنت داشت. دختر تصویر هم همان دختر اتاق بغلی بود. با کمی دقت متوجه نوشته پایین عکس شدم (بهار ۱۳۸۳،تا ابد در کنار هم). حدسش سخت نبود که این عکس متعلق به خانواده دامور است. نوک انگشتانم را روی نوشته پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس کشیدم ، «تا ابد....».لبخند پسر جوان داخل قاب آنقدر زنده و پرشور بود که نمیتوانستم قبول کنم اوهمان دامور امروز باشد، با آن نگاه خالی و صدای همیشه گرفته اش.

ابد برای او چقدر زود از راه رسیده بود.

از شدت کنجکاوی قلبم به تپش افتاده بود ، نوک انگشتانم یخ زده بود. اما باز هم نیرویی مرموز مرا به اتاق انتهای راهرو رساند .اتاقی که برخلاف بقیه، درش سفید رنگ بود.

در به آرامی باز شد و روبرویم پنجره ای قدی بود که منظره اش انبوه درختان جنگل و آبی بیکران آسمان باز میشد .پرده حریر گوشه ای جمع شده بود و نور سخاوتمندانه بر اتاق پهن شده بود ؛ ذرات ریز غبار با قدم هایم در هوا به رقص در آمدند . فرش ابریشمی دست بافت با رنگی روشن ، تختی سفید و ساده با ملافه های صورتی که حالا خاک خورده و تنها مانده بودند.

با دیدن عکس بالای تخت، نفسم گرفت.

دامور بود؛ شاداب ، با لبخندی ناب که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشته بود. همان زنی که عکس هایش در اتاق خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران دامور بود ، با لباسی سفید و پف آلود و دسته گلی زیبا در آغوش دامور.

با صدای در، از جا پریدم . ترسیده ،همانطور که دستم را روی سینه ام مشت کرده بودم چرخیدم . دامور تکیه زده بر چهارچوب، دست به سینه نگاهم میکرد.

هول زده ،دسته ای از موهای بلند سرگردانم را پشت گوش فرستادم.

دامور چند قدم داخل آمد نگاهش خشمگین یا ناراحت نبود . با نگاهی خیره به همان عکس بالای تخت گفت: بهت نمیومد انقدر کنجکاو باشی.

غمی عمیق در چشمانش خزید.

انتهای موهایم را دور انگشتم پیچاندم و لب گزیدم :متاسفم . در باز بود، وسوسه شدم

دامور نفسش را آه مانند بیرون داد و نزدیک تر شد آنقدر نزدیک که بوی عطر سردش تمام ریه هایم را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک انگشتش را روی گونه ی عروس داخل عکس کشید : این اتاق شاهد آخرین خنده های سایه است.اسمش سایه بود ، اما وجودش نور بود.

سیب گلویش تکانی خورد اما حالت صورتش هیچ تغییری نکرد.

نگاهش را به من دوخت. لحظه ای حس کردم برق غریبی را در چشمانش دیدم که به سرعت محو شد. با صدای بم و گرفته اش گفت: دلشو ندارم به این اتاق ها دست بزنم . میترسم اگه تکون بخورن ، واسه همیشه تموم بشن.

لب گزیدم ؛ چیزی در گلویم می سوخت .من اینجا چه میکردم میان تکه های شکسته یک مرد ؟تنها کلمه ای که بر لبانم جاری شد ، این بود:متاسفم

دامور فاصله گرفت ، دم عمیقی گرفت و با بازدمش گفت : بهتره برگردی پایین نیلوفر. بهارک گلی و خسته است، به کمکت احتیاج داره.

انگار میخواست هرچه سریع تر بیرونم کند . قدمی برداشتم از اتاق خارج شوم اما صدایش متوقفم کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

(نیلوفر)

نمیدانم پیش از این هم نامم را اینطور شنیده بودم؟ نامم را با بغضی خفه که صدایش را خش انداخته بود،صدا زد. برنگشتم اما از ایستادم .

انگار برای بیان جمله اش تردید داشت .با مکث گفت:نیازی به دلسوزی یا ترحم ندارم . فراموش کن تو این اتاق چی دیدی.

سمتش چرخیدم و انگشتانم را در هم گره زدم، مستقیم در چشمانش زل زدم و گفتم: من ترحم یا دلسوزی نکردم .

ابروی چپش جزئی بالا پرید.مکثی کردم و با آرامش ادامه دادم: فقط ...شاید از این به بعد کمتر به بد خلقی هاتون خرده بگیرم .

از اتاق خارج شدم و پله های چوبی را سریع طی کردم .در نیم طبقه ، گذشتم هوای تازه و مرطوب جنگل جای آن غبار و رخوت طبقه بالا را گرفت. صدای خنده های بهارک می آمد که برای افسانه خانوم از ماجرا جویی هایش تعریف میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم به سمت من دوید و با اشتیاق صحبت هایش را از سر گرفت . از حلزون های چسبیده به تنه درخت و سنجاقک کوچکی که روی سرش نشسته بود تا خرگوشی که میان بوته ها دیده بود.

بهارک را به حمام فرستادم و لباس های گل آلودش را به دست افسانه خانوم سپردم.

ولی در تمام طول مدتی که مشغول بودم فکرم پیش دامور جا مانده بود بود.

حتی الان که روی صندلی کنار شومینه نشسته ام ، ذهنم آرام نمیگیرد. صدای ترق ترق هیزم ها مثل یک موسیقی متن سنگین، بر گوشم می نشیند. سوالی پر رنگ در ذهنم جولان میدهد،(او چطور تمام خانواده اش را از دست داده؟) شاید یک سانحه ؟یا....؟

پس از ساعت ها، بالاخره صدای قدم های سنگینش روی پله هابه گوش رسید . دست خودم نبود نگاهم به سمتش کشیده شد . همیشه محکم و صاف قدم بر میداشت ؛ انگار زمین هم زیر قدم هایش صاف تر می‌ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی شومینه ایستاد . لیوانی را در دستش میچرخاند که محتوی مایعی طلایی رنگ بود.

روشنایی آتش و گرگ و میش غروب ، چشمانش را تیره تر نشان میداد. زاویه فکش را تیز تر.

گردنش را کمی به سمتم چرخاند ، نگاهم را دزدیدم ولی وقتی دوباره به او نگاه کردم برقی از آگاهی درون آن دیده میشد . با اینحال بی تفاوت گفت:بهارک خوابه؟

سرتکان دادم :اره خیلی فعالیت کرده .تک خنده ای کردم و گفتم:فک نکنم تو این همه سال انقدر هیجان زده و بهاری دیده باشمش.

.لبخندی گذرا از صورت دامور گذشت و گفت: عالیه

دامور انبر هیزم ها را برداشت و مشغول جابه جا کردن آنها شد و با یکی از همان چوب های گداخته، سیگار باریکش را آتش زد .در همان حال، بدون آنکه نگاهم کند ،پرسید: نیلوفر ... تابحال

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم با خانوادت ارتباطی داشته باشی. چرا ؟ جدا شدنت از همسرت چه مشکلی واسه اونا ایجاد کرده؟

نفسم را آه مانند رها کردم . خیره به دود ملایمی که اطرافش را احاطه کرده بود ،گفتم : مادرم از پدرم جدا شده ، وقتی من خیلی کم سن بودم رفت و من دیگه ندیدمش . یه خونه دو طبقه داریم که عموی بزرگ ترم طبقه پایین زندگی میکنن و اونموقع منو پدرم طبقه بالا بودیم زنعموم بعد رفتن مادرم از من نگهداری میکرد اما.... سه تا پسر داشت که از من بزرگ تر بودن .

نمیدانم کی نم اشک تو چشمام نشست و صدام ترک خورد ،اما بازهم ادامه دادم: زنعموم مدام تو گوش بابام و عموم میخوند که این دختر جوونه، درست نیست با سه تا پسر نا محرم تو خونه باشه. میدونی خیلی تفکرات عجیبی دارن ، یه جور نگاه درجه دو نسبت به من داشتن . شاید چون بی مادر بودم ،ولی با این حال صحبتای زنعمو کار دستم داد و در پانزده سالگی منو عقد پسر عموم کردن. یه سالی بعد اون به اصرار خودم شبانه درس خوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بعد اون هی میگفتن خوبیت نداره وزن شوهر دار که مدرسه نمیره وبشین خونت خانومی کن .

آهی از سر حسرت از سینه ام بیرون جست و ادامه دادم : اونموقع ها خسرو اندازه این آخراش درگیر نبود. هنوز سر پا بود، یکم ازم حمایت میکرد اما زد و خیلی زود باردار شدم و تو هفده سالگی مادر شدم، دیگه نتونستم درس بخونم. تنها شدم ارتباط محدودمم با دوستام از دست دادم و همه وقتم صرف بهارک میشد. کم کم اعتیاد خسرو شدید و شدید تر میشد . چند باری بردیمش کمپ ترک کنه اما نکرد تا همین آخریا دیگه کارد به استخونم رسید. ازش جدا شدم ولی از خانواده طرد شدم . توقع داشتن بسوزم و بسازم.... ولی من خیلی وقت بود که سوخته بودم . از خاکسترم چیزی برای ساختن باقی نمونده بود... فقط بهارک رو نجات دادم . از یه محیط مسموم کشیدمش بیرون تا آزادانه رشد کنه .بدون تروما رشد کنه . همین ...

کنار چشمانش چین های ریزی افتاد؛ مثل زمانی که دردی داری ، مدت طولانی بی حرکت ایستاده بود و به نقطه ای نا معلوم در

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آتش نگاه میکرد . ناگهان انبر را رها کرد و از صدای بر خوردش با سنگ ها از جا پریدم نفسم پر صدا به بیرون پرید،به طرف دامور که دستش را با دست دیگرش گرفته بود رفتم.

نا خود آگاه به سمتش رفتم و دستش را در دست گرفتم و گفتم سوختی؟ بذار ببینم دستتو؛ آخه حواست کجاست: ....

پوستش داغ و ملتهب بود ، روی انگشتانش رد انبر قرمز و تاول دار شده بود . دست دیگرش به آرامی روی ساعدم نشست ، تا بحال به دستانش دقت کرده بودم که چقدر مردانه و کشیده هستند؟

صدایش آرام به گوشم رسید اما دستش را پس نکشید :خوبم نیلوفر نگران نباش ..

سرم را که بالا گرفتم، با نگاه عجیب او رو برو شدم که قلبم را لرزاند. انگار که خیره شدن به آتش یخ های نگاهش را آب کرده بود . پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت و دستش را آرام تر ، از میان دستانم بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش در چشمانم ثابت مانده بود دستانم معلق میان زمین و هوا ماندند.

ناگهان به خودم آمدم ؛ قدمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم . گرمایی شدید و ناگهانی از میان سینه ام ساطع شد و به گونه هایم رسید. صدای تپش قلبم را در گوش هایم حس میکردم . داشتم چیکار میکردم ؟صورتم را میان دستانم پنهان کردم و به سمت اتاقم رفتم.

صبح روز بعد خسته و کلافه از بدخوابی دیشب، سر میز صبحانه نشسته بودم. افسانه خانوم فنجان چای را مقابلم گذاشت ؛ تشکری کردم مشغول خوردن شدم خبری از دامور نبود.شاید بهتر همین بود. هنوز از کار احمقانه دیشبم خجالت میکشیدم . مثل یک دختر بچه رفتار کردم.

خوش‌خیالی ام دوام زیادی نداشت .دامور با دستی که با باند سفید رنگی بسته بود وارد شد. صبح بخیری جمعی گفت و روبروی پنجره ایستاد. سر میز ننشست . نمیدانم شاید میخواست تذکر بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

که هنوز هم او کارفرماست و من کارمند ساده، شاید اوهم دچار شرمی از رفتارش بود ، مثل من. دیگر نگاهم نمیکرد تا چشمانش به من میرسید مسیر نگاهش را تغییر میداد.

فنجان قهوه اش را نوشید ، دستانش را درون جیب های شلوار کتان تیره اش فرو برد، بی کلام نظاره‌گر بهارک و شیرین زبانی هایش بود. مرا نمیدید ، نه با بی ادبی ، بلکه با حفظ وقار یک جنتلمن . مستقیم نگاهم نمیکرد و مستقیم حرف نمیزد.

بهارک لقمه بزرگ در دهانش را قورت داد و گفت :عمو من کوچیک که بودم آقا جونم مارو آورد شمال ولی اونا خونشون نزدیک دریا بود ،اینجا دریا نداره؟

دامور روی صندلی نزدیک بهارک نشست ، پاهای کشیده اش را روی هم قرار داد و گفت : اینجا که دریا نداره چون اینجا تو کوه ها هستیم ولی میبرمت دریا رو ببینی.

بهارک خوشحال چشم‌هایش را گرد کرد و گفت :واقعا امروز میریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنج لب دامور کمی بالا رفت و با نیم نگاهی کوتاه به من رو به بهارک ادامه داد :البته اگر مامانت افتخار همراهی بده .

در یک لحظه، چشمان مشتاق بهارک و نگاه عجیب و نامفهوم دامور رویم قرار گرفت . لقمه در دستم را پایین آوردم و دهانه نیمه بازم را بستم و گفتم: مزاحم برنامه هاتون نمیشیم ، خودمون میریم.

دامور در سکوت فنجانش را برداشت ؛با همان دست پانسمان شده برای لحظه ای قیافه اش از درد جمع شد ولی سریع به حالت عادی با دست دیگرش فنجان را گرفت . نگاهش را معطوف چشمانم کرد ، خدا یا چرا این مرد انقدر عجیب بود نگاهش ناخوانا ترین دست خط جهان بود ، لبانش را کمی تر کرد و گفت: برنامه من خواست مهمان ویژه امه . لبخندش را عمیق کرد و رو به بهارک با لحنی سر زنده و دور از انتظار از او گفت : مگه نه مهمان ویژه .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک نقلی و شیرین خندید و خودش را در آغوش دامور انداخت و دستان کودکانه اش را دور کمر دامور حلقه کرد و گفت : مرسی عمو ، تو رو از بابایی خسرو بیشتر دوس دارم.

نگاهم مات صحنه روبرویم شد. بهارک....

نمیدانم حالم را چطور بیان کنم شاید تمام ترس و دلشورم از وابستگی بهارک باشد. دست خودم نبود که صدایم خشک و لحنم تشر گونه شد و گفتم :بشین سرجات بهارک .

لبخند دامور جمع شد . همانطور که با دست سالمش بهارک را هدایت میکرد که روی صندلی اش بنشیند ، نگاه اش که حالا تیره تر شده بود را به من دوخت . انگار دنبال حرفی میگشت و چیزی پیدا نمیکرد

افسانه خانوم هم شکه سینی چای در دستش خشک شده بود، ولی زود خودش را پیدا کرد و مهربان رو به بهارک گفت : ولی مطمئن باش بابات عاشقته ؛ همه باباها دختراشونو خیلی دوس دارن .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک از تشر من آرام و ساکت نشسته بود و سر به زیر ادامه صبحانه اش را میخورد و با کسی حرفی نمیزد.

کمی بعد دامور سکوت سنگین میانمان را شکست و گفت: به افسانه خانوم میگم وسیله ها رو آماده کنه .تا یکی دو ساعت دیگه حاضر باشید.

بعد هم از جایش بلند شد و حین گذشتن از کنار بهارک بوسه ای روی سرش نشاند . نگاهش روی من ثابت ماند .برای گفتن حرفی درنگ کرد ، اما لب هایش روی هم سفت شدند و بی حرف از آشپز خانه خارج شد.

بهارک همچنان مشغول بازی یا تکه کوچکی از نیمرویش بود . تند واکنش داده بودم ....قلب کوچک دخترم را شکسته بودم . منی که همیشه خوشحالی اش را خواسته ام . قاشق فشرده شده بین انگشتانم را رها کردم و دست کوچک بهارک را در دست گرفتم و گفتم: ببخشید مامان میدونم نباید صدامو بالا میبردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک چشمانش را که حالا رگه های دلخوری در آن دیده میشد به من دوخت و گفت : ناراحت نیستم .

نگاهم به درگاه در افتاد ؛همانجا که تا لحظاتی پیش، قامت بلند دامور آنجا بود .صدای قدم هایش روی پارکت چوبی هنوز به گوش میرسید. چیزی میان سینه ام تکان خورد.

کاش کسی هم تشری نثار من میکرد.

بهارک پرهیجان عینک آفتابی و کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون دوید. سکوت کوتاهی میان من و تصویرم در آینه افتاد. پیراهن ساحلی بلندم تا روی مچ پا می‌رسید. پارچه‌ی نازکش با هر نفس آرامی که می‌کشیدم کمی تکان می‌خورد.

موهایم را از بند کش رها کردم. موج تیره و سنگینشان روی شـ

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای افسانه‌خانم به درگاه باز نگاه کردم. لبخند مادرانه‌ای گوشه‌ی لبش بود. چند قدم جلو آمد.

«ببخشید در باز بود.»

کش را میان انگشتانم چرخاندم.

«راحت نیستم... خجالت می‌کشم.»

نگاهش در آینه به صورتم گره خورد. خندید؛ مثل مادری که دارد دخترکش را نصیحت میکند:

«از چی خجالت میکشی؟ از قشنگ بودنت؟ از خانوم بودنت؟»

پشت سرم ایستاد. طره‌ای از موهایم را جدا کرد و کنار صورتم انداخت. بعد با حوصله، بقیه‌ی موها را با مهارتی که انگار سال‌ها تمرینش کرده بود، بافت و روی شانه‌ام خواباند. بافت نه سفت بود نه شل؛ نرم و زنانه. از روی میز، گیره‌ی کوچک بهارک را برداشت؛ گل پلومریای سفید و صورتی. آن را کنار همان طره‌ی آزاد فیکس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه به خودم نگاه کردم. چهره‌ام همان بود، اما انگار کمی لطافت به چهره ام بخشیده بود .

افسانه‌خانم با رضایت گفت:

«دیدی همین یه حرکت ساده چقدر تاثیر داشت.»

بعد کمی مکث کرد و با نگاهی شیطنت آمیز ادامه داد:

«یه ذره هم رنگ به صورتت بده دختر. انقدر رنگ‌پریده‌ای که دل آدم می‌لرزه.»

لبخند کم‌رنگی زدم. از کیفم رژلب ساده‌ای بیرون آوردم. رنگش ملایم بود. لحظه‌ای مردد ماندم، مدت ها بود اینکار ها را نمیکردم . بعد آرام روی لب‌هایم کشیدم. رنگ، خیلی کم، اما واضح، صورتم را زنده‌تر کرد. لب‌هایم دیگر آن‌قدر بی‌رنگ و خاموش نبود.

افسانه‌خانم سری تکان داد.

«حالا شد.»

نفس عمیقی کشیدم. حس عجیبی داشتم؛ زنده‌تر، زنانه تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون آمدم و به سمت ایوان رفتم. نور ظهر روی سنگ‌های حیاط نشسته بود. صدای خنده‌ی بهارک از پایین پله‌ها و در میان باغ به گوش میرسید.

دامور تکیه داده به نرده‌ی چوبی ایوان ایستاده بود. برخلاف همیشه پلوشرت ساده ای به تن داشت و شلوار جینی که برای اولین بار میدیدم استفاده کند ، باد ملایمی که میوزید موهایش را کمی به‌هم ریخته بود که جذاب ترش کرده بود. وقتی صدای قدم‌هایم را شنید، سر برگرداند.

نگاهش اول معمولی بود. بعد با آگاهی، نگاهش را دقیق در صورتم گرداند.از صورتم گذشت، روی بافت موها مکث کرد، روی گل کوچک کنار گونه‌ام ایستاد، و در نهایت روی لب‌هایم ثابت ماند. نگاهش آزار دهنده نبود. این را درک میکردم .

هیچ نگفت.

فقط نگاهش، آن نگاه سخت و ناخوانا، این‌بار شفاف‌تر از همیشه بود. چیزی در آن نرم شد. تحسینی خاموش، بی‌کلمه، بی‌لبخند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.فاصله‌ی میانمان همان بود، اما او قدری نگاهش تغییر کرده بود

:بهارک از پایین فریاد زد

«مامان بیا دیگه ، منتظرمون گذاشتی»

نگاه دامور آهسته از صورتم جدا شد، اما پیش از آن‌که کامل
:برگردد، خیلی کوتاه گفت

«آماده‌ای؟ بریم؟؟»

.لحنش عادی بود

.اما نگاهش هنوز عادی نشده بود

.بی حرف سرم را تکان دادم و پشت سرش از پله ها پایین رفتم

برای ثانیه‌ای کف لیز صندل‌هایم روی سنگ پله سر خورد. تعادلم
به‌هم خورد و ناخودآگاه چنگی به نرده زدم، اما قبل از آن‌که بیفتم،
.دستی محکم دور بازویم حلقه شد و مرا بالا کشید

.صاف ایستادم. نفسم را با فوتی کوتاه بیرون دادم

«...نزدیک بود پخش زمین بشم»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بالا آمد و به چهره‌ی جمع‌شده‌ی دامور افتاد. با همان دست سوخته‌اش بازویم را گرفته بود؛ انگار حتی لحظه‌ای هم به خودش فرصت نداده بود فکر کند.

دستش هنوز گرم بود.

سریع دامنم را مرتب کردم و گفتم:

«خوبید؟ متأسفم... یه لحظه پام سر خورد.»

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم ماند، بعد آرام گفت:

«من خوبم. تو که چیزی‌ت نشد؟»

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم.

دستش را آهسته عقب کشید؛ کمی دیرتر از وقتی که باید.

بعد، بی‌آن‌که چیز دیگری بگوید، جلو رفت و درِ ماشین را باز کرد.

بالاخره سوار شدیم، اما حس گرمای انگشت‌هایش هنوز دور بازویم مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده باریک ، پیچ‌درپیچ از دل درخت‌ها می‌گذشت. نور آفتاب از لابه‌لای شاخه‌ها خطهای روشن روی داشبورد می‌انداخت. پنجره نیمه‌باز بود و بوی نمِ دریا آرام‌آرام جای بوی چوب خیس جنگل را می‌گرفت.

بهارک عقب نشسته بود و با هیجان از موج‌هایی حرف می‌زد که «حتماً از قدش بلندترن». صدایش پر از کشف و ذوق بود. گاهی بین حرف‌هایش می‌خندید و عینک آفتابی‌اش را بالا و پایین می‌کرد.

من ساکت‌تر بودم. نگاهم بیرون بود، اما حواسم به راننده‌ای بود که جدی و متمرکز فرمان را گرفته بود. دامور کمتر از همیشه خشک به‌نظر میرسید .آرنجش را لب پنجره تکیه داده بود .

«بی‌آن‌که نگاهم کند گفت: «آخرین باری که دریا رفتی کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال ساده‌ای بود، اما درونم چیزی را تکان داد. «خیلی وقته ... بهارک خیلی کوچیک تر بود ...اونموقع،حال بابای بهارک بهتر بود.اومدیم شمال ویلای عمو...»

«مکث کوتاهی کرد. «دلتنگشونی؟

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. «شاید ،آره دلم تنگه. دلم تنگه ولی نمیبخشمشون ، زندگی ای رو سیاه کردن که میتونست پر از رنگ باشه». «

برای لحظه‌ای کوتاه ،نگاهش در نگاهم گره خورد. طولانی، پررنگ. به اندازه‌ای که بفهمم شنیده شدم.بفهمم که با نگاهش دلم را گرم‌میکند.

صدای موج‌ها پیش از خود دریا به استقبالمان آمد. بهارک کفش‌هایش را درآورد و دوید سمت آب. خنده‌اش با صدای برخورد موج‌ها قاطی شد.

با نگرانی و صدای بلند رو به بهارکی که سمت آب میدوید گفتم:جلو نری ها تو ساحل بمون .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب‌تر ایستادم. شن‌های گرم زیر صندلم فرو می‌رفت. باد موهای بافته‌ام را تکان می‌داد و طره‌ی آزاد کنار صورتم بازی می‌کرد.

دامور کنارم ایستاد. جایی نزدیک تر از یک غریبه . چند لحظه هر دو فقط نگاه کردیم؛ به خطی که آسمان را از آب جدا می‌کرد.

«گفت: « دریا رو دوس دارم .از دریا خسته نمی‌شم

«سرم را کمی به سمتش چرخاندم. «چرا؟

«.چون هر موجش تازه‌ست. حتی اگه شبیه قبلی باشه»

نگاهش این‌بار روی صورتم ماند. نه سنگین، نه خیره. آرام.

«. گفتم: «آدم‌ها هم ممکنه احوالشون شبیه لحظه قبل نباشه

«.کنج لبش خیلی کم بالا رفت. « آره

باد تندتری وزید. برای لحظه‌ای لرزی در بازوهایم نشست. قبل از آن‌که چیزی بگویم، اشارپ نازکی را از ماشین آورد و بی‌تشریفات روی شانه‌هایم گذاشت. «بادش تیزه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم لازم نبود، اما نگفتم. فقط گره‌ی پارچه را کمی جلوتر کشیدم و زیر لب تشکر کردم.

«بهارک از دور فریاد زد: «مامان ببین قلعه ساختم!»

با هم سمتش رفتیم. دامور میز کوچک و صندلی های سفری را کنارقلعه کوچک بهارک برپا کرد و کنار هم نشستیم .به بازی دست های بهارک با شن‌ها نگاه کردیم. دامور با دقت دیوار قلعه را نگاه می‌کرد و بهارک با جدیت در حال ساخت و ساز بود. من نگاهشان می‌کردم؛ تصویر ساده‌ای از سه نفر کنار آب. بی‌نام، بی‌تعریف، اما آرام.

ناهار را در رستوران کوچکی نزدیک ساحل خوردیم. میز چوبی کنار پنجره‌ای که رو به دریا باز می‌شد. بهارک با اشتها سیب‌زمینی‌هایش را می‌خورد و هر چند دقیقه یک‌بار برشی از پیتزای من برمی‌داشت.

دامور کمتر حرف می‌زد، اما هر وقت بهارک چیزی تعریف می‌کرد، با حوصله گوش می‌داد و با دقت جوابش را میداد. گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بی‌هوا روی من می‌نشست و سریع برمی‌گشت به لیوان آبش.

وقتی صورتحساب را آوردند، دستم را داخل کیفم بردم. «اجازه بدید من حساب ک....»

«میان حرفم آمد و قاطع گفت: نه

لحنش قاطع بود، اما تند نبود. نگاهش کردم.

«. آرام جواب داد: «لازم نیس

چیزی در صدایش بود که ادامه دادن را بی‌معنا می‌کرد. سکوت کردم.

در مسیر برگشت، بهارک خسته روی صندلی عقب خوابش برد. سرش به شیشه تکیه داده بود و دهانش نیمه‌باز مانده بود.پاهایش گلی و کثیف بود .

جنگل دوباره ما را در خود کشید. نور عصر نرم‌تر شده بود.

«.آرام گفتم: «ممنون بابت امروز

«.چند ثانیه طول کشید تا جواب بدهد. «برای خودم هم خوب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از جاده جدا نشد. «بعضی وقتا... یادم میره می‌تونم یه روز معمولیِ خوب داشته باشم».

نگاهم را از پنجره گرفتم و به نیم‌رخش خیره شدم. خطوط صورتش در نور نارنجی عصر نرم‌تر شده بود.

ویلای جنگلی از پشت پیچ آخر پیدا شد. ماشین آرام داخل حیاط ایستاد. صدای موتور خاموش شد و سکوت جنگل جایش را گرفت.

بهارک را آرام بغل کردم تا بیدار نشود. وقتی از کنار دامور رد شدم، خیلی آهسته گفت: «امروز... بهت می‌اومد بخندی. بدش بغل من سنگینه اذیت میشی».

نگاهم بالا رفت. این‌بار نه توضیحی داد، نه جمله‌ی دومی برای خنثی کردنش.

فقط در را بست و چند قدم جلوتر آمد و بهارک را در آغوش گرفت و رفت.

. انگار وزنش برای او هیچ بود

. دست هایش مطمئن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.من بی آنکه بفهمم شانه هایم کمی رها شدند

بوی خاکِ نمخورده در فضا پیچیده بود. چک‌چک دلفریب قطره‌های باران روی برگ‌ها، مثل موسیقی آرامی که خواب را عمیق‌تر می‌کند. ابرهای غلیظ و تیره آسمان را پوشانده بودند و من تا نزدیک ظهر خواب مانده بودم. صبح از دست رفته بود، اما دلم ناراضی نبود؛ خستگی ماه‌ها کار و تقلا، بالاخره از تنم بیرون رفته بود.

با لبخند آرامی از تخت بلند شدم. بهارک هنوز خواب بود. گونه‌های کوچکش از آفتاب ساحل کمی سوخته و صورتی شده بود. دهانش نیمه‌باز مانده بود و روی شکمش، با آن حالت بامزه‌ی همیشگی، خوابیده بود. پتو را کمی روی پاهایش کشیدم.

هوا از دیروز سردتر شده بود. ژاکت بافت سفیدم را پوشیدم و دامن بلندم را صاف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم... امان از دست افسانه‌خانم. انگار مرا از پوسته‌ی سال‌ها سادگی بیرون کشیده بود. موهای نم‌دارم کمی موج برداشته بودند. گیره‌ی کوچکی پشت سرم زدم؛ مرتب نبود، اما خب قشنگ بود.خودم را در آینه نگاه کردم. هنوز من بودم، فقط کمی نرم‌تر.

در را آهسته باز کردم و بیرون آمدم.

دامور دقیقاً روبه‌روی راهرو روی مبل تک نفره ای نشسته بود. کمی لم داده، یک پا را روی پای دیگر انداخته و لپ‌تاپ روی ساق پایش قرار داشت. انگشت‌هایش با تمرکز روی کیبورد حرکت می‌کردند. عینک طبیِ بدون فریم روی صورتش نشسته بود و خط نگاهش را جدی‌تر و مردانه‌تر کرده بود. نور خاکستریِ روز بارانی روی شیشه‌ی عینکش افتاده بود.

آن‌قدر غرق کارش بود که متوجه حضورم نشد.

و من، برای چند ثانیه بی‌صدا ایستادم و نگاهش کردم..

سنگینی نگاهم را حس کرد و جهت نگاهش کمی به بالا آمد . با دیدن من، عینکش را روی موهایش گذاشت و صفحه لب تابش را بست ، تماشایم میکرد جوری که تا بحال نگاهم نکرده بود ؛ قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی وقفه میکوبید یا نمیدانم شاید هم یکی درمیان میزد ، ولی حالی که داشتم چیزی بود که تجربه اش نکرده بودم .

با قدم هایی آرام سمتش رفتم و لبه شومینه ای که هیزم هایش هنوز ترق و تروق میسوختند نشستم : صبح بخیر .

دامور نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: بنظر میاد ظهر باشه.

گونه هایم سرخ شد فکر نمیکردم انقدر صریح به رویم بیاورد که زیاد خوابیده ام رشته ای از موهایم را ناخودآگاه دور انگشتم پیچیدم و گفتم: بله هوا ابری بود اصلا نفهمیدم صبح شده.

نگاهش همراه انگشتم دور موهایم پیچید وزیر لب گفت : قشنگن .

با چشمانی گنگ نگاهم را به چهره اش دوختم و گفتم : چی قشنگه؟

بدون آنکه دیگر حرفی بزند، عینکش را روی چشمانش گذاشت و دوباره انگشتانش مشغول کار شد .

همانطور نگاهش میکردم نمیدانم شاید چند ثانیه گذشته بود ، از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: بهتره بری یه چیزی بخوری .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیدم نمیخواهد به سوالم جواب بدهد از لبه آجر های شومینه بلند شدم : اره بهتره برم .

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش بم و خفه به گوش رسید که گفت : موهات...موهات قشنگن .

ایستادم هوا در سینه ام شکست و نفس نفسی زدم و دستم را روی سینه ام فشردم ، چیزی در وجودم در حال ریشه دواندن بود که از آن هراس داشتم؛

. یک پیچک لطیفی که دور قلبم میپیچید

برنگشتم ، جوابی هم ندادم .فقط به قدم هایم ادامه دادم و سمت آشپزخانه رفتم .

افسانه خانوم مشغول آشپزی بود و با دیدنم سلامی کرد و گفت : بشین خانوم جان الان برات صبحانه آماده میکنم .

. لبخندی به رویش زدم : زحمت نکش ،خودم یه چیزی میخورم.

همانطور که ظرف پنیر و کره را از یخچال در میاوردم، به صحبت های افسانه خانوم گوش میدادم هنوز لقمه در دهانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

نجوییده بودم که انگار چیزی مهمی نظرش را جلب کرده روی صندلی مقابلم نشست ومرموزانه پرسید:خانوم جان شما چیکاره آقا هستی ؟

لقمه ام را نیم جوییده قورت دادم و گفتم :چطور؟ منشی مطبشون ام .

با لبخند خاصی گفت : میدونستی بعد این همه سال که تو خ

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا لیوان آبی مقابل دهانم گرفت .کمی نوشیدم و نفس های عمیق کشیدم تا حالم کمی بهتر شد . مبهوت به چشمان خندان افسانه خانوم خیره شدم و لب زدم:امکان نداره.... از این حرفا پیشش نزنیا! .

افسانه خانوم دستش را روی شونه ام گذاشت و با لبخندی گوشه لبش شانه ای بالا انداخت ومشغول باقی کارهاش شد .

همان لحظه دامور در میان درگاه در ظاهر شد و گفت : خوبی نیلوفر؟

گونه های ملتهبم را کمی با دست باد زدم و ریتم نامنظم قلبم را نادیده گرفتم و گفتم: خوبم ، آب پرید تو گلوم .

نگاه نامطمئنی به من انداخت رو به افسانه خانوم گفت : واسه ناهار کباب آماده کن ، میبریم تو ایوون.

نگاهش دوباره روی من نشست. جوری که انگار میخواست واکنش هایم را وجب کند، گفت : بهارک پیشنهاد داد . البته اگه تو هم دوست داشته باشی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم به نگاه منتظرش .برای اینکه بحث را از خودم سوق دهم، گفتم : ممنون ، بهارک تو این سفر خیلی لذت برده.

کنج لبش کمی حالت گرفت و نگاهش لبخند زد و گفت : مامان بهارک چی؟

افسانه خانوم زیر چشمی مارا میپایید و لبخند معنا دارش را پشت فنجان چایی اش پنهان می کرد. کنج لبم را گزیدم و نگاهم جایی میان گردن و زاویه فک استخوانی اش ماند. سعی کردم موقع حرف زدن لرزش صدایم را مهار کنم: منم.... منم خیلی لذت بردم .. مرسی از دعوتت

یک لبخند کمیاب ، اما کوتاه روی لبهایش نشست از همان لبخند ها که به صورت سرد اش ،جانی دوباره میبخشید. بی آنکه چیز دیگری بود در سکوت ، آشپز خانه را ترک کرد.

برای فرار از نگاه های معنا دار و پیروزمندانه افسانه من هم سریع بلند شدم و گفتم : برم بهارک و بیدار کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی های حصیری بوی چوب نمخورده می دادند . جنگل ،خیس و سبز تیره، روبروی مان دامن پهن کرده بود، صحنه رویایی مقابلم انگار از دل قصه و شعر بیرون آمده بود . مه سبکی که در جریان بود و بوی چوب سوخته و کباب های پر ادویه شامه ام را نوازش میداد. دامور هودی خاکستری به تن داشت و هر از گاهی در حین چرخاندن سیخ ها، به صحبت های بهارک واکنش نشان میداد.

بهارک لبه های کاپشن صورتی اش را زیر گلویش سفت گرفته بود و با هیجان از عروسک های عجیب و زشت درون شانسی ها صحبت میکرد: عمو نمیدونم چرا اصلا پریسا اونا رو میخره ،انقدر زشتن شبیه هیولا! من دوست ندارم از اونا داشته باشم .من دلم میخواد اسکیت بخرم ؛دست هایش را با شادی بهم کوبید :

. مامان قول داده اگر آخر سال همه امتحانامو عالی بشم برام بخره

دامور لبخندی زد : خیلی خوبه عمو ، اگه همه رو عالی بشی منم برات یه کادوی سورپرایزی میخرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک جیغ خفه ای از شادی کشید و سمت من که روی صندلی لم داده بودم و پتویی دور خودم پیچیده بودم، دوید و گفت : مامان شنیدی عمو چی گفت؟ بریم خونه شروع میکنم همه درسامو خوندن .

گونه سرخش را بوسیدم و آفرینی زمزمه کردم و او با سگ تپل و بامزه افسانه خانوم سرگرم بازی شد .

دامور ،همان طور تکیه زده به نرده نگاهش را به چشمانم دوخت . دیگر نگاهش سرد و کاوش‌گر نبود ؛بنظرم نرم تر نگاهم میکرد و همین نرمی اش تپش قلب مرا به بازی میگرفت . برای پنهان کردن لرزش دستانم ،آن هارا مشت کردم و زیر پتو بردم . سعی کردم این تماس چشمی را قطع کنم ونگاهم را معطوف جنگل کردم ولی همچنان سنگینی نگاهش را حس میکردم .

صدای بمش در گوش هایم طنین انداز شد . نفهمیدم کی انقدر نزدیکم ایستاده بود . سیخ کبابی را مقابلم گرفته بود ، با آرامش گفت :امتحان کن ببین دوست داری .

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکری کردم و تکه اول گوشت را با دست کشیدم و درون دهانم گذاشتم ، داغ، تند و آبداربود؛ بافت نرم عالی .

تماشایم میکرد و منتظر واکنش من بود ، لبخندی به او زدم و گفتم :عالیه و خوش طعم ، دست شما درد نکنه . تو این هوا حسابی میچسبه.

.سری تکان داد : نوش جان. خوبه که خوشت اومده

ناهار خوش عطر طعم مان را با موسیقی متن ضربات باران خوردیم . بعد از ناهار ، افسانه خانوم با سینی چای وارد ایوان شد . و روی میز حصیری گذاشت

و گفت : چیزی لازم ندارین ؟

. من تشکری کردم و دامور هم سری تکان داد

افسانه خانوم با اشتیاق گفت: امروز عصر سال تحویل میشه ، میخوام هفتسین بچینم تو اتاق خودمون برای شما هم بچینم؟

. دامور نفسی کشید و بی تفاوت گفت: لازم نیس

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من سری تکان دادم و سریع گفتم : وسایلشو اگه برام بذارید . ،من خودم میچینم

. افسانه خانوم لبخندش را کش داد و گفت : حتما خانوم

دامور فنجان چایش را برداشت و دمی از عطر آن گرفت و گفت : . افسانه خودتم کم کم برو خونتون ما خودمون به باقی کارا میرسیم

افسانه ام چشمی گفت و رفت

موبایل دامور روی میز شروع به لرزیدن کرد. من از آن فاصله نزدیک نام پاشا را به وضوح میدیدم.

دامور تماس را متصل کرد و کمی از میز فاصله گرفت : سلام

بعد از احوال پرسی و رد بدل شدن چند جمله ساده ،نمیدانم پاشا چه گفت که حال دامور به وضوح آشفته شد و علارغم باران شدید ، به . سمت باغ رفت و صدای صحبتشان محو و محو تر شد

ناخواسته گردن کشیدم و پشت ساختمان را نگاهی انداختم ، صدایی را درست نمیشنیدم اما میدیدم که دامور کلافه چنگ در موهایش میزد و جمله هایی را با عصبانیت میگفت ،در میان جمله هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

چند جمله مرتب تکرار میشد <خسته ام> < لعنت بهش > <هرچی میخواد بشه بشه من تا کی باید فرار کنم ازش>،وقتی تماس را قطع کرد ، چند لحظه بی حرکت خیره شد به رو برویش ،چیزی در اعماق دلم شروع به لرزیدن کرد ، باید اعتراف میکردم که او داشت احساسات زنانه ام را برمی‌انگیخت، زیادی مردانه بود . قد بلندش موهای تیره و مواجش حتی عصبانیتش در اوج مردانگی و جذابیت بود . با حرکت کردنش فورا به صندلی ام برگشتم و چای سرد شده ام را یک نفس سر کشیدم.

وقتی آمد اثری از آن همه عصبانیت در صورتش نبود ، فقط شاید کمی موهایش نامرتب دیده میشد، ریتم نفس هایش هم کمی تند تر از همیشه بود . به آرامی مقابلم نشست و گفت: ببخشید تنهات گذاشتم . چایی ام سرد شد.

سری تکان دادم : خواهش میکنم ، مشکلی نبود از فضا لذت بردم . میخواید عوضش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور ابرویی پراند : نه ، این وظیفه افسانه خانومه ،شما مهمان ما هستید .

نگاهم را به چشمان عمیق و تیره اش دوختم نفس هایم منقطع شد و قلبم لرزید با این حال سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم و گفتم:بریم هفت سین بچینیم؟

گوشه لب هایش کمی کج شد و گفت :استعدادی تو چیدمان ندارم ولی خوشحال میشم همراهیت کنم .

شانه به شانه هم وارد شدیم . عمارت در عین زیبایی،در رخوت سال ها سکوت مرده بود. انگار جریان زندگی در آن وجود نداشت. پرده های مخمل کلفت و جمع نشده ام به این موضوع دامن میزدند.

با احتیاط و من من کنان پرسیدم : اگه یکم تغییرات ایجاد کنم ناراحت میشید؟

دامور گردنش را سمتم چرخاند و از پس شانه اش نگاهم کرد و گفت: توهمین حالا هم تغییرات زیادی ایجاد کردی....

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید همچنان گنگ و مبهم نگاهش میکنم، نفسش را آزاد کرد .و گفت: اشکالی نداره .هرکاری که دوس داری انجام بده

با لبخند تشکر کردم و اول از همه پرده های نباتی رنگ و سنگین را از جلو پنجره ها کنار زدم ؛ از پس حریر نازک ،باغ خیس و بهاری پیدا شد ، از پشت شیشه ام طراوتش جاری بود .

با کمک دامور کمی جای میز و مبلمان ها را عوض کردیم ؛حالا نور و انرژی جریان بیشتری داشتند.

و در آخر، زمانی که دامور به اتاقش رفت، در کاسه های سنتی و میناکاری شده ای که در یکی از کابینت ها پیدا کرده بودم ، هفت سین را چیدم .شمع های بلند و سفید رنگ را در شمعدان های لاله عباسی گذاشتم و آیینه را در میانشان قرار دادم سکه های طلایی در میان کاسه کوچک نماد برکت و روزی، سرکه نماد صبر ، سیب نماد سلامتی .... .

بهارک را همراه خود به اتاقمان بردم . هردو حمام کردیم . موهای نرم و لطیف بهارک را پشت سرش جمع کردم و پاپیون گنده ای به آن زدم و پیراهن نو عیدش را پوشید و جست و خیز کنان از اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج شد . من هم موهایم را سشوار کشیدم ، ولی نم هوا باعث شده بود موج های سرکشی لای موهایم بیوفتد. جسارت به خرج دادم وآن ها را آزادانه روی شانه هایم رها کردم . یک آرایش بسیار ساده انجام دادم ، در واقع بیشتر از این هم بلد نبودم . شومیز مشکی ساتنی که در آن گل های آبرنگی سفید داشت همراه با شلوار سفید رنگی تن کردم و کمی عطر زدم و بیرون رفتم .

همزمان دامور هم از پله ها پایین آمد بوی شامپو و عطر تخش در فضا پیچید ، پیراهن مردانه ای با راه های عمودی و محو و شلوار کتان پوشیده بود.موهایش براق و حالت گرفته بود، من آن آشفتگی را بیشتر میپسندیدم . یک آن جریان برق قوی از سرم گذشت ؛من که نباید او را بپسندم !

سر به زیر انداختم و با گل های ربانی رو میزی خودم را سرگرم کردم. دامور صندلی مقابل ما را از پشت میز بیرون کشید و نشست . نگاهش کاوشگرانه روی تمام اجزای صورتم چرخید، اما هیچ حس بدی نداشت مثل نگاه یک دوست ، بر خلاف همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد که ردیف سفید و مرتب دندان هایش را نشان داد و گفت . : چقدر زیبا شدی

اولین بار بود از من تعریف میکرد؟ نه خب همین صبح گفته بود موهای قشنگی دارم و بارها قبلش غیر مستقیم ، اما اینبار زیادی رک بود،در یک لحظه ضربان قلبم بالا رفت و گونه هایم داغ شد ، دستان لرزانم را زیر میز در هم قفل کردم و با صدایی که کمی . منقطع شده بود گفتم: ممنونم

سر به زیر شدم و طره مزاحم موهایم را پشت گوشم زدم . همان لحظه تلوزیون شروع به شمارش معکوس برای آغاز سال جدید کرد ، بهارک را در آغوشم فشردم و گفتم : دعا کن مامان ، دعا . کن سال جدیدمون پر از آرامش و شادی باشه

بهارک با چشم های زیبایش نگاهم کرد و لبخندی به رویش زدم و همان لحظه آغاز سال جدید اعلام شد . گونه های نرم بهارک را . بوسیدم و گفتم : عیدت مبارک قندون من

بهارک هم گونه هایم را بوسید و با شعف کودکانه اش خود را . دربغل دامور انداخت و گفت : عیدت مبارک عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور لبخند عمیقی زد و موهای لطیف بهارک را بوسید و گفت :
.عید تو ام مبارک دختر بهار

سپس نگاهش را معطوف چشمان من کرد : عیدت مبارک ،
.شروع امسالم قشنگ بود امیدوارم تا آخرش قشنگ باشه

. لبخند عمیقی به رویش زدم : قطعا سال خوبی میشه

خیره در چشمانم چشمانش را مطمئن بست وچند ثانیه بعد از جیب شلوارش جعبه کوچکی سمت بهارک گرفت و گفت: عید که بدون عیدی نمیشه ، بفرمایید بهارک خانوم .

بهارک جست و خیز کنان جعبه را سمت من آورد تا برایش باز کنم ، درون جعبه یک جفت گوشواره کوچک و دخترانه بود ،با نگاهی قدردان نگاهش کردم ، از زمانی که گوشواره هایش توسط خسرو ربوده شدند گوش هایش خالی بود. آرام لب زدم : بهترین هدیه رو به بهارک دادی ازت متشکرم .

. دامور دستش را ستون چانه اش کرد : بنداز براش ببینم

گوشواره ها را برایش انداختمو بهارک پر از ذوق مقابل آیینه خودش را تماشا میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک درحالی که موهایش راعقب زده بود و گوشواره هایش راتماشا میکرد گفت: مرسی عمو خیلی دوسشون دارم.

. دامور لخندی به رویش زد : مبارکت باشه

اینبار دامور جعبه کوچک و باریک دیگری را مقابل من گذاشت و . گفت : امیدوارم خوشت بیاد

مبهوت تماشایش کردم و جعبه را لمس کردم و درب مخملیش را باز کردم گردنبندی ظریف با آویز دم وال زیبا بود لبخندی زدم و . گفتم : خیلی قشنگه ، ممنونم. لازم نبود انقدر تو زحمت بیوفتید

کنج لبش کمی بالا رفت و سرش را کمی خم کرد و با لحنی که هیچ راه فراری برایم باقی نمیگذاشت، گفت: بنداز گردنت ، دم وال

رمان بازار
romanbazar.ir

؛نفس در سینه ام شکست . او قفل زنجیر را با آرامش بست .
.دستی به آویز ظریفش کشیدم وگفتم: دوسش دارم ،مرسی

دامور تنها سری تکان داد . موبایلش که روی میز میلرزید را برداشت و چند قدمی از ما فاصله گرفت تا پاسخ دهد.

و من ماندم و تصویری در آینه روی دیوار ، به خودم چشم دوختم . در نظر دامور من دختری قوی بودم .تلخ خندیدم؛ خودم هیچوقت خودم را قوی و شجاع ندیدم . مگر برای بهارک. اما حالا ،این آویز کوچک، سنگینی افتخاری را داشت که خودم هرگز باورش نداشتم.

نسیم خنکی میوزید ، آفتاب کم رمق از میان شاخ و برگ ها بر کف زمین میتابید . ماگ بزرگی میان دستانم بود که از آن عطر برگ های درشت چای اصیل ایرانی به مشامم میرسید. افسانه خانوم دم کرده بود، خوش عطر و کم رنگ بود . چرا راجب چای فکر میکنم ؟چون ذهنم در تلاشی مذبوحانه بود تا مرا از

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات غلطی که یقه ام را سفت و محکم چسبیده و نمیگذارد نفس بکشم ، منحرف کند. تمام دیشب فکرم درگیر حالت های اخیرم بود .من دلباخته بودم. دلباخته آن حمایت ها ، آن پدرانه هایش برای بهارک . دلم رفته بود برای آن چهره مردانه و حتی برای آن زخم عمیق قلبش . اما این اشتباه بود. او هنوز در خاطرات همسر مرحومش زندگی میکرد و من.... من بی سواد در خواندن او، ناخواسته به اویی دلباخته بودم که گمان نکنم اصلا مرا به حساب آورده باشد.

آهی از سر حسرت از میان لبانم خارج شد و به مسیر سنگی رو برویم خیره شدم . به مرد میانسالی که همسر افسانه خانوم بود و داشت به مرغ و خروس هایشان غذا میداد .

با تکان جزیی که صندلیم خورد نگاهم را همراه با گردنم به پشت سرم بردم ، دامور دست هایش را تکیه گاه کرده بر لبه صندلی پشت سرم ایستاده بود. با تصور این قاب زیبا لبخندی روی لبم نقش بست . صدای بم و مردانه اش در گوش هایم طنین انداخت :صبح بخیر چه زود بیدار شدی هنوز حتی ساعت ۸ هم نشده .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ صبح بخیرش را دادم .او روبروی من روی صندلی حصیری نشست ، افسانه خانوم به سرعت میز صبحانه ای چید و با تشکر من لبخندی به رویم زد و داخل رفت .

دامور به آرامی فنجان قهوه اش را با بیسکویت های شکلاتی مزه میکرد و هر از گاهی جمله کوتاهی میانمان رد و بدل میشد .

دامور فنجان کوچک خالی اش را کناری گذاشت : ایوون طبقه بالا رو دیدی ؟ منظره بهتری نسبت به اینجا داره .

سری تکان دادم و گفتم : بله دیدم ، فقط فکر کردم شاید خوشتون نیاد که من بیام طبقه بالا .

دامور با اخم کمرنگی نگاهم کرد : من چیکار کردم که فکر کردی خوشم نمیاد؟

.شانه ای بالا انداختم و گفتم : حس کردم فضای شخصی خودتونه

دامور تک خنده صدا داری کرد ، حالت چشمانش میان درد و رنج معلق ماند: نه فقط یاد آوری خاطراتش اذیتم میکنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

. چیزی نگفتم تنها نگاهش کردم ، او هنوز هم عاشق سایه بود

به طرز مسخره ای داشتم از او فرار میکردم .دو روز بود که از اتاقم بیرون نرفته بودم . بهارک اما با دامور به بازار محلی رفت. روز بعدش هم در جنگل پشت خانه کمی وقت گذراندند .صدای خنده هایشان گاهی تا پشت در اتاق من می آمد، اما من تنها روی پاف جلوی میز آرایش نشسته بودم. درد عمیقی را بر جانم حس میکردم . من که هیچوقت این حس زیبا را تجربه نکرده بودم ؛منکه هیچوقت عشق را نخواسته بودم . پس چرا درست در لحظه ای که نباید، دچار احساسات عجیبی شده بودم .آن هم نسبت به مردی سخت و ممنوعه .

دستم را زیر چانه ام زده بودم و به تصویر خودم در آیینه نگاه میکردم ،به رد اشک بی صدایی که روی صورتم خشک شده بود. به موهای نامرتبم به لب های خشک و ترک خورده ام.

در اتاق به صدا در آمد، با صدای گرفته و خسته ای گفتم: بله؟ .

صدای دامور در اتاق پیچید : نیلوفر.... میتونم بیام داخل ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس در سینه ام شکست و قلبم لحظه ای نتپید و گفتم : چیشده؟

صدای دامور بم و خسته به گوش رسید و گفت : باید حرف بزنیم نیلو....

از جا پریدم و به سرعت موهای آشفته ام را با کشی بالای سرم جمع کردم و گفتم: چند لحظه ....

فورا دستی به بلوز و شلوارم کشیدم و رد اشک را از روی گونه هایم پاک کردم و گفتم : بفرمایید ....

در به آرامی باز شد و قامت بلند دامور در چهارچوب نمایان شد و نگاهش آرام سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت : خب؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد :دلیل این قایم شدنت چیه؟ چرا دو روزه از این اتاق کوفتی نیومدی بیرون ؟

بی هیچ حرفی نگاهش کردم ، ضربان قلبم را در گلویم حس میکردم ، سر به زیر انداختم و دست هایم را در هم گره کردم و گفتم :یکم ناخوش احوال بودم نیاز به استراحت داشتم . معذرت میخوام نمیدستم ناراحتت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور اخم آلود تکیه اش را به چهارچوب در داد و دست چپش را پشت کمرش برد و با لحنی طعنه دار گفت: یعنی منو به عنوان پزشک هم قبول نداشتی که از ناخوشیت بهم بگی ؟

نگاه از چشمان ریزبینش که با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت گرفتم وگفتم: چیز خاصی نبود....

وارد اتاق شد و در را بست . ناگهان لرزی در تنم نشست و در خودم جمع شدم.

دامور نزدیک نیامد با همان فاصله با پوزخندی گفت : خنده داره نیلوفر تو از من میترسی، هنوزم بعد این همه مدت از من میترسی !

سرم را به معنای نه تکان دادم : نمیترسم .... این فقط واکنش بدنمه.

دامور قدمی سمتم اومد و مستقیم خیره در چشمانم نگاه کرد، نگاهش عمیق بود ولی بر خلاف همیشه سرد نبود، بلکه آنقدر داغ بود که حس کردم زیر نگاهش کم کم آب میشوم ، حیف که من

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه در خواندن خط چشم ها بی سواد بودم، مخصوصا نگاه سیاه چاله ی او .....

قدمی دیگر نزدیک شد و من آنقدر مسخ آن نگاه بودم که واکنشی نشان ندادم، فاصله ای میانمان نبود شاید قدر یک نفس و من ناگهان از این نزدیکی به نفس نفس افتادم ، او بدون تماس در نزدیک ترین حالت به من ایستاده بود ، لب های باریبکش نرم تکان خورد و گفت :ولی نیلوفر من عمیقا عادت کردم به نزدیک بودنت، چیکار کنم همیشه انقدر نزدیک ، انقدر آروم ، انقدر لطیف و قوی کنارم، همینقدر نزدیک به قلبم بمونی؟

نفس در سینه ام شکست و بی نفس خیره چشمانش شدم ، همان فاصله ناچیز میانمان هم پر کرد و دستان قدرتمندش را دور کمرم حلقه کرد و من بی ارده با دستانی رها کنار تنم به سینه او چسبیدم ،گرمایی امن ناگهان تمام پیکرم را در نوردید ...

دامور کمی خود راعقب کشید و هوم کشداری از میان لبانش خارج شد و سوالی تماشایم کرد و گفت: بگو نیلوفر ،میخوای پا بذاری به دنیای من ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان ازآن خلسه عجیبی که گرفتارش شده بودم خارج شدم و خودم را بشدت عقب کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دامور ....

لبخند بر خط باریک لبانش نشست و گفت : خب میتونم اینو به فال نیک بگیرم ، اولین باری که اسمم رو صدا کردی .

با ترسی که منشا آن را نمیدانستم گفتم: نه... من نمیخوام دوباره وارد رابطه ای بشم که پر از درد و زخمه .

دامور اخمی در هم کشید و گفت: از کدوم زخم صحبت میکنی ؟

لب های خشک سوزانم را با زبان کمی ترکردم وگفتم : شما هنوز درگیر گذشته اید....

گردنش را کمی کج کرد و موهای موج دارش کمی تکان خوردند و خیره در چشمان به اشک نشسته من گفت: حداقل تو راجب گذشته من اینو میدونی، بنظرم بد نیس یه فرصت بهم بدی حداقل مثل پاشا نا امیدت نمیکنم .

اشک سمج از بین مژه هایم پایین افتاد ، صورتش را در هاله ای از اشک ،لرزان میدیدم : من میترسم دامور من بار ها

رمان بازار
romanbazar.ir

شکستم ، نمیخوام باز اتفاق بیوفته من یه مادرم ، نمیخوام دوباره آسیب ببینه .

چشمانش را با اطمینان بست و گفت: نیلوفر بهت قول شرف میدم هرگز آزاری

از جانب من به تو بهارک نمیرسه ..... قول میدم .

نگاه اشک زده ام در مردمک های لرزان او گره خورده بود مردمک هایش میلرزید برای اولین بار انگار به حرفی که میزد اطمینان نداشت ، تردید به دلم چنگ زد و قدمی باز هم پساپس رفتم و سرم را به معنای نه تکان دادم .

سر به زیر انداخت واینبار وقتی چشمانش را به نگاهم گره زد از اراده ای پولادین درخشید: هر چیزی که پیش بیاد میتونی به من تکیه کنی، با جونم بهاش رو میپردازم .

قدمی نزدیک تر شد و فاصله میانمان را کم کرد ودست هایش را به دو طرف باز کرد و گفت : بیا یه فرصت به خودمون برای خوب زندگی کردن بدیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهم میکرد ، قدمی نا مطمئن با گام کوتاه و لرزانی به سمتش رفتم و درآغوش امنش اسیر حصار دستان مردانه اش شدم، دست هایش کمرم را قاب گرفته بود من سرم را به سینه اش تکیه دادم ،ضربان منظم قلبش دقیقا زیر گوشم میتپید و من با بغضی که در گلویم خانه کرده بود و صدایی لرزان گفتم: دامور....

صدای هوم آرام و کشیده اش باعث شد ادامه دهم و با صدای لرزانی بگویم: دوسم داری؟

دامور تک خنده صدا داری کرد و چهره متفکری به خودش گرفتو گفت:فک کنم ! بنظرت دوست دارم؟

سرم راعقب کشیدم ومضطرب در چشمانش نگاه کردم لبخندی درچشمانش نشسته بود که بر لب هایش نرسید .دوباره سرم را تکیه دادم گفتم : اگه دوسم داری میشه واضح بهم بگی؟

بازدم گرمش روی موهایم نشست و گفت: نیلوفر تو عاقلی بالغی و سردی و گرمی چشیده هستی ، این درخواست من از تو یعنی راهت رو به دلم باز کردی ، یعنی من درخودم کششی انکار ناپذیر نسبت به تو حس میکنم ، و ساده بخوام بگم ، بله من دوستت دارم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هر جا از این رابطه احساس کردی رفتار های من برات آزار دهنده اس من مجبورت نمیکنم که تحملم کنی .

لبخند نرمی روی لبانم نشست وآرام زمزمه کردم :منم دوست دارم....

در یک لحظه مرا از خودش جدا کرد و مبهوت گفت: چی گفتی ؟

لبخندم عمیق تر شد و گفتم : منم دوست دارم دامور....

تک خنده شوکه ای از میان لبانش بیرون پرید و بی حرف نگاهم کرد.

در آن لحظه فارغ از پیرامونمان هر دو در چشم های هم خیره بودیم، او نگاه از چشمانم گرفت و به لبان زخمی و نیمه بازم نگاه دوخت ، دوباره به چشمانم نگاه کرد. انگار که میخواست اجازه بگیرد. چشمانم را بستم و خودم را به آغوشش سپردم ، برای اولین بار بوسه ای را تجربه کردم که بوی قهوه و طعم شکلات داشت ، گرم وآرام بود. بوی دودش آزارم نمیداد ، وحشی گری انگشتانش تنم را نمیلرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان ان خلسه شیرین از من جدا شد و با ملایمت موهای عرق کرده ام را پشت گوش هایم راند و گفت: دختر شیرین من.....

گونه هایم گر گرفت حرارت از میان یقه ام تا صورتم دوید، سر به زیر و خجالت زده چند قدمی عقب رفتم روی تخت نشستم که دامور خنده کوتاهی کرد و به دیوار تکیه داد .

فکر کنم امروز بیشتر از تمام این هفت ماهی که کارمندش بودم لبخند زده و خندیده بود .

همانطور که نگاهش تمام مرا میکاوید زمزمه وار گفت: بنظرت این عشق تا کجاها پیش میره؟

بدون آنکه نگاهم را از نقطه کور کنج اتاق بگیرم، مثل خودش زمزمه کردم : من آدم نیمه راه نیستم، برای عشق همه کار میکنم .

نفس عمیقی کشید و گفت: دوس دارم سر میز ناهار سر حال تر و شاداب تر از همیشه ببینمت . دلم میخواد موهای بلند و زیباتو بازم روی شونه هات ببینم .

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد و عطر سرد وتلخش روی لباس های من و در فضای بسته این اتاق جا گذاشت . عجیب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بویی که تا مدتی قبل آنقدر برایم آزار دهنده بود، حالا مشامم را نوازش میکرد.

چنگی به پیراهنم زدم و آن را به بینی ام نزدیک تر کردم .خدای من داشتم از بوی عطر او روی پیرهنم لذت میبردم، کی تا این حد شیفته او شده بودم ؟ خودم هم نمیداستم ، فقط یک روز چشم هایم را باز کردم و حس کردم احساساتم مثل قبل از آمدن به این سفرنیست.قبل این سفر؟ شاید باید روی احساساتم بیشتر تمرکز کنم شاید خیلی وقته این دل کوچک در سینه ام دلیلی جدید برای تپش پیدا کرده و من خبر نداشتم.

کمتراز یک ساعت بعد، حوالی ظهر، من آماده و آراسته بودم.نگاهی به صورتم انداختم ؛رنگ پریده بودم ،ولی در چشمانم ستاره کوچکی سو سو میزد . لبخند ریز و واقعی روی لب هایم نشسته بود.باورش سخت بود...ولی احساس میکردم جایی میان سینه ام، دختر بچه کوچکی با لباس عروسکی کوتاهی، با شادی میرقصد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایم میلرزید ،اما آهسته از اتاق بیرون رفتم . بهارک روی پای دامور نشسته بود و با شادی میخندید . دامور آرام موهایش را نوازش میکرد. شاید الان بیشتراز هر زمان دیگری او را شبیه به پدر ها میدیدم .تنها زمانی که چشمانش از آن گارد سخت و سرد خارج میشد. شانه ام را به دیوار راهرو تکیه دادم و نگاهم را به آنها دوختم .

بهارک با خوشحالی کف دستهایش را بهم کوبید و گفت: عمو راست میگی ؟واقعا ،مامانی هم گفت دوست داره که همیشه پیش ما بمونی؟

دامور سرش را به آرامی تکون داد ،صدایش م و مهربان بود :آره عزیزدلم .میخوام همیشه پیشت بمونم و حواسم به تو و مامانت باشه. این تو رو خوشحال میکنه؟

بهارک سرش را به سرعت تکان داد . همان لحظه نگاهش به من افتاد و خوشحال و خندان به طرفم اومد و گفت: مامان ...

همین ، همین یک کلمه! خودش را درآغوشم رها کرد وخوشحال گفت: نقشمون گرفت! من خیلی خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطب حرف هایش من نبودم ؛با دامور حرف میزد.

مشکوک نگاهشان کردم و گفتم: چه نقشه ای؟

دامور تک خنده ای کرد ، پا روی پا انداخت و دستش را بیخیال تکانی داد : بهارک دوست داشت من همیشه پیش شما بمونم. باهم نقشه ریختیم تا تو رو چطور راضی کنیم ....که موفق هم شدیم. همش همین بود.

خنده متعجبی کردم و نگاهم را بینشان چرخوندم .....این دو موجود، از دو دنیای متفاوت ، کی وقت کردند انقدر خوب با هم تیم شوند؟ آن هم برای فریب من....

شب از نیمه گذشته بود و من مقابل دامور روی نرده ایوان طبقه دوم نشسته بودم.

حق با او بود؛اینجا زیبا تر بود. تمام نرده های چوبی از پیچک پوشیده شده بود، بالای سرمان ستاره ها نزدیک تر از هر وقت دیگه ای دیده میشدن،آنقدر نزدیک که اگر دست دراز میکردم میتوانستم آنها را لمس کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور روی کوسنی نازک بر زمین سنگی نشسته بود . دست هایش را پشتش تکیه گاه کرده بود و پاهای کشیده اش را روی هم انداخته بود .

بعد سکوتی نسبتا طولانی، صدایش سنگین و خسته به گوشم رسید : میخوای بدونی چه اتفاقی واسه خانوادم افتاده؟

سرم را سمتش چرخاندم ،دسته ای از موهایم روی صورتم افتاد : آره... البته اگه ناراحتت نمیکنه .

دامور نگاهش را به جایی میان درختان بلند جنگل گم کرد : مادر و پدرم هر دو پزشک بودن . این ویلا مال پدر بزرگمه.... خان بود.بیشتر زمین های اطراف همه واسه اون بود .

لبخند تلخی زد.

پدرم فرانسه درس خونده بود.وقتی برگشت، امیر خان پدر بزرگم، مادرمو براش نامزد کرد . هیچوقت همو دوس نداشتن .پ درم تو فرانسه قبل از ازدواج با مادرم عاشق یه دختری شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود من و خواهرم آسمان بدنیا اومدیم .من حدود یکسال و نیم از آسمان کوچک تر بودم .پدرم به بهونه اینکه بچه ها اینجا امکانات کافی ندارن مارو آورد تهران البته در رفت وآمد بودیم. تا یه روز وقتی من حدود هفت هشت ساله بودم ، پدرم مارو آورد ویلا. گفت که یه کار مهم داره باید برگرده.

پوزخند حرصی روی لبش نشست.

سی و چند سال از اون زمان گذشته... هنوز برنگشته. لابه لای صحبتای پدر بزرگ و مادرم فهمیدم بابام برگشته فرانسه پیش معشوقش و باهاش ازدواج کرده.

نگاهش رنگ بویی از دلخوری ودکانه گرفت.

مادرم میتونست مارو رها کنه و بره ولی نرفت ، موند. همه عمرش موند . از تمام تحصیلات و استقلالش گذشت و موند تو این روستا ...

بزرگ تر شدم . دانشگاه رفتم پزشک شدم ....

نگاهش را به چشمانم دوخت و صدایش در گلو شکست و گفت:بیست و دو سه ساله بودم که دیدمش، مدیریت میخوند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

میگفت اهل هنره ، موسیقی دوست داست ، ویولون میزد . اصلا اولین بار که دیدمش داشت تو یه کافه نزدیک دانشگاه ویولون میزد .نقاشی میکشید همیشه با یه قلموی نازک موهاشو میبست.دلم رفت براش . اولین بار بود که به یه دختر حس پیدا کرد بودم . پنج سال دوست بودیم تا من درسم تموم شد . کلی با پدرش صحبت کردم چندبار با مامانم رفتم خونشون تا پدرش قبول کرد ، اما با یه شرط عجیب ، من همه چیزو پذیرفتم بخاطر خود سایه.

چشمانش وقتی از سایه میگفت زنده میشد. لبخند میزد ...کنجکاو سرم را سمتش خم کردم و گفتم: چه شرطی؟

نگاهش را به صورتم دوخت . نگاهش کدرشد و اخمی کرد: شاید یه روزی بهت گفتم....

نفسی گرفت و چند لحظه سکوت کرد منتظر نگاهش کردم ،دروغ بود اگه میگفتم به این همه احساس دامور نسبت به اون زن حسادت نمیکردم ولی، غم و شکست توی صدایش دلم را ریش میکرد .

دامور خیره به ستاره ای کوچک چشمک زن، ادامه داد:یه روزنحس که من فکر میکردم قراره بهترین روز دنیا باشه، آخه

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه رفته بود سونو گرافی و جنسیت بچمونو فهمیده بود ،قرار بود جشن بگیریم اما وقتی برگشتم خونه.....

به نفس نفس افتاده بود ، دست هاش مشت شده بود و رگی روی پیشونیش برجسته شده بود ، رنگش به کبودی میرفتم و از بین دندون های قفل شدش گفت: همشون مرده بودن .

چشم هایم ناخودآگاه گشاد شدند.

دامور از بین دندان های چفت شده اش غرید:

سایه ....مامانم ...آسمان... نور خواهر سایه .... بر اثر گاز گرفتگی خفه شده بودن ...برگه سونوگرافی هم روی میز روبروی سایه بود ولی اون هیچوقت نتونست بهم بگه که بچمون پسر بود .

پلک بست ، صدایش دیگر به زحمت شنیده میشد: هنوز صحنه اش جلوی چشممه کلی بادکنک آبی کف خونه بود و یه کیک آبی....

آرام کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
دامور، بهش فکر نکن متاسفم که بخاطرمن دوباره خاطراتتو دوره کردی .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بعد بازوانش دورم حلقه شد و سرم روی سینه اش قرار گرفت:تو باعث میشی دیگه اون روزا برام تداعی نشه ، تو که هستی من خوبم نیلوفر. بیشتر از ده سال لعنتی از اون روزا گذشته و من هر شب و روزمو با عذاب سپری میکردم تا قبل اومدن تو ....تو که اومدی انگار روحم یادش افتاد هنوز هم میشه زندگی کرد.

لبخندی به رویش زدم و گفتم : تو هم همیشه....

مکثی کردم و با نگاه معنا داری گفتم:البته غیر از اون اوایل که همش تحقیرم میکردی .... بقیه موقع ها حامی منو بهارک بودی . باعث شدی اون حس نا امنی در ما از بین بره.

کمی از آن حال و هوای غمزده خارج شد تک خنده ای کرد وگفت: زیادی ساده و بی دست و پا بودی ... دلم نمیخواست تحقیرت کنم ... میخواستم یکم جنگیدن یاد بگیری .... بعدش که بییشتر باهات آشنا شدم دیدم تو در سکوت مقابل یه لشکرجنگیدی، الان فقط خسته شدی.

خیلی بی ربط گفت: کدوم اتاقو دوس داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش کردم و : برای چی؟

موهایم را نوازش گونه پشت گوشم فرستاد :میخوا م بگم بیان یکم بازسازیش کنن ... گفتم قبلش تو اتاق مورد نظرتو انتخاب کن که دیزاینر اومد به سلیقه تو کاراشو بکنه....

نگاهش کردم بی لبخند بدون آنکه نگاه از چشمانش بگیرم گفتم: فکر نمیکنی واسه این چیزا کمی زود باشه ؟ما هنوز نمیدونیم چقدر باهم سازگاریم فقط قرار شد بهم فرصت شناخت بدیم.

لبخند دامور جمع شد و گفت: فک میکردم اینکه گفتی دوسم داری یعنی وارد رابطه جدی شدیم ... یعنی هنوز از انتخاب من مطمئن نیستی؟

نگاه دزدیدم از چشمان دقیق و تیز بینش و نفسم را آه مانند بیرون دادم و گفتم: من میترسم ... میترسم دوباره اشتباه کنم ... میترسم چون پای بهارک وسطه .

دامور دست زیر چانه ام گذاشت ، نرم سرم را بالا برد و خیره در مردمک های لرزانم گفت: چیکار کنم که تو نترسی ؟

لبخندی روی لبانم نشست و گفتم: تو راهشو پیدا میکنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر روی شانه اش گذاشتم و خیره به نور مهتاب خمیازه بلند بالایی کشیدم که خنده دامور را بلند کرد: بریم بخوابیم. خسته ای ....

از جایم بلند شدم و خاک پشت شلوارم را تکاندم و هم قدم با او وارد سالن کوچک طبقه بالا شدیم ، دامور نگاهی به من انداخت و گفت: برو پیش بهارک کاری داشتی من تو اتاقم هستم ....

شب بخیری گفتم و سمت پله ها رفتم که صدایش را جایی نزدیک گوشم شنیدم. نفس گرمش گردنم را قلقلک میداد و ناخواسته گردنم راکج کردم و خندیدم و او گفت: خیلی دلم میخواست امشب تا صبح تو بغل خودم میخوابیدی ، ولی تا وقتی تو کاملا مطمئن نشدی صبر میکنم .

لبخندی به رویش زدم و نرم گونه ته ریش دارش را بوسیدم . از پله ها پایین رفتم .

بهارک عمیق و آرام خوابیده بود . نفس های عمیق میکشید . کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دامور هم گذشته سخت ودردناکی داشته ، وقتی که از خانواده اش صحبت میکرد، درد را

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد بر تک به تک کلماتش لمس کرد . شاید حالا میفهمیدم،چرا بعضی آدم ها این قدر دیر لبخند می زنند.

تعطیلات از نیمه گذشته بود و روزها کنار دامور و بهارک به زیبا ترین شکل ممکن سپری میشد. انگار آسمان آبی تر، جنگل سبز تر و هوا تازه تر بود ، خورشید روشن تر و من ، خوشبخت تر از همیشه ...

افسانه خانوم با همان لبخند شیطنت آمیز که اخیرا از لب هایش جدا نمیشد تماشایم میکرد .حین آبکش کرد برنج گفت: دختر چقدر تو ناز داری !آقا رو ببین ، از نگاهش علاقه و خواهش میریزه چرا اذیتش میکنی؟

متعجب خنده کوتاهی کردم و تکه برش خورده کاهو را در دهانم گذاشتم و گفتم : وا افسانه خانوم من چیکار کردم مگه؟

افسانه خانوم چشمانش را گرد کرد و گفت : من موندم تو چطور چندین سال متاهل بودی،این مرد صبح تا شب حواسش پیش توئه ، توهم همش فرار میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت : اِ... افسانه خانوم...

دست به کمر کفگیرش را در هوا چرخاند : دختر جان یکم عشوه گر

رمان بازار
romanbazar.ir

ی کن .لباسای

اینم فراموش نکن که آقا هم خانوادشو از دست داده . اونا رو درون تو پیدا کرده .بنظر من این رابطه عاقبت بخیر میشه، چون شما دوای زخم های همدیگه هستید.

دست مظطربم را میان دستش گرفت و گفت: به حرف قلبت گوش بده ضرر نمیکنی.

نگاهش، کلامش ، دست هایش همه مادرانه بود مهربان بود ،خیرخواه بود.

به رویش لبخندی زدم و گفتم : این سالن زیبایی که میگی نزدیکه؟ کارش خوبه؟

لبخندی به رویم پاشید و چشمانش برق زد: نزدیک که نه ، یکم راه داره. ولی کارش خیلی خوبه بیشتر عروسای شهر رو اون آرایش کرده.

سری تکون دادم و گفتم:خب پس ازشون یه وقتی بگیر بریم .

لبخندش گشاد شد و گفت : حتما .

ضربه ای آرام پشت دستم زد و مشغول کارش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم به سمت دامور و بهارک که سخت مشغول چیدن پازل بزرگی روی میز بودند رفتم .

کنار دامور نشستم و دستم را با خجالت و تردید دور بازویش حلقه کردم .خجالت میکشیدم به او بگویم مرا به خرید ببر... من و من کنان کنارشان نشسته بودم و هیچ نمیگفتم فقط پازل را تماشا میکردم .تا جایی که دامور متعجب نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

تکه ای پازل را شانسی در قسمتی قرار دادم و درست سر جایش نشست . زیر لب گفتم: دوست داری امروز بریم خرید؟

دامور گردنش را سمتم چرخاندو گفت :خرید؟

سری تکان دادم: اره.

یک تای ابرویش بالا پرید:چیزی لازم داری؟

قطعه دیگری از پازل را در دستم چرخاندم و گفتم : نه.... ولی دوست داشتم چندتا لباس به سلیقه تو داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمایی در نگاهش شعله کشید و لبخند محوی روی لبانش نشست و گفت: باعث افتخاره لیدی....

در پاساژ بزرگی وسط شهر در حال قدم زدن بودیم .نگاه من بین ویترین های مغازه ها میچرخید.

راستش خیلی هم سخت پسند نبودم تا همین جا کلی لباس پسندیده بودم، اما دامور با نگاهی دقتی عجیب تک به تک لباس ها را بررسی میکرد وچند ثانیه به لباسی خیره میشد، در نهایت بی میل لبش را کج میکرد و سراغ بعدی و بعدی ها میرفت.

خسته از پیاده روی طولانی تقریبا بهارک را دنبال خودم میکشیدم و نقی زدم و نالیدم : دامور قرار نیست چیزی بخریم؟ ما خسته شدیم دیگه....

دامور نگاهی به قیافه نالان من و اخم های درهم بهارک کرد و ناگهان خندید ، خنده اش بلند نبود یک خنده سنگین و مردانه ، احساس کردم دوباره عاشقش شدم. عاشق متانت و دقت رفتارش

رمان بازار
romanbazar.ir

.فکر میکنم دیگرهر چیز که مربوط به این مرد باشد را دوست دارم .

صدایش با رگه هایی از خوشی آرام به گوشم رسید که گفت:مگه چقدر گذشته ؟ تازه اومدیم...

بعد به طبقه بالا اشاره کرد:خسته شدید .... یه فود کورت طبقه بالای همین جاست ، بریم یه تجدید قوا کنید و برگردیم به خرید، چطوره؟

بهارک دست مرا رها کرد و گفت : آخ جون من سوخاری میخوام ....نه پیتزا ...نه برگر میخوام ....

دست دامور را گرفت و تقریبا سمت پله برقی کشید.

بعد از خوردن غذا ، دوباره به گشتن بین مغازه ها ادامه دادیم تا سر آخر یکی از فروشگاه های بزرگ معروف مورد تایید دامور واقع شد ، بین رگال ها میچرخید و من و بهارک روی مبلی کنار دیوار از خستگی وا رفته بودیم .

چند دقیقه طولانی گذشت، دامور بین رگال ها میگشت و لباس ها را یکی یکی بیرون میکشید . در نهایت با چند دست لباس، مقابلم قرار گرفت: اینا رو پرو کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هارا تک به تک پوشیدم، از ژاکت های بافتنی فانتزی با طرح های پاپیون و گیلاس گرفته تا کت و شلوار های مجلسی ، مانتو های شیک. واقعا خوش سلیقه بود. عجیب بود که خودش همیشه لباس های تیره در طیف مشکی و خاکستری و رسمی میپوشید؛ اما برای لباس های من سراغ رنگ های روشن رفته بود.

دو سه دست لباس از میان لباس ها انتخاب کردم و دامور آنهارا به صندوق برد ،کنارش قرار گرفتم و گفتم: بذار خودم حساب کنم.

از گوشه چشم نگاه همراه با اخمی نثارم کرد و با صدای آرومی گفت: دم در منتظر باشید الان میام...

گفته بودم هنوز هم از اخم هایش میترسیدم علارغم آرامش ذاتی اش اخم های بشدت ترسناکی داشت.

خداروشکر که از لوازم آرایشی و بهداشتی خانوم ها چیزی نمیدانست . خودم در اولین مغازه با کمک دختر جوان فروشنده کمی لوازم ضروری آرایش و بهداشتی را خریدم.

وقتی از مغازه بیرون اومدم ، دامور را خم شده کنار بهارک دیدم که داشت کمکش میکرد بستنی میوه ای در دستش را بدون کثیف کاری بخورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد پدر خودم افتادم که هرگز در پارک و بیرون از خانه برایم بستنی نخرید ؛برایش عیبب بود میگفت <مگه دختر تو خیابون خوراکی میگیره دستش لیس بزنه ؟ همینم مونده پس فردا تو کوچه و بازار حرف از دختر حاج تاجی بیوفته.>

دامور با لبخند بستنی ای هم طرف من گرفت : مال شماست...

دست خودم نبود که نیش اشک بر چشمانم نشست .چقدر متفاوت بود با مردهای خانواده من....

با دست های پر به ویلا برگشتیم ،افسانه خانوم با دیدن ما با شادی کل کشید و گفت: الهی رخت عروسی به تن جفتتون ببینم ...

دامور لبخندی زد ودر سکوت به تماشای جنب و جوش بهارک و افسانه خانوم نشست که لباس ها و وسایل مرا به دقت بررسی میکردن و نظر کارشناسانه میدادند.

در تاریکی و سکوت شب در ایوان طبقه دوم هر دو روی بالشتک های سبکی نشسته بودیم و دمنوش مورد علاقه دامور را مینوشیدیم، دامور با لحن و صدای آرامی گفت : هنوز تصمیم نگرفتی؟ نمیخوام تحت فشار بزارمت ،ولی دلم میخواد بدونم اونقدری که فکر میکنم رو من حساب میکنی یا نه.

تصمیمم هر لحظه قطعی تر میشد هر لحظه جلوه دیگری از مردانگیش را میدیدم، در دلم با خدایی که همیشه حضورش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک لحظاتم حس کردم صحبت کردم <هر موقع نا امید بودم تو دری رو بروم باز کردی که فکر نمیکردم وجود داشته باشه یا قدرت باز کردنشو داشته باشم ، اینجا هم میخوام به خودت بسپارمش لطفا هوامو داشته باش>

به نگاه منتظر او چشم دوختم، قلبم تند میزد برای آرام کردن خودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:تصمیممو گرفتم...

نگاهش لرزشی کرد، منتظر بود مضطرب بود حتی شاید کمی ترسیده بود: خب؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم : میخوام تا فردای ابدیت کنارت بمونم دامور...

چند ثانیه در سکوت تما شایم کرد .چشمانش درخشید و دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد و پیشانیم را بوسید و سریع عقب کشید .

دستم را کشید تا بلند شوم، تقریبا مرا دنبال خودش کشید تا اتاقش ، در با صدای آرامی باز کرد و داخل رفت.

مقابل تختش ایستادم اتاقی تیره با کاغذ دیواری های خاکستری و رو تختی مشکی....

از کشو دراورش جعبه کوچکی بیرون آورد و دستم رو گرفت و هر دو روی تختش نشستیم و او جعبه را مقابل صورتم باز کرد یک انگشتر قدیمی با نگینی زمردی بسیار زیبا ، با قدردانی نگاهش کردم و گفتم: خیلی زیباست دامور ....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ناگهان حس بدی موزیانه در دلم پیچید این انگشتر قدیمی بود ، نکنه قبلا همینطور شیفته در چشم های سایه هم نگاه کرده و این انگشترو دستش کرده....

انگار که نگاهم را خواند که خودش پیشدستی کرد و گفت: برای مادرمه... همیشه توی انگشتش بود یادم نمیاد پدرم براش خریده بود یا خودش ولی خیلی دوسش داشت و حالا دوست دارم این انگشتر رو از این به بعد روی انگشتای تو ببینم .

لبخند روی لبهایم نشست و دستم را مقابلش گرفتم و او به آرامی انگشتر را در انگشت حلقه ام قرار داد برایم کمی گشاد بود ولی خیلی به دلم نشسته بود.

صبح زیبایی بود . مه در اطرافمون در جریان بود، نم سبکی روی پوست و موهایم نشسته بود .

موقع آمدن به این سفر چه حس و حال و تردیدی داشتم ،اصلا نمیدانستم احساساتم قابل اعتمادند یا نه. اما حالا .... در راه برگشت،دلم نمیخواست این جاده به انتها برسد. قرار بود به زودی ازدواج کنیم . اما انگار من مدتها بود که با او زندگی میکردم.به بودنش عادت کرده بودم.

به صدایش.

به نگاهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به امنیتی که حضورش در وجودم میریخت.

بهارک مغوم و ساکت بر صندلی عقب تکه زده بود و بعد از مدت کوتاهی به خواب رفت. منم کمی دلم گرفته بود و در سکوت به جاده خیره شده بودم. دامور دستم را میان پنجه گرمش گرفت و با قوت قلب گفت : خیلی زود تبدیل به یه خانواده میشیم.... بهت قول میدم نیلوفر من....

به رویش لبخند زدم اما حسی ته دلم میگفت قرار نیس به همین شیرینی و زیبایی بماند...

خانه کمی سرد و کثیف بود .

اول از همه بخاری را زیاد کردم تا خانه گرم شود . بهارک را به حمام فرستادم تا کمی از بی حالی در بیاید و خودم هم بی حوصله گردگیری کردم و جارویی کشیدم و کنار بخاری لم دادم . نگاهم خیره به صفحه خاموش گوشیم بود تا خبری از دامور بشود ، منتظر بودم ... منتظر یک پیام ... یک تماس. مثل کودکی دور افتاده از مادر بی تابی میکردم. دست خودم نبود محبت ندیده بودم . حالا کسی وارد زندگی ام شده بود که حتی حواسش به آب خوردنمم بود . حق داشتم دلتنگش شوم....

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای مطب مانده و راکد بود .از بوی نامطبوع چینی به بینی ام انداختم و پنجره هارا باز کردم تا هوا گردش کند .

موهایم را زیر کلاه اسکراب سورمه ای رنگم جمع کردم ، دفتر نوبت هایم را چک کردم روز اول بود، با اینحال دامور چند بیمار داشت که برای نوبت جراحی امروز وقت ویزیت داشتند و پاشا هم چند تا وقت ویزیت داشت.

تمام اتاق هارا نظافت کردم و چایی برای خودم ریختم و روی صندلی ام نشستم دیگر کم کم باید سرو کله دامور پیدا میشد....

هنوز چایم نیمخورده بود که پاشا پر از هیجان وارد شد . پشت بندش دستیار نچسبش،پاشا آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و خندید: به به نیلوفر خانوم ،سال نو شما مبارک .پارسال دوست امسال هیچی . خبری ازت نبودا.

بعد از این نطقش لبخند دندان نمایی هم زد که ردیف مرتب دندان هایش را نشان داد.

از روی ادب از جایم بلند شدم ، بدون لبخند ، بدون نگاه مستقیم و کاملا جدی گفتم: سال نو شما هم مبارک دکتر ....

موهای بیرون زده از زیر کلاهم را مرتب کردم که حس نگاه خیره پاشا باعث شد نگاهم را بالا بیاورم.

خیره به انگشتر نگین زمردی در دست چپم نگاهش ثابت مانده...با اخم هایی جدی پرسید : خبریه نیلو؟

لبخندی به انگشتر زیبا زدم و گفتم: به زودی....

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه در سکوت تماشایم کرد و سپس لبخندی زد و آگاهانه به انگشتر نگاه کرد و سرد بی رمق گفت : بسلامتی،مبارکتون باشه...

مکثی کرد و ادامه داد: کی هست حالا این مرد خوش شانس ؟

لبخندم را جمع کردم و بدون پاسخ به سوالش تنها به تبریکش پاسخ دادم: ممنونم .

چند ثانیه نگاهم کرد. انگار فهمیده بود فقط میخواست من تاییدش کنم وقتی سکوتم را دید راه اتاقش را در پیش گرفت.

کمی بعد دامور هم رسید . به محض آنکه مطمئن شد کسی داخل سالن نیست، بوسه خیسی روی گردنم نشاند و دمی از گردنم گرفت. لرزشی بر ستون فقراتم نشست .آهسته گفتم: دلم برات تنگ شده بود...

لبخندی روی لبهایش شکل گرفت گفت: منم همینطور ،گل زیبا...

با صدای زیر و آرومی در حالی که انگشترمو نشونش میدادم گفتم: پاشا راجع بهش پرسید...

گردنش را سمتم کج کرد و ابرویی بالا انداخت پرسید: چی گفتی؟

شونه ای بالا انداختم:چیزی نگفتم...

باشه ای زمزمه کرد و لب هایش آرام با نجوا لرزیدند: خودم باهاش صحبت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و بی صدا پشت میزم نشسته بودم و به دختر کم سن و سالی که آمده بود برای منشیگری تست بده نگاه میکردم، نسبت به من در کار با سیستم فرز تر و وارد تر بود، اما در روابط با مراجعین کمی میلنگید . نکات را یادداشت کردم و سعی کردم لبخند امیدوارانه ای به رویش بزنم و گفتم: باهاتون برای شروع کار تماس گرفته میشه...

روزانه چند دختر و زن برای منشیگری می آمدند و دامور هنوز هیچکدام را تایید نکرده بود.بیشتر از یک هفته شده بود و این کلافه ام میکرد.

کار دامور که تمام شد منم کیف نسبتا بزرگم را برداشتم و همراه هم سمت خانه من رفتیم قرار بود امشب دامور میهمان ما باشد .

در مسیر کمی تنقلات برای بهارک خریدیم و ماشین را در کوچه کنار پل پارکینگ متوقف کرد و همزمان وارد شدیم ، دستم را دور بازوی محکمش حلقه کردم و گفتم: دامور واقعا اگه این مصاحبه ها ادامه داشته باشه من دیگه نمیام، خیلی کار اعصاب خوردکنیه ...

دامور دستم را نوازش کرد و با حالتی مثل گول زدن کودک گفت: فردا آخرین روزه سه نفر دیگه میان بعد جمع بندی میکنیم یکی رو اتخاب میکنیم ، باشه؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم : چاره دیگه ای ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ام تمام نشده بود که با دیدن محسن پسر عمو و برادرشوهر سابقم شوکه سرجایم ایستادم ، برادر کوچک تر خسرو زمانی مثل برادرم بود و هوایم را داشت ولی درمورد الان نظری ندارم...

دست به دسینه تکیه زده به دیوار ایستاده بود با دیدن دامور اخم هایش را در هم کرد و گفت: کیه این؟

دامور دستم را میان مشتش فشرد و مرا کمی پشت خودش کشید و منتظر نگاهم کرد ،استرس تا نوک انگشتانم رسید و سرما را درون بدنم حس کردم لبهای لرزانم را تر کردم و رو به دامور گفتم: پسر عموم هستن.

چشم دزدیدم و سر به زیر شدم اگر هرچه میگفتم به ضررم بود پس بجای آنکه بگویم همسر آینده گفتم:همسرم ....

محسن همچون انبار باروت منفجر شد :چی ؟

صدای فریادش کل کوچه را پرکرد:هنوز یه سال نشده داداش منو فرستادی سینه قبرستون ، تو گوه خوردی شوهر کردی .با اجازه کی اصلا؟ انقدر بی صاحب شدی؟

دامور اخم هایش را تند وتیز در هم کشید و با صدایی بم شده از بین دندون های بهم فشرده گفت:اونی که داداشتو فرستاد سینه قبرستون مواد بود نه نیلوفر . احترامتو نگهدار و برگرد همونجا که تا حالا بودی . به هیچکس علل الخصوص تو هیچ دخلی نداره که نیلوفر واسه زندگیش چه تصمیمی میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن خشن یقه دامور را در مشت گرفت ،او را از من جدا کرد و گفت :گنده حرف میزنی یارو ،نیلوفر عروس خانواده ما بوده و میمونه ، توهم اگه سرت به گردنت زیادی نکرده دمتو بذار رو کولت و هری...

دامور فقط نگاهش کرد. سرد ، آرام،خطرناک: دستتو بردار....

یقه اش را با شتاب به عقب هل داد، دامور سخت سرجایش ایستاد. تنها یقه اش را با پشت دست صاف کرد. جیغی کشیدم و میان هق هق نالیدم : خدا ازتون نگذره که یه روز خوش برام نذاشتید.... یه حاجی بستید تنگ اسمتون که بگید با خدا ومومنید ، لجن کشیدید به هرچی خدا و پیغمبره ....

دامور قدمی به سمت من که با پاهای ناتوان کف حیاط نشسته بودم آمد و کنارم روی زانوهایش نشست و کمک کرد بایستم.

محسن با پوزخند کج و زشتی نگاهم کرد و گفت : مامانم دلش واسه بهارک تنگ شده اومده بودم ببرمتون خونه ،چقدر با بابا و عمو حرف زدم ،منه خر فک کردم تو آدمی گفتم برمیگرده خونه خودم هواشو دارم نمیذارم کسی چپ نگاش کنه. نگو خانوم کاسبی راه انداخته واسه خودش...

عصبی دندون قورچه ای کردم ، دست های مشت شده ام از زور فشار سفید شده بود . میتونستم به اندازه تمام عمرم که سر خورده ام کردن فریاد بزنم. اما قبل از آنکه چیزی بگویم ، دامور با آرامش دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و زیر لب هیس کشداری گفت و بی توجه به حضور محسن گفت: بریم خونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن غصب آلود غرید: دارم برات نیلوفر ، تموم نشده .داغ دیدن دختر داداشمو به دلت میذارم...

در پشت سرم بسته شد و صدای او هم گنگ تر...کنار در تکیه زده به دیوار سر خوردم و اشک هایم تمام صورتم را در نوردید.

مضطرب ،بهارک را در آغوشم فشرده و کنار دیوار چمباتمه زده بودم. بهارک سعی میکرد کمی خودش را در آغوشم تکان دهد.

دامور با نگاهی کلافه دستی میان موهایش کشید وبی حوصله گفت: میشه آروم باشی نیلوفر ... داری بچه رو میترسونی ....

ناخواسته هقی زدم و گفتم : میدونم بیکار نمیشینه بهارک و ازم میگیره...

دامور نفسش را هوف مانند بیرن داد وچند بار پلک هایش را روی هم فشرد.انگار او هم خسته بود، از بحث و گرفتاری های هر روزه من که تمامی نداشت: بیا غذاتو بخور هر وقت چیزی شد اونموقع راجبش فکر میکنیم منم فردا صبح یه عمل مهم دارم ،کارم تموم بشه با یه دوستی هماهنگ میکنم واسه رسمی کردن رابطمون . تو غصه هیچی رو نخور... بیا غذا بخور گل ناز من.

بهارک از همه جا بیخبر از این رفتار من متعجب و ترسیده شده بود.خودش روعقب کشید و گفت: مامان بگو چیشده آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب من تنها آغوشی محکم تر بود. بهارک کلافه چشمانش را چرخاند و رو به دامور غر غر کرد:عمو میشه بگی داستان چیه از وقتی از کلاس زبان اومدم مامان منو زندانی کرده تو بغلش ...

دامور با آرامش لبخندی به رویش زد و گفت: هیچی فقط عمو محسن اومده بود تا ببردت پیش مادر بزرگت ، مامانت یکم استرس گرفته.

بهارک نفسش رو فوت کرد و گفت :همین ؟

شانه بالا انداخت : خب من که نمیرم.

چینی به بینی اش داد :دلمم تنگ نشده . از حاج بابا و آقا جونمم خوشم نمیاد. بد اخلاقن.

با تمام اضطرابم لبخندی به رویش زدم و موهای نرم درخشانشو بوسیدم.

منشی جدید بالاخره انتخاب شد .

قرار بود از فردا من به کار های چیدمان خانه جدیدمان برسم ، امروز مانده بودم تا کمی کمک کنم تا دست دخترک کم سن و سال که منشی جدید بود کمی راه بیوفتد .کمی دستپاچه به نظر میرسید. اما زرنگ بود.

پشت پیشخوان نشسته بودم و پرونده ها را مرتب میکردم .نزدیک ظهر بود. با صدای پاشنه کفشی که بر روی سرامیک تق تق کوبیده میشد سر بلند کردم. زن جوان و قد بلندی رو برویم ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. با موهای روشن و پوستی مهتابی و بی روح ، انگار مدت ها آفتاب ندیده بود . چیزی که بیشتر از همه توجه جلب میکرد نگاهش بود. سرد. بی احساس .گستاخ....

لبخندی زدم و گفتم : بفرماید ؟

چهره اش مات و بدون کوچک ترین انحنایی بر لب هایش نگاهی گذرا روی من انداخت وگفت: به دکتر آذرپندار بگید نور اینجاست.

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم و مودب گفتم: وقت قبلی داشتید خانوم نور؟

بی حوصله نگاهش را معطوف تابلوی روی دیوار کرد و فقط گفت: بگید نور .....

دلشوره ای عجیب زیر پوستم خزید.

با تقه ای به در وارد اتاقش شدم و گفتم: دامور ؟

نگاهش را از پس شیشه های عینکش به چشمم دوخت و گفت: جان؟

متفکر گفتم: نور خواهر سایه بود دیگه؟

دامور گیج شده ابرو هایش بالا پرید وسرش را به علامت مثبت تکون داد و گفت: اره چطور؟

همچنان متفکر دستی به چانه ام کشیدم و گفتم: گفتی با باقی افراد همون روز فوت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور کلافه از یادآوری عینکش را برداشت و گفت : این سوالا واسه چیه؟

سری تکان دادم و گفتم: چون الان بیرون منتظره.

شوکه نگاهم کردو سیب گلویش بالا و پایین شد و آرام با تردید پرسید: نور؟

به تایید سر تکان دادم. اولین بار بود که در نگاهش جرقه های ترس را میدیدم : بگو بیاد تو.

مکثی کرد و با عجله افزود گفت: خودتم برو خونه ،حاضر شو میام دنبالت.

از اتاق خارج شدم به اون مجسمه یخی گفتم: بفرمایید داخل...

از کنارم گذشت و وارد اتاق شد، از میان در نیمه باز میدیدمشان دامور گیج و مات نگاهش میکرد و نور با پوزخند به آرامی حرف میزد.

نمیدانم حسادت بود یا کنجکاوی. یا همان حس ناخوشایندی که با دیدن نور در دلم افتاده بود، فقط دلم نمیخواست آنجا را ترک کنم.

صدای گفتگویشان آرام بود و جز زمزمه ای ریز چیزی نمیشنیدم،چقدر داستان زندگی دامور عجیب بود . چقدر هیچ چیزش با هیچ چیزش جور درنمی آمد.

چهره دامور لحظه به لحظه درهم تر میشد. اما نور بی حالت و کاملا خونسرد نشسته بود.انگار فقط آمده بود ضربه اش را بزند و برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای فریاد دامور از جا پریدم عربده میکشید: خواهرت بود آشغال!

قلبم ایستاد وقتی صدایش شکست: خواهرتو به چی فروختی...

صدای تند و عصبی نور بود که شنیده شد: فکر کردی همه چیز ساده وبچگانس ؟

دامور در گلو غرید: خفه شو!

صدای نور مثل تیغ بر سطح شیشه کشیده میشد:لعنت بهت من زیر نظر داشتمت . بارها بهت تذکر دادم از طریق بابا .از طریق اون پاشای نفهم .حتی بهت پیام دادم ولی تو، توی احمق نادیده گرفتی ، مثل همیشه فکر کردی عقل کلی .

پاشا؟

پاشا دقیقا کجای این قصه بود؟

نور ادامه میداد:فک کردی برام راحت بود؟فکر کردی راحت بود خواهر خودمو قربانی کنم؟

صدایش لرزید، دردی در صدایش برجانم نشست: دستور اون سازمانه کوفتیه. دنبالتن کیهان ،لُرد ازت نمیگذره .

اسم ها مثل گلوله ای به مغزم شلیک میشد. لرد؟ سازمان؟کیهان؟

دست هایش را روی میز دامور کوبید و گفت: ازت نمیگذره، از هیچ خائنی نمیگذره. این داستان با تو تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را برداشت و نفسی عمیق کشید :قبل از اینکه اون زنم قربانی تو بشه، خودت تمومش کن.

نفسم بند آمد . من؟ منظورش من بودم؟

چند ثانیه سکوت حاکم شد . قلبم در سینه ام دیوانه وار یکوبید با چشم های از حدقه در آمده به آنها نگاه میکردم.

صدای نور دوباره تنم را لرزاند:تمومش کن یا حقیقت وجودتو بهش نشون بده....

صدایش شکست و آهسته گفت: اینم آخرین کار من برای عشق خواهرم .

در اتاق بشدت باز شد و نور بدون آنکه نگاهم کند ازکنار من ،که پشت در خشکم زده بود گذشت.دامور یا کیهان؟

کدومش حقیقته این مرده ؟

دندان پزشک آرامی که عاشقش شده بودم یا مردی که نامش میان سازمان ها، خیانت ها و مرگ ها شنیده میشد؟

نمیدونم چه حالی ام. نمیدونم چقدر به چیزای عجیب غریب تو ذهنم فکر کردم، صدای ضربان قلبم در گوش هایم می کوبید. آن قدر بلند که هیچ چیز دیگری نمی شنیدم. انگار دنیا در سکوت فرو رفته بود. سکوتی وهم آور .

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه پاشا را دیدم که از راه پله با عجله داخل دوید و وارد اتاق شد. این مرد دامور نبود ، این مرد طغیان کرده میان لبه های برنده شیشه دامور نبود. من او را نمیشناختم.

****«راوی دانای کل»

دامورکلافه بود، عصبی بود. باورش نمیشد کسی که روزی مثل آسمان دوستش داشت، جون عزیز ترین هایش را در خونسردی کامل گرفته باشد.

نفسش سنگین بالا پایین می رفت.فریاد می کشید، حس شکست و خیانت تنش را از خشم میلرزاند،ناگهان با یک حرکت خشمگین هرچه روی میزش بود را به زمین کوبید.تمام وسایلش شکسته و داغون در اطرافش پراکنده بود .

خشمش با این آرام نگرفت.

گلدان بلند را خشمگین به طرف پنجره پشت سرش پرتاب کرد و صدای شکستن چنان بلند بود که چشم های خودش هم بسته شد .
پشت پلک هایش داغ بود ، قسم خورده بود دیگر ضعیف نباشد ، دیگر اشک نریزد. ولی حالا درآن لحظه احساس میکرد تمام جانش در حال فرو پاشی است.

صدای پاشا را دقیقا از پس شانه اش شنید که مبهوت ناباور میگفت: چخبره دامور ؟چیکار داری میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور به آرامی برگشت. چشم هایش به خون نشسته بود و رگ های گردن و پیشانی اش از شدت فشار بیرون زده بودند.خودش هم نمیدانست چه میکند،جایی از قلب و روحش زخمی کهنه داشت و حالا نورباعث شده بود دوباره زخمش سر باز کند.

کلافه به پاشا که شوکه شده نگاهش میکرد با فریادی بلند گفت: تو میدونستی پاشا ؟

پاشا اخم کرد: چی رو؟

دامور: میدونستی زنت زندست ؟

صدایش لرزید:میدونستی چیکار کرده؟

پاشا دتنها سکوت کرد .

دامور پر از حرص فریاد زد:بعد دست برادری به من دادی ؟ خدا لعنتت کنه پاشا ... خدا لعنتت کنه ....

پاشا مات مانده بود. نه از خشم دامور ، از حققتی که خودش هم به تازگی با آن روبرو شده بود. اما قبل از اینکه پاشا حرفی بزند . نگاه دامور از روی او گذشت و پشت سرش ، روی جسم مچاله نیلوفر رسید. خشم از چهره اش محو شد . جایش را ترسی عمیق گرفت.

نیلوفربا نگاهی خالی و مات مانده بود ، جایی پشت سر دامور.

دامور ترسید از دوباره از دست دادن ترسید . همه چیز پیش نظرش بی اهمیت شد. با عجله پاشا را کنار زد و روبروی نیلوفر

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد ، شانه های ظریف و لرزانش را در دست گرفت و گفت: نیلوفر؟

صدایش به سختی از گلویش بیرون آمد: مگه تو نرفتی خونه؟

وقتی نیلو فر پاسخی نداد دامور تکانی به او داد : نیلوفر لطفا نگاهم کن.... بخدا همه چیزو بهت توضیح میدم .

نیلوفر سابقه پنیک داشت ، هیچ دلش نمیخواست دوباره او را در حالی که برای ذره ای اکسیژن بال بال میزند ببیند. زانوان نیلوفر خم شد و قبل از افتادنش، دامور مقابل چشمان پاشا که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند او را در آغوش کشید. سبک بود. خیلی سبک....

گویی تمام جانش را ترس ربوده بود

فورا او را روی تخت معاینه خواباند و گفت :نیلوفرم؟ گل نازمن، منو نگاه کن خواهش میکنم .

پاشا کنارش قرار گرفت و دستان سرد نیلوفر را آرام لمس کرد وگفت:شوکه شده.

نگاهی به دامور انداخت: یه ارامبخش بهش بزن بذاربخوابه.

و خواب قوی ترین تسکین جهان بر درد های ناپیدای روح .

باران پر از لطافت بهاری میبارید، اما دل هیچکدامشان آرام نداشت . دامور پشت فرمان بود، اما افکارش کیلومتر ها از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده فاصله داشت .با کوهی از احساسات متناقض ،شالوده ای از درد و رنج و خشم .میان گذشته ای که دفن نشده بود و آینده ای که داشت از هم می پاشید. از احساسات پخته و آگاهانه ای که خود خواسته واردش شده بود حالا ناخواسته داشت خرابش میکرد.

نیلوفر اما غرق درعالم بیخبری بر صندلی کنار دامور به خوابی عمیق فرو رفته بود . بهارک با اینکه هنوز کودک بود، ولی خوب جریان تنش را در پیرامونش حس کرده بود .روی صندلی عقب پشت سر مادرش در صندلی فرو رفته و آرام قطرات باران روی شیشه را تماشا میکرد.

مسیر بیشتر از هر روز کش آمد و ساعت کند تر گذشت، دامور زمانی از فکر و خیال رها شد که نیلوفر را روی تختش خواباند و کنارش نشست.ذهنش تنها سمت یک چیز رفت ، چقدر آن زن خوابیده بر تختش را دوست داشت. چقدر دیر فهمیده بود. اجازه نداده بود کسی دوباره وارد قلبش شود ، انگار تمام این مدت منتظر او بود.

نگاهش به چشمان سایه در قاب کنار تختش خیره ماند ،سال ها بود آن تصویر آنجا مانده بود. سال ها هر روز با عکس او زندگی کرده بود. اما حالا برای اولین بار حس کرد وقتش رسیده که گذشته را رها کند. قاب ها را برداشت. عشق و داغ سایه همیشه گوشه ای از قلبش میماند اما حالا باید به فکر زنده ها میبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بلند شد و قاب های کوچک و بزرگ را از روی دیوار ها برداشت و حالا تنها جای خالیه آنها تغییر رنگ یافته بر روی دیوار مانده بود مثل دل او.

عکس هارا میان کاغذ های کاهی رنگ پیچید و درون کمد قرار داد. نه برای آنکه فراموششان کند. بلکه برای پذیرش ادامه زندگی.

از اتاق خارج شد تا سری به بهارک بزند .

دختر کوچولو روی فرش پذیرایی نشسته بود .بی صدا دفتر و کتاب هایش را اطرافش پخش کرده بود مشغول انجام تکالیفش بود . با دیدن دامور سر بلند کرد وبا چشمان درشت و پر از سوالش گفت: عمومامانم چرا بیدار نمیشه؟

دامور لحظه ای مکث کرد.سعی کرد لبخندش واقعی باشد ، اما تنها لبش کج شد: بیدار میشه عمو .

بهارک سرش را به سمت شانه اش کج کرد: پس چرا انقدر خوابید؟

دامور نگاهش را دزدید: حاش خوب نبود. بهش امپول زدم بخوابه،وقتی بیدار بشه بهتره .

بهارک مظلومانه لب هایش را جمع کرد:مریض شده؟

دامور کلافه چشم بست :یه کم.

بهارک بغض کرده گفت : خوب میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور اینبار خیره به چشمان نم زده او لبخندی زد: حتما ، خیلی زود خوب میشه.

انگار همین جواب برایش کافی بود که باشه ای گفت و دوباره مشغول نوشتن شد.

دامور شماره منشی جدید و گرفت و منتظر ماند.

صدای دختر جوان شتابزده به گوشش رسید: الو؟ سلام دکتر بفرمایید؟

صدای دامور از خستگی بم تر به نظر میرسید ، با چشم ها بسته گفت: سلام، برنامه منو دوسه روزی کنسل کن . نمیتونم بیام .

خانوم امانی ،که دامور همین الانم میتوانست تصور کند که سرش را تند تند تکان میدهد و عینک گردش را روی بینی اش به عقب میفرستد . تند گفت: چشم دکتر .

دامور خدانگهداری زمزمه کرد و تماس را قطع کرد.

چند لحظه بی حرکت پشت پنجره ایستاد.بعد چنگی میان موهایش کشید و ذهنش به طرز آزار دهنده ای بهم ریخته بود،اصلا دلش نمیخواست راجب آن گذشته مسموم صحبت کند . اما خوب میدانست وقتی نیلوفر بیدار شود، اولین سوالش همین خواهد بود.

حق داشت بداند مردی که عاشقش شده بود واقعا کیست.

دامور سرش را به پنجره تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید چیزهای جدی تری برای نگرانی وجود داشت مثل شروع دوباره تهدید های لُرد، خطری که سایه اش را دوباره حس میکرد.اما ذهنش تنها پی دو مردمک روشن و لرزان نیلوفر بود.پی آن نگاه همیشه خیس انگار که دائم در آستانه باریدن بود. میترسید . نه از لرد . نه از مرگ .از این میترسید چیزی را که به زحمت به دست آورده از دست بدهد.نیلوفر برایش فقط یک عشق تازه نبود .مثل صفحه سفیدی بود که بعد از سال ها سیاهی به رویش باز شده بود. نمیخواست آن پاکی صیقلی درونش را از دست بدهد . او برایش فرصتی بود برای زندگی کردن . برای نفس کشیدن.

صدای چک چک قطرات باران را میشنوید.انگار صدا از جایی دور می آمد.پشت لایه ضخیم از خواب و سنگینی. پلک هایش میسوخت و توان باز کردنشان را نداشت .در جایش چرخی زد،بدنش سنگین بود . ذهنش هم . ملافه ها خنک بود،اخمی کرد. او عادت نداشت ملافه رویش بکشد ترجیح میداد گرمای پرز های پتو را روی پوستش حس کند . همین تفاوت کوچک کمی هوشیارترش کرد .در رخت خواب خودش نبود . یادش نمی آمد کی خوابیده.پلک هایش لرزید و به سختی چشم باز کرد . جایش غریب بود ولی نه آنقدر که به یاد نیاورد . خانه دامور بود .شاید تا کمی قبل فکر میکرد خانه مشترکشان.چند ثانیه کوتاه کافی بود تا خاطراتش آرام ارام بازگردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش آمد آخرین بار در و دیوار این اتاق پر از عکس های زن زیبایی بود که حالا فقط جای خالیشان مانده بود .

اگاهی آرام ذهن خوابش را هوشیار کرد.نور در مطب چه میگفت راجب کدام سازمان صحبت میکرد؟نفسش سخت شد و گلویش خشک.

لحاف را از رویش کنار زد و نشست ، امیدوار بود بهارک را یادش نرفته باشد. یک روز آرام در زندگی اش غنیمت بود که همان هم نصیبش نمیشد. آهی کشید و بر اثر آرامبخش کمی منگ و شل راه میرفت .

از راهرو تاریک گذشت ،نور آبی تلوزیون روی دیوار نشسته بود و بهارک رسید که جمع شده در کنج مبل ،کارتون نگاه میکرد. بهارک به محض دیدن مادرش سمتش پرید و در آغوش کودکانه اش نیلوفر را محصور کرد. با صدای نرم و نازکش گفت: مامان چقدر زیاد خوابیدی ، دلم برات تنگ شده بود.

نیلوفربی اختیار لبخندی زد و موهای براقش را بوسید و گفت: خسته بودم مامانم ، منم دلم برات تنگ شده بود بهارم .برو فیلمتو نگاه کن من باید با عمو یکم صحبت کنم. میدونی کجاست؟

بهارک مثل بچه گربه ای لوس پوست گونه اش را به گونه مادرش کشید و گفت : تو آشپزخونس داره شام میپزه.

نیلوفر بار دیگر سر بهارک را بوسید و او را به سمت کاناپه ای که رویش نشسته بود هدایت کرد . مضطرب بود و ضربان قلبش

رمان بازار
romanbazar.ir

را در گلویش حس میکرد به گمانش قرار نبود حرف های امیدوار کننده ای از دامور بشنود .

هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که صدای درخانه بلند شد.خشکش زد. از هر صدایی قلبش می ریخت.

دامور با گام های بلند از پس دیوار آشپزخانه بیرون آمد.آستین های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود.چشمش که به نیلوفر افتاد، لحظه ای مکث کرد.نگاهش پر از ترس و نگرانی بود با این حال لبخند مصنوعی روی لبانش نشاند و گفت: بیدار شدی؟!

قبل از اینکه منتظر جوابی بماند، در را باز کرد. پاشا پشت در ایستاده بود ، برخلاف همیشه جدی و خاموش.

دامور با دیدنش اخم هایش در هم پیچیدند.

پاشا اما بدون آنکه شوخی کند تنها با لبخندی رو به نیلوفر گفت: حالت بهتره؟

نیلوفر جوابی نداد و تها مسیرش را به سمت آشپز خانه کج کرد.

د

رمان بازار
romanbazar.ir

داموربی حوصله پاشا را از مقابلش کنار زد و با نگاه نرمی رو به نیلوفر گفت: حالت بهتره عزیزم؟

نیلوفر کمی سر گیجه داشت. آماده نبود ضربه دیگری به روح نیمه جانش وارد شود.

دامور لیوانی آبمیوه مقابل نیلوفر قرارداد و گفت: یه چیزی بخور، رنگو روت پریده .

نیلوفر واقعا بهش احتیاج داشت ، اما نه دست به لیوان زد نه تشکری کرد تنهابا لحن سرد و خشکی زمزمه کرد : سازمان چیه؟

دامور قدمی پساپس رفت و روی صندلی مقابلش نشست،پاشا سرش را پایین انداخت و خودش را با لبهرو میزی مشغول کرد.باران به تندی پشت پنجره ها میبارید و صدای رعد و برق ناخواسته لرزی بر شانه های نیلوفر بر جا میگذاشت.دامور لب هایش را تر کرد و خواست چیزی بگوید ، اما نیلوفر خسته و لرزان پرسید: دامور یا کیهان چی صدات کنم؟

دامور اخمی میان ابروهایش نشاند ، فکش منقبض شد. از این اسم بیزار بود. از تمام زندگی که پشت آن اسم دفن کرده بود.

وقتی نیلوفر سکوت دامور را دید پر از حرص نالید: اصلا... داصلا تو کی هستی؟

پاشا پیشدستی کرد و شانه دامور را فشرد و گفت: این مردی که روبروته ربطی به کیهان نداره، دامور صداش کن....

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر بی توجه به پاشا بدون آنکه نگاه لرزان و خسته اش را از سیاه چاله نگاه دامور جدا کند گفت: میخوام از خودش بشنوم ،تو چیزی نگو...

دامور چشمانش را بهم فشرد و نیلوفر ادامه داد:لطفا جز حقیقت نگو....

سکوت طولانی شد، چند دقیقه یا چند ساعت ولی جان نیلوفر به لبش رسید.

دامور سرش را بلند کرد نگاهش همان نگاه تاریک و برنده ، حالا مضطرب و خسته میلرزید.

لبخندی زد ،لبخندی که شبیه به اعتراف بود .نگاهش خیره در چشمان نیلوفر گفت: دامور صدام کن مثل همیشه.....

صدایش آرام بود ولی سوزشی در گلویش نشسته بود که هیچ جوری آرام نمیگرفت با اینحال لب هایش لرزید: کیهان... مرده ، قبل هم گفتم. سال ها پیش در من مرد .

***

دامور جوان ،با قلبی سرشار از شوق و غرور ،مقابل پدر دختر مورد علاقه اش ایستاده بود مردی که آینده اش را در مشت داشت ؛ ئبی آنکه خودش بداند.

دستانش را پشت کمرش قفل کرده بود ، صاف ایستاده بود. سعی میکرد هیجانش را کنترل کند . اما برق نگاه و صدای عاشق و پر تب و تابش همه چیز را لو میداد: استاد... خواهش میکنم .من

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از هر چیزی که فکر کنید به سایه علاقمندم، عاشقشم . مانع این عشق نباشید ....

دکتر سیامک اسفندیاری یا سیامک خان عصای تزیینی طلایی رنگش را جلوی پایش جابه جا کرد و گفت: بهت قبلا هم گفتم سایه نامزد داره . دست از سرش بردار.

دامور لحظه ای سکوت کرد اما عقب نشینی نکرد.مصمم و جدی گفت: نامزد داره، ولی دوستش نداره.

اینبار سیامک خان سرش از میان کاغذ هایش بیرون کشید؛ نگاه نافذ خاکستری رنگش را مستقیم به نگاه دامور دوخت : چی گفتی؟

دامور لبی تر کرد : سایه امیر پاشا رو دوس نداره ،امیر پاشا هم میدونید فقط به احترام شما سکوت کرده.هر دومون میدونیم این ازدواج از روی اجباره ، فقط بخاطر چند تا سنت و حرف قدیمی که بین شما برادرتون بوده .

سیامک خان عصایش را دو مرتبه به سطح سنگی زیر پایش کوبید و از جایش بلند شد. صدای برخورد عصایش با سطح سنگی صدای تیزی ایجاد میکرد رو به پنجره ای که نور عصر گاهی را منعکس میکرد گفت: دست رو بد خانواده ای گذاشتی .میدونی وصلت با ما یعنی چه؟

دامور سرش را تکانی داد وصادقانه گفت: نه.... ولی هرچی که باشه من پای انتخابم ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک خان لبخند سردی روی لبانش نشاند. پشت به دامور خیره به تابلو رنگ روغن زیبایی که سایه با مهارت از خانواده اش کشیده بود. لب های باریکش تکانی خوردند و لب زد: جوونی...

بعد آرام تر ادامه داد:جوونا فکر میکنن تنها عشق کافیه.

دامور بی اختیار با لبخندی زنده گفت:چون کافیه...

سیامک خان نگاهش نکته سنج و ریز بین دامور را بر انداز کرد و پرسید: از وفاداری چی میدونی؟

دامور بادی به گلویش انداخت و مغرور گفت: اینکه آدمی که دوستش دارم رو تحت هیچ شرایطی رها نکنم.

گوشه لب سیامک خان به پوزخندی کج شد و نوچی کرد .عصایش را روی مسیر فرضی کشید و گفت: وفاداری یعنی وقتی میگم برو، نپرسی کجا. وقتی میگن اینکار باید انجام بشه، نپرسی چرا.

چشمان دامور از روی نفهمیدن ریز شد: منظورتون چیه؟

سیامک برگشت و درست مقابلش ایستاد:یه شرط دارم...

دامور بی فکر و هول فوری گفت: هرچی باشه میپذیرم ....

سیامک خان ابرویی پراند:هنوز نشنیدی...

دامور سری تکان داد و گفت: فرقی نداره هرچی باشه، قبوله.

چشمان سیمک خان برق تاریکی زد: باید برای من کار کنی .

دامور گیج پرسید: تو کلینیک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک خان شانه ای بالا انداخت : هرجا و هر وقت که لازم باشه.

دامور سینه ستبر کرد و پر اعتماد بنفس گفت: برای سایه همه کار میکنم.

سیامک خان سری به تاسف تکان داد و گفت: آخرهفته با خانوادت بیا خواستگاری دخترم....

دامور لبخند رضایت مندی برلب هایش نشاند و گفت : حتما استاد ... حتما ... با اجازه.

قلبش از شادی به تپش افتاده بود. آنقدر خوشحال شده بود که حتی ذره ای نگاه تیره و عجیب سیامک خان را ندید.

با قدم های تند سریع از دفتر کار سیامک خان خارج شد و گوشی اش را از جیبش درآورد و شماره سایه را گرفت ، هوای بهاری صورتش را نوازش میکرد.لبخند از روی لبش کنار نمیرفت. با لحن شاد و سر زنده ای فریاد زد : دیدی گفتم مال هم میشم عشق من....

سایه از آن سوی خط از جا جست و با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: راست میگی کیهان ؟ چطور راضیش کردی؟

قلب سایه تند میزد ، خودش هم نمیدانست از ترس یا شادی.

دامور لبخندی عمیق بر لبهایش نشاند و گفت: گفت باید براش کار کنم تا همیشه ، با همین شرط راضی شد تا آخر هفته خدمت برسیم برای امر خیر ....

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش خنده کوتاهی از خوشی کرد ولی سایه آن سوی خط دلش ریخت و سر انگشتانش یخ زد ولبخند روی لبانش ماسید. با صدایی لرزان گفت: چیکار کردی کیهان....

و او بیخبر از همه جا گفت: گفتم بخاطرت همه کار میکنم.بعدم بابات استادمم هست خوشحال میشم برای استاد با تجربه ای مثل دکتر سیامک اسفندیاری کار کنم.

سایه لرز انکار ناپذیری را در اندام هایش حس میکرد، دستش را بند تاج تختش کرد تا سقوط نکند. او مردی غیر از مردان خاندانش را خواسته بود تا از این پیشه خانوادگی رها شود اما پدرش .... او با زیرکی تمام پای مرد مورد علاقه سایه را به این باتلاق باز کرده بود.از هر آنچه فرار کرده بود ، درست مقابلش قرار داد.پدرش... او همیشه موفق میشد.

صدای پشت خط که با نگرانی به او میگفت: خوشحال نشدی؟ من فکر میکردم این ازدواج خواسته جفتمونه.سایه را به آن لحظه باز گرداند ، باید خوشحال میبود ، سالها پای خواستن کیهان ایستاده بود حالا کیهان مردانه بخاطر او ندانسته تمام شروط پدرش را پذیرفته بود اما... گرد غمی سنگین از آگاهی روی قلبش نشسته و شادی اش را کمرنگ و تار کرده بود. ترسیده بود.

با بغض سنگین در گلویش زمزمه کرد: خوشحالم...فقط یکم شوکه شدم.من باید قطع کنم ...

در آن لحظه آرزو کرد اش پدرش همچنان به مخالفتش ادامه میداد.نمیخواست عشقش را در مسیر ویرانی ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان سرخوش بوسه ای از پشت تلفن برای او فرستاد و تماس را قطع کرد و فورا شماره امیر پاشا را گرفت و فوری پاسخ گرفت:
الو کیهان شیری یا روباه ؟

کیهان با غرورو بادی در گلو گفت: شیر...

پاشا خنده ای کرد و گفت: ایول داری داداشم ، حرف منو نور هم زدی؟

کیهان رو ترش کرد و گفت: به من چه یکم مرد باش برو با سیامک خان حرف بزن بگو عمو جان من به دختر شما علاقمندم اما اون دختر سایه نیس نور هست.

امیر پاشا از پشت گوشی دهن کجی کرد و گفت : خیل خب استاد از عرایضتون نهایت بهره رو بردیم ، برم سر کلاس ....

کیهان با خنده گفت : برو باجناق جونم...

به ویلا برگشته بود تا با خانواده اش راجب خواستگاری صحبت کند .

اول از همه به سراغ امیر خان رفت.

پدربزرگش با آنکه سن و سال زیادی داشت اما همچنان پر اقتدار و جدی دیده میشد کت و شلوار های اتو خورده و دستمال گردن های ابریشمی استفاده میکرد. آن ویلچر که کار پاهای کم رمقش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد هم چیزی از اقتدارش کم نکرده بود. هنوز هم با یک نگاهش همه ماست هایشان را کیسه میکردند.

امیر خان امیری با شنیدن نام سیامک اسفندیاری اخمی در هم کشید و گفت: هیچ از اون مرتیکه هفت خط خوشم نمیاد . راه و روشش درست نیست.

کیهان کنار زانو های امیر خان روی زمین نشست و گفت: من با سیامک خان که ازدواج نمیکنم.

امیر خان اخمی در هم کشید: اما دختره اونه. تحت تربیت اونه.چرا اون؟ اینهمه دختر مادرت برات نشون کرده چرا همه رو بی دلیل رد میکنی ؟ واسه خاطر دختر سیامک؟

کیهان لب هایش را تر کرد و دست های چروکیده پدر بزرگش را در دست گرفت و گفت: دخترا رو رد میکنم چون این قلب فقط بخاطر دختر سیامک میتپه ... کار به راه روش پدرش ندارم ، خودش انقدر زلال و شفافه که نمیتونم یک لحظه دست از دوست داشتنش بردارم.

امیرخان تحت تاثیر حرف های نوه عزیزدردانه اش قرار گرفت و گفت: مادرت راضیه؟

کیهان ابرویی بالا انداخت و گفت : شما راضی باش مامان با من ....

امیر خان اخمی کرد دلش ابدا به این وصلت راضی نبود ، اما نمیخواست داستان پسرش مجدد برای نوه اش هم تکرار شود ،

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها این نگاه عاشق را در چهره پسرش دید و انکار کرد،نمیخواست برق حسرت را در چشمان کیهان هم ببیند. پس تنها در سکوت سری تکان داد و راه اتاقش را در پیش گرفت.

کیهان اینبار به سراغ مادرش که بر صندلی های حصیری ایوان تکیه زده و نشسته بود رفت.

خواست دل مادرش همیشه با خواست بچه هایش یکی بود . چه از آن سالهای جوانی که به خواست دل بچه هایش نشست در خانه پدرشوهر و چه حالا که گرد سالیان بر چهره اش نشسته بود . حرف دل پسرش را زمین نمی انداخت....

زود تر از آنچه فکرش را میکرد همه چیز اتفاق افتاد . انگار دنیا بالاخره تصمیم گرفته بود به کام آرزوهایشان بچرخد. حالا دستان زیبا و کشیده سایه میان دستانش بود و چشمان خمارش خیره در چشمانش و لب های زیبایش به آرامی تکان خوردند: وفادار تو خواهم ماند ، در هر لحظه، در هرجا...

تری اشک در پی چشمان کیهان دیده میشد، فرشته زندگی اش در آن لباس سفید و زیبا، میدرخشید و حالا نزدیک تر از همیشه بود.

هنوز شب زیبایشان تمام نشده بود و میهمانان هنوز در گوشه و کنار باغ دیده میشدند . صدای موسیقی آرامی لابه لای درختان پیچیده بود.کیهان کنار سایه ایستاده بود مهمان هایشان را بدرقه میکردند. سیامک خان کنار کیهان قرار گرفت با زمزمه آرامی گفت : سایه رو ببر به اتاقتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان با لبخند گفت: چشم

سیامک خان با نگاهی سرد و بی حالت نگاهش کرد:بعدش فوری بیا دفتر من

کیهان گیج شده لبخندش را جمع کرد، نگاهش را بالا کشید و گفت : الان؟ هنوز مهمونا نرفتن ...

سیامک خان همچنان که برای میهمانانی که قصد رفتن داشتند سر تکان میداد گفت : منتظرم آقای داماد...

کیهان دست سرد و عرق کرده سایه را میان دستش گرفت و او را همراه خودش بلند کرد و همزمان که از میان میهمان ها میگذشتند و برای آنها لبخند میزدند و سر تکان میدادند باهم ریز و آرام صحبت میکردند : حالت خوبه سایه؟ نرمال نیستی...

سایه پر از تشویش بود گرمایی را بر پوستش حس میکرد که وجود نداشت لرزان و وحشت زده گفت: یه کاری کن کیهان ....

کیهان سوالی او را نگریست دلیل این همه اضطرابش را درک نمیکرد چرا انقدر وحشت زده بود: چیکار کنم عزیزم؟

اشکی غلتان از میان مژه های بلندش گذشت وروی گونه اش افتاد و گفت: بیا فرار کنیم بریم از اینجا ...

کیهان گیج شده نگاهش خیره اشک او ماند و گفت: چرا داری گریه میکنی ؟ چرا باید فرار کنیم؟ داری نگرانم میکنی.

اشک بعدی روی گونه اش لغزید : بریم جایی که هیچکس مارو نشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان ایستاد و مبهوت پرسید : چرا؟.... سایه؟

سایه نگاهش خیره به پدرش بود که با اخم هایی در هم تنیدید، با نگاهش برای او خط و نشان میکشید. سایه فورا نگاه دزدید و سر به زیر شد.مثل همیشه،مثل تمام سال های عمرش.خودش را لعنت کرد که نمیتواند مثل خواهرش در چشمان پدرش خیره شود و خواسته اش را فریاد بزند . کاش میتواست... کاش کمی شجاع بود ...

ریز و با بغض زمزمه کرد : هیچی کیهان... بریم داخل...

سایه روی تخت نشست و رفتن کیهان را تماشا کرد ، انگار آخرین تکه های مقاومتش هم با بسته شدن در فرو ریخت.قلبش داشت میترکید از ضعف خودش متنفر بود همیشه همینطور بود ، چیز هایی که دوست داشت همیشه سهم دیگران بود. چون بلد نبود حقش را از کسی بگیرد. پس مثل همیشه سر پر از ناگفته هایش را بر زانو هایش گذاشت و در سکوت اشک ریخت ....

آنسوی آن خانه پر از راز....

کیهان پشت در سیاه رنگ کنده کاری شده ایستاد و ضربه کوتاهی به در زد و منتظر ماند ،سیامک خان از درون اتاق تکیه زده بر صندلی با صدایی پر از صلابت گفت: بیا تو.

کیهان وارد اتاق شد ،قدم بر جایی گذاشت که سرنوشتش را برای همیشه عوض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید همان لحظه ، وارد جهنمی شد که همه چیزش را خواهد سوزاند.

سیامک بی هیچ حرفی برگه هایی را از کشو میزش خارج کرد ومقابل کیهان روی میز گذاشت، روان نویس طلایی رنگی را هم کنارش قرار داد و گفت: امضا کن داماد....

کیهان برگه ها را در دستش گرفت، هرچه بیشتر میخواند اخمش عمیق تر میشد.این یک قرار داد عادی نبود. قرار بود اختیار تام زندگی اش را به شخص ناشناسی واگذار کند.حق انتخاب محل زندگی اش را نداشت . حق استعفا نداشت. حق افشای اطلاعات کارش را نداشت.

حتی بند های وجود داشت که برایش مضحک به نظر میرسید؛ بندهایی که مشخص میکرد او چه زمانی اجازه دارد تشکیل خانواده بدهد، یا بچه دار شود .

سرش را بالا آورد و ناباورانه پرسید: این چیه؟

سیامک خان خونسرد کروات مشکی اش را کی آزاد کرد و گفت: شرط ورود به خانواده من.

کیهان مردد نگاهش میان برگه ها و سیامک خان چرخید. همان لحظه نگاهش به قاب عکس روی میز افتاد به چشمان خمار و لبخند ملیح سایه؛ برای داشتنش سال ها جنگیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روان نویس طلایی را در دست گرفت و پای برگه را امضا کرد ، اشتباهی که قرار نبود رهایش کند. گفت:قراره چه کاری انجام بدم؟

سیامک خان پوشه را بست و گفت: خوش اومدی به خانواده ما ، تنها کاری که باید انجام بدی اینه که درس بخونی.

دامور لبخندی زد و گفت: همین...

سیامک خان دوباره روی صندلی اش نشست : فعلا..

سیامک خان بی توجه به چهره متعجب کیهان گفت: جراح، قراره جراح بشی ...

کیهان شوکه نگاهش را به چشمان سیامک خان دوخت و خواست دلیلش را بپرسد که ابروهای سیامک خان بالا پرید و گفت: یاد بگیر اطاعت کنی.

نگاهش را به دستانش دوخت ، او همین حالا هم سند بردگی اش را امضا کرده بود: چشم ...

سرش را پایین انداخت و کنج لبش را جویید واقعا بخاطر سایه همچین کاری کرده بود؟

سیامک خان لبخند سردی تحویلش داد و گفت: ما همه برای لرد کار میکنیم.

اولین بار بود این نام را میشنید .گنگ لب زد: لرد؟

سیامک خان تکانی به سرش داد : لازم نیست الان بشناسیش .

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستور لردی که اصلا نمیدانست کیست ،قرار بود مهاجرت کند، برای ادامه تحصیل. شاید هم کار...خودش هم دقیق نمیدانست.سیامک خان گفته بود باید برود و او هم پذیرفته بود. در واقع چاره دیگری هم نداشت.

فکرش هم نمیکرد روزی بخواهد مادرش و آسمانش را که تا این اندازه برایش عزیز بودند در کشوری تنها بگذارد و به کشوری دیگر برود. اما مجبور بود و رفت...عشق سایه چون کهنه شرابی مستش کرده بود که حالا حالاها قرار نبود این مستی از سرش بپرد.

وقتی هواپیما از زمین جدا شد؛ نگاه کیهان غمگین جایی میان چراغ های ریز و درشت شهر ماند، قلبش از دوری فشرده میشد.انگار جایی از وجودش میدانست ، این رفتن ابدا معمولی نبود. اما یک نگاه بی قرار سایه ، برای ساکت شدن همه آن صدا ها کافی بود.

ایران را به مقصد ایتالیا ترک کردن، برای شروع زندگی جدیدشان....مهم نبود کجا می روند. وقتی سایه کنارش بود هیچچیز اهمیتی نداشت.

به محض رسیدن در همان فرودگاه مردی به دنبالشان آمد ،هیکلی با کت و شلواری مشکی و سری تراشیده .هیچ حرفی نزد،فقط چمدان ها را برداشت و راه افتاد. آنها را به یک ویلای ساحلی برد ، ویلایی بزرگ که پنجره ئهای بلندش رو به دریا بود، حیاطش با ماسه روان پوشیده شده بود ودرختان بلند نخل دور تا دور حیاط را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بودند و خط افق با خورشید نارنجی دیوار خانه آنها بود .کیهان خوشحال بود همان روز تمام محوطه اطراف را گشت.مثل پسربچه ای که ذوق اسباب بازی جدیدش را دارد. اما سایه حتی نتوانست یک لبخند از ته دل بزند. او این زندگی را میشناخت. ظاهر لوکس و باطنی کثیف.

هنوز مدت کوتاهی از اقامتشان نگذشته بود که محافظ هایی برای نگهبانی از خانه در ویلا مستقر شدند همه آنها هیکلی و سیاه پوش بودند با سرهای تراشیده و پوست آفتاب سوخته و مسلح.روز به روز هم تعدادشان بیشتر میشد. هنوز کیهان نمیدانست قرار است چه اتفاقی بیوفتد .اما سایه بود که با تک تک اتفاقات قلبش میلرزید و میدانست همه اینها آرامش قبل از طوفان است . دردسر اصلی به زودی قرار است آغاز شود .

سایه در اتاقش نشسته بود و بوم کوچکی روبرویش قرار داشت ، داشت دریا را میکشید و غروب نارنجی دلربایش را . قلمویش را با دستمال نخی مرطوب شده با تینر پاک کرد و ترپانتین را کمی در رنگ نارنجی اش ریخت و رقیقش کرد و قلم را آهسته بر روی بوم کشید و غروب ملایم خورشید را در دریا رقم زد.

نگاهش از پنجره قدی به حیاط بود ،دید ماشین مشکی رنگی با شیشه های تماما دودی وارد محوطه ویلا شد . قلمو از دستش سر خورد خطی وسط آبی دریایش افتاد.قلبش مثل گنجشکی بی پناه به قفسه سینه اش میکوبید .نه...نه .... هنوز زود بود. میدانست که وقتش رسیده، بارها از این سری ماشین ها را در خانه پدری اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود این یعنی ماموریتی برای کیهان تدارک دیده اند و او باید برود. همان لحظه که از شدت استرس قطره درشت عرق از گردنش تا کمرش پایین رفت در اتاق به آرامی باز شد و کیهان با لبخندی گرم وارد اتاق شد و گفت:عشق من اومدن دنبالم...

سایه با چشمانی لبالب پر از اشک از جایش برخواست و به آغوش امن کیهان پناه برد،اورا میان دستانش فشرد، محکم.کیهان دستانش را دور کمر باریک سایه حلقه کرد و سایه سرش را میان سینه او پنهان کرد و دمی عمیق ازعطر پیراهن او گرفت . کیهان با خنده پشت اورا نوازش کرد : این چه بدرقه ایه ؟

سایه بغضش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت: کاش میشد یه روز از خواب بیدار شم و ببینم این زندگی همش یه کابوس بوده . من دختر یه خانواده معمولیم و تو یه پزشک ساده . من تو آپارتمان دنج خودمون کوکی بپزم و تو عصر ها بیای خونه و باهم تو تراس عصرونه بخوریم.کاش تو یکبار فرصت زندگی کردنم اونجور که دلم میخواست زندگی میکردم.

قلب کیهان در سینه اش فشرده شد و خنده از روی لبش پرید: چرا این حرفا رو میزنی؟

سایه سر بلند کرد و خودش را از آغوش کیهان جدا کرد صورتش غرق اشک بود :برو کیهان ولی بدون وقتی از در این خونه بری بیرون هرگز کیهان سابق برنمیگردی...

دل کیهان لرزید ترسی در دلش نشست.خودش شمه ای از قضایا به دستش آمده بود که این کار ابدا عادی نیست ، اما پای اختیار تام را

رمان بازار
romanbazar.ir

امضا کرده بود. خیلی دیر شده بود خیلی دیر.پس لبخند دلگرم کننده ای زد و در حالی که خودش هم به گفته هایش ایمان نداشت گفت:بهت قول میدم رویاهات رنگ حقیقت بگیرن عمر من ... زود برمیگردم.

سایه دیگر حرفی نزد ولی طوری نگاهش میکرد که انگار آخرین روزیست که چهره مرد محبوبش را میبیند.

کیهان موهای نرم و روشنش را بوسید و بدون آنکه به آن چشمان نمدار نگاه کند رفت...

سوار ماشین شد. غیر از خودش یک راننده و یک نفر دیگر هم در ماشین بودند . در را نگهبان برایش بست.کیهان لحظه ای از پس شیشه های دودی به ویلا خیره ماند، به سایه ای که هنوز پشت پنجره ایستاده بود . شاید هنوز هم گریه میکرد. شاید هم... منتظر بود برگردد.

مردی که کنارش نشسته بود نگاه یخی آبیش را درون چشمان تیره کیهان دوخت و با لهجه غلیظ شروع به فارسی صحبت کردن کرد: خیلی خب. آقای کیهان امیری . من اینجا هستم تا شمارو با محیط کار تا حدودی آشنا کنم.

کیهان سری تکان داد و گفت: خب اینکار چی هست ؟ من فقط میدونم قراره کار کنم...

مرد چشم یخی گفت: جراحی شما به واسطه رشته تحصیلیتون باید برای ما جراحی انجام بدید...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان چشم ریز کرد و مشکوک گفت: من هنوز درسم تموم نشده چه جراحی انجام بدم؟

مرد سری تکان داد و گفت: نیازی به تخصص نداره . سیامک خان خودشون از طریق ویدئو کال بیشتر بهتون توضیح میدن ....

تبلتی سمتش گرفته شد تماس را وصل کرد . صدا و تصویر خشک و جدی سیامک خان نمایان شد.

کیهان با احترام گفت: سلام پدر جان...

سیامک خان کلامش را برید و گفت : تو محیط کار من رو فقط سیامک خان صدا میزنی ، در ضمن وقت واسه چاق سلامتی نداریم. گوش کن چی میگم قراره جراحی انجام بدی کاری غیر از چیزی که توش تخصص داری قرار نیس انجام بدی.

اینبار نوبت کیهان بود که میان کلامش بپرد و بپرسد: اصلا این جراحی ها برای چیه سیامک خان؟

در چشمان خاکستری منحوسش برقی از شرارت درخشید و گفت: هر جراحی که ازت خواسته بشه.

چیزی در دل کیهان فرو ریخت : برای چه بیمار هایی؟

سیامک خان خندید یک خنده دیوانه وار: بیمار؟ کی حرف از بیمار زد؟

قلب کیهان با ضربات سنگینی به سینه اش میکوبید. مرد کنارش دستش روی کلت اش آماده بود. شاید منتظر واکنشی از کیهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیامک با اخم هایی سنگین ادامه داد:روی آدم زنده قراره عمل انجام بدی. حالا شاید گاهی ام حیوانات بستگی به این داره بار چی برسه ،معمولا انسانن اعضای بدنشون خارج میشه تو محیط و شرایط استاندارد نگهداری میشه . تا یادم نرفته گوشیتم تحویل بده سیمکارت و گوشی غیر قابل ردیابی بهت بدن.

ترس عمیقی در جان کیهان نشست. چند ثانیه طول کشید تا مغزش این حرف هارا پردازش کند. پر از بهت و ناباوری سرش را به طرفین تکان داد و گفت: یعنی چی؟

نگاه جدی و بی حالت سیامک خان مثل پتکی بر فرق سرش کوفته شد: یعنی فروش اعضای بدن. شوکه به تصویر مقابلش زل زد. صدای موتور ماشین در مغزش میپیچید .جهان دور سرش میچرخید. عمل روی آدم زنده و سالم؟ نه.... فروش غیر قانونی اعضا؟نه....ناگهان فریادی بلند سر داد و شوکه و عصبی دستگیره های ماشین را کشید و داد زد : این در لعنتی رو باز کنید من این جنایت و انجام نمیدم...

محافظ ذره ای تکان نخورد حتی پلک هم نزد. راننده ارام پیش میرفت سمت بندر...

صدای فریاد سیامک خان از آن سوی خط هنوز هم به گوش میرسید: تو اینکارو انجام میدی.

کیهان یخ زده فریاد زد: هرگز...

تنها یک جمله باعث شد تمام تقلاهایش فرو کش کند و منقبض شده در صندلی چرمی ماشین فرو رود..

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد سیامک خان در فضای ماشین پیچید : کیهان اون قرارداد کوفتی که امضا کردی رو یادت رفته ؟...اینجا قاضی و دادگاه و وکیل وجود نداره قانون لُرده ، دادگاه لُرده ، از این به بعد خدات هم لُرده .. هر خطا تو این سیستم تاوان داره تاوان اشتباه تو رو سایه پس میده و اگر واسه سایه اتفاقی بیوفته .....

مکثی کرد و با لحن سرد و تهدید آمیزی گفت: بهتره نیوفته...

انگار تمام هوا از ریه هایش بیرون کشیده شد. در گوش هایش صدایی سوتی ممتد میپیچید.

مغز کیهان فقط یک چیز را درک کرد جان سایه مثل یه گروگان در دست آنهاست.سایه خواسته بود فرار کنند، سایه گریه کرده بود و خواسته بود نرود...سایه میدانست... سایه ترسیده بود. اما او چه کرده بود؟ به حرف هایش خندیده بود.

از پدر بزرگش همیشه شنیده بود مرد نباید گریه کنه ولی او گریه کرد برای حماقت خودش برای نگرانی های سایه. هق هق مردانه ای از گلویش خارج شد و سرش را پشتی صندلی اش تکیه داد و صورتش را با دستانش پوشاند . احمق تر از او نبود ، باورش سخت بود ، فکر میکرد نهایتا مافیای چیزی معمولی تر باشند هرچیزی غیر از اعضای بدن آدمیزاد .برای اولین بار در عمرش جلوی دیگران اشک ریخت. بی صدا . بی دفاع. با آنکه آنچه شنیده بود تنها اغاز این کابوس بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی پاشا رفیقی که خیال میکرد برای او مثل برادر است هم از همه چیز با خبر بود و چیزی نگفت؟ همان رفیقی که بار ها باهم راجب آینده نقشه کشیده بودند.

انگار همه از روز اول از همه چیز خبر داشتند و فقط سکوت کردند. چقدر ساده انگارانه هرکدام از نشانه های اطرافش را نادیده گرفته بود. رفتار های عجیبشان . حرف های نیمه کاره و پول هایی که منشاشان نامعلوم بود. ندیده بود یا نخواسته بود ببیند؟ چرا هیچوقت هیچ چیز نپرسیده بود؟ عشق سایه چشمانش را پر کرده بود.تمام زنگ خطر ها را نادیده گرفته بود که فقط کنار سایه بماند.

زانو هایش میلرزید . فضای کانتینره فلزی سرد بود . اما سرمایی که در وجودش خزیده بود از جنس دیگری بود. در بند بند وجودش لرزی را حس میکرد که از درون ماهیچه هایش را تکان میداد .آرام آرام یخ میزد.از اشک های ساعتی قبل چشمانش به خون نشسته بود . دستکش های لاتکس ساق بلند در دستش بود و پیشبندی سبز رنگ روی گان اتاق عمل پوشیده بود . به سختی بزاغش را فرو برد و دسته سرنگ محتوی ماده بیهوشی در دستانش میلرزید.آنقدر دستش میلرزید که محتوی سرنگ چند قطره ای روی دستش پاچید.نگاهش روی جوانی بود که به تخت بسته شده بود.شاید همسن و سال خودش بود شاید جوان تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان بازو بی فروغ پسر جوان مقابلش ،گونه های استخوانی و حلقه های تیره دور نگاهش نشان از آزار هایی بود که اخیرا دیده. لب های خشک و ترک خورده اش به آرومی تکان خورد و گفت: بالاخره میخوان تمومش کنن؟

کیهان با صدایی لرزان گفت : چیو؟

پسر جوان لب هایش به پوزخندی باز شد و گفت : این زندگی نکبتو ... خیالت راحت ، به من یکی با اینکارت لطف بزرگی میکنی درباره کشتن من عذاب وجدان نگیر من یکی اگه عرضه داشتم خودمو نابود میکردم دست لرد بهم نرسه ...

پسر خنده ای کرد که بیشتر شبیه سرفه ای خفه بود:عرضه نداشتم و حالا میذارم لرد کارمو تموم کنه فقط یه کار کن درد حس نکنم به عنوان اخرین خواسته قبل از مرگ...

کیهان با چشمانی گشاد شده و صدایی تحلیل رفته از بی نفسی گفت : چرا لرد دنبالت بود؟

پسرک با نگاه ماتی به سقف فلزی در حالی که دست بسته شده اش به تخت را مشت میکرد گفت: من واسطه بودم برای لرد آدم جور میکردم و این سزای ترک کارمه ،بیخیال دکتر بزن هر یه باری که کمتر نفس بکشم به نفع این دنیا و آدماشه.

ضربه کاری بر قلب بی رمق کیهان نشست ،دستانش دقیقا دو طرف سر پسر روی ته سخت فرود آمد و بدنش از شدت شوک یکه خورده لرزید این بی شک یک تهدید غیر مستقیم بود ... یک قربانی ساده نبود.درس عبرتی بود که فکر فرار به سرش نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش را صاف کرد و ایستاد. چند لحظه طول کشید تا صدایش را پیدا کند.صدایش با فراز و نشیب به گوش رسید وقتی گفت: میشه چشماتو ببندی ...

پسر لبخندی زد و چشمانش را بست .چشمان کیهان دو دو میزد دستانش میلرزید و رگ را پیدا نمیکرد، بالاخره سرنگ را در رگ او خالی کرد و پسرک با همان لبخند به خواب ابدیت فرو رفت .او شاید به آرامش رسید ، اما کیهان را در یک کابوس ابدی گرفتار کرد. تیغ در دستانش میلرزید . وزنش برایش قابل تحمل نبود.به سختی خطی عمیق بر سینه پسر نشاند خون جاری شد. دیگر راه بازگشتی نداشت.چیزی درونش شکست و از بین رفت که دیگر هرگز ترمیم نشد.با کمک تیم پزشکی دنده ها بریده شد و قلب خارج شد وبعد از آن تمام اندام ها شروع به از کار افتادن کردن . اندام های حیاتی به سرعت جدا شدند و پس از آن کیهان زنگی که گذاشته بودند برای ورود پزشکان دیگر را فعال کرد و سه مرد سفید پوش با جعبه هایی مجهز به سیستم های پیشرفته اندام هارا درون انها قرار دادند ، رد اشک دیدش را تار کرده بود وبه سختی قرنیه چشم هارا جدا کرد همان چشم ها که تا ساعتی قبل با نا امیدی از او مرگی آرام خواسته بود. از تمام جسم او مشتی پوست خالی بر جا ماند که تیم بازسازی به سرعت آن را با اسکلتی تقلبی پر کردند و در تابوتی گذاشته و از آنجا بردند . به همین راحتی اولین قتلش را انجام داده بود . وقتی تنها شد ناخود آگاه روی زمین افتاد. خیره به لکه های خون. خیره به دست های گناهکارش. دست هایی که قسم خورده بود نجات بخش باشند. میان تمام اتفاقاتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر گذرانده بود هرچه دیده شنیده بود را بالا آورد. اشک ریخت. نفس کشیدن را فراموش کرده بود.برای اولین بار در عمرش آرزو کرد کاش سایه را ندیده بود.کاش عاشقش نبود. کاش آن قرار داد را امضا نکرده بود. و روی زمین فلزی و خون آلود از حال رفت ... شاید هم مرد... فقط قلبش میتپید ، وگرنه از آن روز به بعد او دیگر زنده نبود.

وقتی چشم باز کرد هنوز بر کف فلزی همان کانتر افتاده بود.برای چند لحظه نفهمید کجاست.سقف فلزی بالای سرش تاب میخورد،نور تیز مهتابی چشمش را میسوزاند. به سختی نشست انگار در کابوسی بی انتها گیرکرده بود که قرار نبود دست از سرش بردارد.سرش تیر میکشید، طعم تلخ صفرا ته گلویش مانده بود. چطور به اینجا رسید او که یک دانشجوی ساده بود.... اوکه تنها لکه سیاه زندگی اش پدرش بود حالادست هایش آلوده به خون کسی بود که هرچند گناهکار بود، اما او سزاوار این نبود که مجازاتش کند ....

پیشبند را از گردنش خارج کرد هنوز لکه های خون رویش تازه بود. دستکش ها و ماسک کثیفش را درون سطل زباله انداخت و از کانتینر خارج شد، نمیتوانست نفس بکشد بوی خون تمام ریه هایش را پر کرده بود. روی لنجی بر سطح آب بودند میان صد ها کانتینر فلزی عظیم دیگر ...حال مساعدی نداشت وتلاطم امواج دریا حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بدتر کرد . باعث شد لبه نرده کشتی راچنگ بزند و محتویات اسیدی معده اش را بالا بیاورد ...

زانو هایش سست شد ،همانجا روی عرشه نشست و صدایش را بلند کرد ، صدایی که هر لحظه در گلویش میشکست و گاهی بم و گاهی ناله مانند میشد گفت: کسی اینجا نیست ؟ میخوام برگردم خونم...

باد صدایش را پخش میکرد اما کسی جوابش را نداد . نشسته زانوانش را در سینه اش جمع کرد و سرش را روی آن گذاشت. نمیدانست چقدر در آن حال باقی مانده خوابش برده یا دوباره از هوش رفته ، زمانی به خودش آمد که صدای قدم های کسی را در نزدیکی اش حس کرد . سر بلند کرد .به آن سایه سیاه موهوم چشم دوخت ، چهره اش در گرگ و میش دریا گم شده بود . اما از شمایلش معلوم بود که یک زن است. با لهجه ای غلیظ به فارسی گفت: کارت خوب بود دکتر ...توقع داشتم خودتو پرت کنی تو دریا....

صدایش حسی نداشت ، فقط انگار حقیقتی را بازگو میکرد.

کیهان چشم ریز کرد تا چهره زن را ببیند اما فقط سایه ای مات دید.

صدای خشدارش را خودش هم نمیشناخت وقتی گفت: تو کی هستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن قدمی عقب رفت و به حفاظ های لبه کشتی تکیه داد ،قد بلندی داشت تمام بالا تنه اش به عقب مایل شد و صدایش رسا و محکم بود : لُرد ...

کیهان از جا برخاست وسکندری به جلو خورد و گفت: تو لردی؟

زن خنده ای کرد ، تک خنده ای بی روح و آرام : چرا تعجب کردی؟توقع داشتی مرد باشم؟

سرش را کج کرد :حتما باید قدرت دست یه مرد باشه؟یا بنظرت لرد فقط لقب یک مرده؟

کیهان هیچ اهمیتی به حرف های آن زن نمیداد ، سرش گیج میرفت و تصاویر مقابل چشمانش میچرخیدند و دوتایی میشدند تنها یک چیز پر رنگ در ذهن آشفته اش چرخ میزد آن هم خلاص شدن از این کابوس مسلم بود ، در حالی که سرش سنگین بود و احساس میکرد در حال تلو تلو خوردن است زمزمه کرد: نمیخوام اینجا باشم نمیخوام قاتل باشم .....

لرد قهقه ای زد وموهای کوتاه و مردانه اش را به عقب راند و با صدایی بم و مردانه تلخ و جدی زمزمه کرد: قاتل؟ تو با میل شخصی و سلامت روان کامل پای اون برگه هارو امضا کردی مگه نه؟

کیهان عاجز و بیچاره روی زمین زانو زد و گفت:نمیدونستم میخوام آدم بکشم. کسی به من نگفت .من نمیدونستم....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش دوباره به حالت فریبنده و زنانه ای در امد و گفت: ولی امضاش کردی

کیهان با نفس هایی لرزان نالید: نمیتونم

لرد لبخندی زد :عادت میکنی ....

آرام حرف میزد اما کلامش نگاه نافذش چنان بر جان کیهان مینشست که انگار با اسلحه بالای سرش ایستاده.اشکی از گوشه چشمش فرو ریخت و عاجزانه به قامت تیره اش چشم دوخت.

لبخند از لبان این زن جدا نمیشد: میبرنت خونه پیش سایه زیبا و دوست داشتنیم...دیداری نداشتیم ولی میدونم خیلی دختر شیرینیه... انتخاب خوبی بوده بهت تبریک میگم ، به عنوان هدیه ازدواجت میتونی یه هفته بری سفر هر جا که خواستی، میخوام بعدش آروم وحرفه ای برگردی سرکارت... باشه؟

پشتش را به جسم نیمه جان کیهان کرد و با قدم هایی کوتاه و آرام از او دور شد ...خوب میدانست کسی راهی برای فرار از او ندارد.

کیهان با فریادی دلخراش روی زانوهایش فرود آمد و از ته دلش هق زد و بارید. درکش سخت بود ولی زندانی بودن همیشه قفس و میله نمی خواهد. دو نفر زیر بغلش را گرفته وجسم نیمه جانش را کشان کشان به سمت قایق تند رویی بردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چشم هایش را باز کرد در تخت خودش،برای چند ثانیه فقط به سقف خیره ماند و نفس کشید؛انتظارنداشت بعد از آنهمه اتفاق باز هم چشم هایش را باز کند. سایه کنارش نشسته بود و با نگرانی و چشمانی متورم و سرخ نگاهش میکرد. با دیدن بازی چشمان کیهان قطره اشکی که از لبه مژه اش آویزان بود را با دست گرفت وزمزمه کرد: میدونستم وقتی برگردی دیگه اون کیهان سابق نمیشی... ببخشید که بهت نگفتم ببخشید که انقدر ضعیفم ...

دستان کیهان را میان انگشتانش گرفت و ادامه داد:کیهان بگو که هنوزم دوستم داری بگو که حساب منو از بابام و کارش جدا میکنی . کیهان بابا تهدیدم کرده بود اگه بهت حرفی میزدم گفته بود که میکشتت ...نمیخواستم به هیچ قیمتی از دستت بدم.

کیهان چشمانش را بست و درحالی که تلاش میکرد بغض لعنتیه بیخ گلویش را قورت دهد، تصویر آن پسر جوان از پیش چشمش نقش بست.آن لبخند خسته .آن نگاه بی فروغ. با صدای گرفته ای گفت: سایه تو پاک ترین آدم زندگیه منی ، اگر نمردم فقط بخاطر دیدن دوباره این چشما بود...

سایه خودش را در آغوش کیهان پنهان کرد و نفهمید اینبار کیهان چقدر بیشتربه این آغوش احتیاج داشت.

طبق برنامه ای که لرد چیده بود ، یک سفر به دیدن خانواده هایشان رفتند . کیهان سعی میکرد زندگی اش را پیش از این ماجرا ها به یاد آورد. سعی میکرد لبخند بزند . سعی کرد عاشق بماند . سعی کرد همان مرد سابق شود. اما شب ها با وحشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب میپرید.گاهی آنقدر در خواب فریاد می زد که سایه را به وحشت می انداخت.گاهی تا طلوع خورشید پشت پنجره می نشست و به تاریکی ها خیره می ماند.سایه چیزی نمیپرسید. فقط کنارش میماند و وانمود میکرد ، که نمیه شب ها صدای هق هق مردانه ای را نمی شنود.اما لرد راست گفته بود. انسان به همه چیز عادت می کند.حتی به جهنم. وقتی برگشتند یک پیام از شخص خود لرد دریافت کرد که به مدت سه روز باید به یک ماموریت کاری برود . شاید سخت ترین روزهای عمرش بود ولی به قول لرد بالاخره عادت کرد. تا جاییکه دیگر نمی توانست بیاد بیاورد که آخرین بار چه زمانی برای قربانیانش گریه کرده بود.

خیلی سریع تر از آنچه فکر میکرد سالها گذشتند. تخصصش به پایان رسید . او رسما جراح اول آن سازمان و سیستم کثیف بودو نامش در میان سازمان دهن به دهن میچرخید. . البته دیگر اذیت نمیشد دیگر نگاه های ملتمس قربانی هایش در ذهنش هک نمیشد شروع کرده بود به سیاه شدن دیگر مکث نمیکرد تا التماس هایشان را بشنود بی رحم شده بود. دیگر آن نگاه های وحشت زده گریبان گیرش نمیشد. بدون لرزش تیغ را برسینه آنها میکشید ، ولی همیشه دردی عمیق را میان سینه اش حس میکرد شاید جایی از روحش همواره در حال عذاب بود .پس از انجام هر ماموریت تکه ای از کیهان میمرد و از دست میرفت؛چیزی سرد ، زمخت و بی احساس جایش را میگرفت. تنها چیزی که مانع از فروپاشی کاملش شده بود ، سایه بود و بس....

رمان بازار
romanbazar.ir

پس یک جراحی طولانی از اتاق عمل خارج شد و همانطور که ماسکش را برمیداشت گوشی موبایلش را هم چک میکرد خانواده بیمار مضطرب نگران نگاهش کردند و او تنها با یک نگاه سرد و خالی گفت: بهتر از توقعاتم پیش رفت ، به زودی میتونید ببینیدش .

چشمان نم زده زن جوان بیمارش را دید؟ بله ولی برایش مهم بود؟ دیگر نه

یک پیام روی صفحه گوشی اش چشمک میزد و نام لرد اخم هایش را در هم کرد . چقدر از آن پسر بچه شاد سالهای گذشته فاصله داشت .از آن کار آموز خوش برخورد و مهربان سالهای دانشجویی چقدر فاصله داشت.دیگر فکر نگرانی همراهان و بیمارها نبود . حس همدردی در او مرده بود.

پیام را باز کرد یک جمله تلگرافی نسبتا کوتاه«میبینمت، ساحل همیشگی ،غروب آفتاب.»

کیهان نامحسوس گردن دردناکش را تکان داد و نفسش را کلافه فوت کرد و شماره سایه را گرفت،با اولین بوق جواب داد و صدای لطیف و گرمش همچون نوازشی آرام بر گوش کیهان نشست: سلام عزیز دلم خسته نباشی.

لبخندی محو بر لبان کیهان نشست و گفت: سلام خانوم حال شما؟

سایه خنده کتاهی کرد و گت : ممنون دکتر ، امیدوارم امشب و فراموش نکرده باشی که ناراحت میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان اخمی در هم کشید و کمی فکر کرد و آه نامحسوسی از سینه اش خارج شد و گفت: سالگرد ازدواجمون مبارک قند روزهای تلخ من ...

سایه لبخندی بر لبان سرخش نشاند وصدای خنده اش به گوش کیهان رسید : ممنونم عزیز دلم ، عصر زود تر میای؟

کیهان گردن دردناکش را با دست ماساژی داد و گفت: فک نکنم سایه جان یه قرار کاری دارم که ... میدونی دیگه کنسل کردنش دست من نیست ولی کارهای فردا رو کنسل می کنم تا نیمه های شبمو باهات بگذرونم.

سایه مطیع بود در حالی که ناراحت شده بود و نگاهش به تارت تمشک روی میز ماند برای امشب تدارک دیده بود اما شکایتی نکرد و تنها باشه ای زمزمه کرد.

تماس قطع شد وکیهان چند ثانیه به صفحه خاموش آن خیره شد و نگاه کلافه اش را به جایی در دور دست دوخت . به سمت ساحل راه افتاد.

لرد را دید در زیر سایبانی بزرگ روی صندلی لمیده بود و جام نوشیدنی را در دستش میچرخاند در آن پیراهن سفید رنگ آزاد و نخی با شلوارک کرم رنگش با آن آن موهای کوتاه وبلوند و گردن آفتاب سوخته هرگز تصور نمیکردی که او یک زن باشد . قد بلند چهارشانه ، پا های کشیده اش را روی هم انداخته بود با دیدن کیهان لبخندی زد . لبخندی که ابدا قابل اعتماد نبود. با صدای فریبنده ای گفت: خوش اومدی دکتر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان ارام روی صندلی کنارش رو به دریا نشست و گفت:
متشکرم لرد ...

لرد نگاه روشن و سر کشش را به سرتا پای کیهان دوخت و نیشخندی زد که دندان نقره ای اش پیدا شد، با همان لبخند گفت:
امشب حتما شب مهمی برات بوده متاسفم که مجبور شدم خرابش کنم .

کیهان سری تکان داد و به چشمان خیره او توجهی نکرد او هرگز از تاریخ ازدواجشان چیزی نگفته بود ولی عجیب نبود لرد همه چیز را میدانست. رو به دریا گفت: اشکالی نداره. سایه درک میکنه.

لرد صورتش را چرخاند و زاویه فک تیزش را در معرض دید گذاشت و گفت: گفتم بیای اینجا تا باهات راجب مسئله ای صحبت کنم.

کیهان سری تکان داد ونگاه منتظرش را به پوست براق و مهتابی لرد سپرد.

لرد با آرامش کمی از محتویات جامش را مزه کرد و با لبخند فریبنده ای تابی به گردنش داد و گفت: قراره چند روزی برم سفر البته از نوع کاریش، میخوام باهام بیای یه چندتا موردم برای بررسی دارم که کار توعه . میدونی دیگه بعضی کارا فقط از تو برمیاد.

بینی کیهان از نارضایتی چینی افتاد وبه اجبار لب هایش را تر کردو گفت : زمانش مشخصه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لرد لب هایش را به سمت پایین قوس دادوگردنش را کمی خم کرد و نامطمئن گفت: تو ساکتو آماده کن میفرستم دنبالت.

نگاهش را روی قد و بالای کیهان چرخاند و گفت: هر سالی که میگذره ،کیهانی که روبروم قرار میگیره بیشتر شبیه اون چیزیه که سزاوارشه... اینطور فکر نمیکنی؟

کیهان از جا برخاست با احترامی ساختگی سری خم کرد و از آن نگاه منزجر کننده فاصله گرفت و گفت: شاید از خود کیهان دارم دور میشم.

کیهان با خوشرویی برشی کوچک از آن تارت خوشرنگ را بر دهان گذاشت و طعم شیرینش را مزه مزه کرد و گفت: سایه خانوم چه کرده دست شما دردنکنه خانوم.از بهشت اومده انگار انقدر خوش مزه اس.

سایه نرم و دلبرانه خندید و گفت: نوش جانت .

بعد با شیطنت زنانه ای در آغوش کیهان خزید و همانطور که ساق پاهایش را از دسته مبل آویزان میکرد لب هایش را به آرامی از هم گشود وهمانطور که گردن دامور را بوسه باران میکرد زمزمه کرد : هدیه من یادت نره .

کیهان بوسه ای نرم بر آن لب های عنابی کاشت وبا اشاره ای کوتاه به یکی از مستخدمین باکسی بزرگ از گل های زیبا و رنگارنگ مقابلش قرار داد. در مرکز آن جعبه ای کوچک قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. سایه پر از شعفی دخترانه بالا میپرید و هرگل را جداگانه نوازش میکرد و میبویید و جست و خیز کنان و سر و صورت کیهان را بوسه باران میکرد. بلاخره به سراغ جعبه رفت و آن را گشود دستبندی از جواهر با برلیان های باگتی زیبا و ظریف ... سایه با دهانی نیمه باز دستبند را دور مچ باریکش پیچید و گفت: خیلی نازه کیهان انگار از وسط رویاهای پرنسسی اومده . مرسی عشقم.

کیهان لبخند واقعی به چهره خوشحالش زد و گفت: تو انقدر زیبا و با اصالتی که تمام جواهرات جهان پیش تو از ارزش میوفتن زیبا ترینم .

سایه با نگاه شیفته ای به او چشم دوخت و خواست چیزی بگوید که کیهان کمی جدی شد و گفت: سایه؟

سایه نگاهش را معطوف چشمان او که حالا اخمی از جدیت رویش سایه انداخته بود کرد و گفت:جانم

کیهان بی درنگ گفت: قراره برم سفر نمیدونم کی نمیدونم کجا نمیدونم چند روز. میخوای هماهنگ کنم توهم بری پش خواهرت؟

سایه شوکه دستش میان زمین و هوا بی حرکت ماند . اخمی در هم کرد و گفت: کجای این تصمیمت نظر منو لحاظ کردی ؟

کیهان آهی از حسرت کشیدو گفت: ازکجای حرفام اینجور برداشت کردی که برات تصمیم گرفتم؟ تو میدونی شرایط من چطوریه، من فقط پیشنهاد دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه ناراحت شده بود و به وضوح از شوق افتاده بود دستبند را در جعبه اش قرار داد وفکر کرد که هیچوقت نشده که همسرش بدون مشورت با او کاری انجام دهد .شاید زیاده روی کرده بود. حالا چطور موضوع به این مهمی را با او مطرح میکرد ؟ حقیقت آن بود که به تازگی متوجه حیات کوچکی در رحمش شده بود قلب کوچکی حالا با ضربانی تند میتپید . دلش میخواست حالا که سالگرد ازدواجشان بود این خبر را به او میداد ولی با برنامه سفر او تمام دل و دماغش را از دست دده بود لعنت به این سازمان کوفتی و آن زنی که سایه هیچوقت ندیده بودش ولی از او متنفر بود.

کیهان منتظر به سایه نگاه میکرد و تنها زمزمه کرد: میدونی که مجبورم برم خواست من تو تصمیم اونا اثری نداره.

سایه مخالفتی نکرده بود اما دلخوری از او بر جانش مانده بود. خودش هم نمیدانست از چه رنجیده او هم مثل دامور زمزمه وار در حالی که دستش نوازش وار شکمش را لمس میکرد و سعی کرد بغضش را قورت دهد: داری پدر میشی کیهان...

کیهان شوکه نگاهش کرد.چند ثانیه فقط نگاهش بین صورت وشکم سایه میچرخید.بعد خندید طولانی و بلند.انگار که باور نکرده بود. از جا پرید و درست مقابل سایه زانو زد و گفت: چی؟ سایه؟ شوخیه دیگه؟

سایه بغض کرده قطره اشکی از چشم خمارش غلتید و روی گونش راه گرفت و گفت: فک میکردم این قراره خوشحالت کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان ایستاد و او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند : معلومه که خوشحالم ...این بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی.

اما شادی اش در لحظه با یاد آوری لرد مثل حبابی از بین رفت.رنگ از صورتش پرید . ترسی سرد در دلش نشست.

کیهان دستی میان موهایش کشید و وای کشیده ای گفت: سایه جواب لرد و سازمانو چی باید بدم ... من فقط نگرانم اتفاقی براتون بیوفته... وای توی اون قرار داد لعنتی من تعهد دادم با موافقت سازمان بچه دار بشم.

سایه فقط هق هقی کرد و گفت: میدونم ما بدبخت تر از این حرفا هستیم که واسه خودمون تصمیم بگیریم.

و کیهان تنها با حسرت به رویای پیش چشمش خیره ماند. رویایی که سهمش نبود.

سه شب بعد وقتی ساعت از نیمه شب گذشته بود ، کیهان آرام و با چشمان باز روی ملحفه های خنک تخت دراز کشیده بود . جز صدای امواج دور دست دریا صدایی شنیده نمیشد.خواب از چشمان کیهان فراری شده بود تا چشم میبست کابوسی جلوی چشمش مجسم میشد. کودکی که او را «بابا»صدا میزد و در تاریکی ها محو میشد. جسم نحیف سایه در کنارش همچون جنینی بی پناه در خود جمع شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود،حتی در خواب هم دستش را حائل شکمش قرار داده بودو از کودکشان محافظت میکرد.آرام دستش را موهای روشن سایه رساند و تار های

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکشش را پشت گوشش فرستاد. لرزش گوشی اش باعث شد نگاهش را از سایه بگیرد و نام لرد بر صفحه گوشی اش به او دهن کجی کرد .بی صدا از جا بر خواست و وارد ایوان شد و تماس را وصل کرد : بله؟

صدای لطیف و زنانه ی لرد در گوشش پیچید : شبت بخیر دکتر جون، ده دقیقه دیگه ماشین دم در منتظرته .

کیهان از شیشه های تمیز و شفاف تصویر تیره سایه را تماشا کرد و گفت: میشه یکم منتظر بمونید سایه خوابه نمیخوام بی خدا حافظی بیام.

لرد با لحن صدایی پر انرژی بی خیال انگار که چیزی نشنیده گفت: شد نه دقیقه ، نمیدونی چقدر واسه این سفر ذوق دارم .

کیهان نفس کلافه اش را آه مانند بیرون فوت کرد ، این زن استاد بازی های روانی بود .تماس را قطع کرد و بی حواس لباس هایش را پوشید و ساک کوچکش را که از پیش آماده کرده بود به دست گرفت ، . در حین خارج شدن از ویلا پیام کوتاهی برای سایه فرستاد«سلام سایه جان صبحت بخیر ، ببخشید که بی خبر رفتم ، دیشب بهم اطلاع دادن که باید به سفر کاری برم. انقدر ناز و آ روم خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم. دوست دارم هم تو رو هم فندوق کوچولومونو.»

بر خلاف همیشه خبری از ماشین های خود لرد نبود و یک تاکسی زرد رنگ دم در ایستاده بود و باز هم بر خلاف همیشه بسمت فرودگاه عمومی شهر حرکت کرد.همیشه لرد با هواپیمای شخصی

رمان بازار
romanbazar.ir

و کوچکش سفر میکرد . با اینحال تابع اعمال لرد در سکوت به فرمان او پیشرفت .

در فرودگاه به قسمت سالن انتظاررفت لرد را نشسته بر صندلی چرمی یافت که چند محافظ غول پیکر خیلی نامحسوس در اطرافش ساکن بودند .لرد چنان بی خیال و آسوده پا روی پا انداخته بود که ابدا باور نمیکردی او ریس تشکیلاتی به آن مخوفی باشد. دامن کوتاه خاکستری رنگش بالای زانویش قرار داشت و پیراهن سفید مردانه اش او را با وقار نشان میداد موهای بلوند کوتاهش را به عقب رانده بود رژ سرخ رنگش حتی از این فاصله هم پیدا بود . با دیدن کیهان لبخند زد. فارغ از هر نفرتی که به مافیا و ... امپراتوری کثیفش داشت. نمیتوانست یک حقیقت را انکار کند. لرد عجیب بود!از آن دسته آدم ها که در جمع بی آنکه تلاشی کنند مرکز توجه اند.قد بلندش حالت مطمئن قدم برداشتنش،آرامشی که هیچ چیزی آن را از بین نمیبرد.چیزی فراتر از اقتدار بود.کیهان سال ها با پزشکان مشهور ،افراد ثروتمند حتی سیاستمداران بانفوذ معاشرت کرده بود اما کمتر کسی را دیده بود که با یک حرکت چشم، جماعتی از خطرناک ترین افراد را ساکت کند. شاید اگر راه دیگری را برای زندگی اش انتخاب کرده بود، نامش میان تاثیرگذارترین زنان جهان می درخشید.اما او تمام هوش و جاه طلبی اش را صرف ساختن هیولایی کرده بود که دنیا از آن میترسید.

لرد لبخند دندان نمایش را کش داد و گفت: درست به موقع رسیدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان کنارش نشست و لرد پوشه باریکی روی پایش گذاشت: از این لحظه به بعد تومیکائیل بارنس هستی.

روی پوشه ضربه ای زد و گفت: پاسپورت ، مدارک، کارت بانکی، سابقه تحصیلی و... همه اینجاست.

لبخندی زد ابرویش را بالا انداخت: منم آنا بارنس همسرت .سه ساله ازدواج کردیم . بچه نداریم و عاشق همیم.

کیهان پزخند کوتاهی زد و گفت: عاشق؟

لرد سیرش را کج کرد و خیره به چشمان کیهان با لحنی جدی تاکید کرد : خیلی هم عاشق.

بدون آنکه لبخندش را کنار بگذارد ادامه داد: تو برای شرکت در یک کنگره پزشکی وارد روسیه میشی . منم همراهتم. هر کس پرسید داستان همینه.

کمی خودش را نزدیک کرد و آرام گفت: مهم تر از همه. یادت نره تو لردی. هویت من نباید لو بره.

کیهان سری تکان داد و همان لحظه شماره پروازشان اعلام شد .

وارد قسمت فرست کلاس هواپیما شدند و مهماندار با خوشرویی به آنها خوش آمد گفت و بعد ازآموزشات تکراری آنهارا تنها گذاشت.

کیهان از گوشه چشم نگاهش معطوف لرد شد ، با شناخت نسبی که نسبت به لرد پیدا کرده بود فهمیده بود او یک هیولای آرام است. زیر پوسته آرام لبخندش هیولایی خوابیده بود که با یک اشاره جان صد ها انسان را میخرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرد با نیشخندی که دندان نقره ای اش را به نمایش گذاشت گفت: به چی نگاه میکنی؟

کیهان شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر میکردم اگر تو راه خوبی این استعدادت رو بروز میدادی شاید الان اسمت همه جا شنیده میشد .

لرد چشمان روشنش را سمت کیهان چرخاند و همانطور که تماشایش میکرد گفت: بالاخره باید آدم بد وجود داشته باشه تا خوبی دیده بشه وگرنه که مفهوم خوب و بد دیگه وجود نداره ، ضمنا بابت تعریفت ممنونم.

کیهان شانه ای بالاانداخت ودیگر چیزی نگفت ، وقتی در فرودگاه مسکو از هواپیما پیاده شدند از سرمای ناگهانی هوا به خود لرزیدند. یقه کت نازکش را بالا کشید. پیشکار مخصوص لرد به سرعت پالتوی خزدار کلفتی را روی شانه هایش انداخت . لرد در حالی که دستش را دور بازوی کیهان میپیچاند رو به پیشکارش اشاره ای به کیهان زد که کت فوتر بلندی هم به سرعت مقابل کیهان قرار گرفت .

لرد با صدای آرامی گفت: از اینجا به بعد من آنام. یادت نره میکائیل.شوهر عزیزم...

برقی ذر نگاهش درخشید که فقط کیهان هشدار آن را حس کرد.

کیهان سری تکان داد و به سمت لیموزین سفید مقابلشان قدم زدند. راننده در کمال احترام وقتی که کمی خم شده بود در را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

.ابتدا لرد و سپس کیهان سوار شد و بعد آن پیشکار و دو محافظشان در سکوت روی صندلی های چرمی جا گرفتند.

از خیابان های پوشیده از برف عبور کردند و به یک ویلای مجلل و تشریفاتی رسیدند .قبل از پیاده شدن لرد شی کوچکی را درون دست کیهان قرار داد و به آرامی در گوشیش تایپ کرد انگار که داشت یک پیام ساده میداد .کیهان با نگاهی گذرا متن را خواند «تراشه حاوی جی پی اس و شنود و میکروفن ، در انتهایی ترین قسمت گوش قرار میگره هر چیز که لازم باشه بهت میگن»

کیهان طوری وانمود کرد که دارد موهایش را در آیینه مرتب میکند و از میان دو انگشتش تراشه را داخل گوشش قرار داد و کمی سرش را کج کرد تا شی کوچک تیله ای داخل عمق گوشش برود.

وقتی از ماشین پیاده شدند سرمای هوای روسیه به صورتشان سیلی زد.روبروی آن قصر برفی ایستاده بودند . مردی میانسال با کت تاکسیدوی سفید رنگی همراه با پاپیون مشکی در را برایشان گشود دعوت کرد که وارد بشنوند .پاشنه کوتاه و تیز کفش لرد روی سنگ های یخ زده صدای برنده ای ایجاد میکرد ، میان آن همه تجمل و شکوه ،پیرمردی لمیده مقابل شومینه در حالی که کلاه روسی بر سر داشت، پیپ کنج لپش را پوک میزد و با نگاهی موشکافانه آنها را تماشا میکرد.

کسی که به نظر می آمد دست راستش باشد با احترام گفت: بفرمایید بنشینید لطفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی با خش خش ضعیفی در گوش کیهان نشست : نشین ، با لحن قاطعی بگو وقتی لرد اینجاست بهتره این پیری درست حسابی ادای احترام کنه .

کیهان بدون مکث ،عین جمله را بیان کرد .سکوتی سنگین عمارت را فرا گرفت. چشمان پیرمرد روی او ثابت شد . انگار او را برانداز میکرد. سپس گفت: شنیده بودم این جوونا زیادی مغرورن ولی تا این حدشو نمیدونستم .

با هن و هن از جا بر خاست و دست پیر و چروکیده اش را سمت کیهان دراز کرد و گفت : خوش اومدی لرد .

صدای درون گوش کیهان وز وز کرد : از بالا بهش دست بده یعنی پشت دستت به سمت بالا باشه این نشانه قدرته.

همانطور دستش را در دست پیرمرد گذاشت ....

کیهان همان کار را انجام داد . پیرمرد لحظه ای کوتاه به دست هایشان نگاه کرد.لبخند ریزی کنج لب لرد نشست. لبخندی که شبیه رضایت از انتخاب مهره اش بود.

برای هر حرکتش دستوری صادر میشد.اوتوسط زمزمه ای نامرئی هدایت میشد. لرد در کمال آرامش خونسردی نگاه میکرد. گاه نگاهش روی قرارداد ها و برگه ها میلغزید.گاه روی چشمان خسته و مکار پیرمرد.گاهی بی اختیار روی کیهان ثابت می ماند.سال ها با افراد زیادی سر و کار داشت ؛مخصوصا مردهای قدرتمند زیادی را دیده بود.همه شان در نهایت مثل هم از آب در آمده بودند کسالت بار و خسته کننده.اما کیهان فرق داشت. لرد برقی هرچند

رمان بازار
romanbazar.ir

کمسو در نگاه کیهان میدید، همان برقی که سال ها پیش مانع از حذفش شد.نگاهش روی نیم رخ او نشست جوان و قدرتمند بود.نگاهش از گوشه چشم به مستخدمی افتاد که دوربین کوچکی میان انگشتانس برق میزد و او وانمود میکرد در حال مرتب کردن میز شام است. با جاسوس ها میانه خوبی نداشت هرچند که لازمه هر سیستمی هستند ، اما لرد آنها را دوست نداشت . آدمی که بتواند براحتی وارد سیستم کسی شود خیلی راحت ممکن است تو راهم به فرد دیگری بفروشد. با اشاره کوچکی به محافظش؛ فورا قضیه را فیصله داد. دوباره فکرش را معطوف دکتر مورد علاقه اش و باقی جلسه کرد .

چند امضا رد و بدل شد و به روی هم لبخند های ساختگی زدند و معامله پرسودی برای هر دو طرف بوجود آمد.

ساعتی بعد آن ها به هتل بازگشتند.محافظان وپیشکارش هرکدام به سمت اتاق های خود رفتند. کارکنان هتل داشتند دو سوئیت برایشان آماده میکردند . اما لرد تنها دستی تکان داد و بی خیال گفت: یک رویال سوئیت کافیه.

کارمند هتل با احترام سری حم شده به تعظیم کارت اتاق را بدستش داد.کیهان تنها با نگاه کوتاهی نارضایتی اش را اعلام کرد ولی چیزی نگفت.لرد لبخندی زد ، اما نه از آن لبخند هایی که قدرتش را به رخ بکشد . تفسیرش برای کیهان سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرش نزدیک نگه داشتن کیهان تغییری در چیزی ایجاد نمیکرد. اصولا کیهان از آن دسته مردان سست نبود.لرد هم از آن دسته زنان نبود که برای رسیدن به خواسته هایش از حیله های زنانه استفاده کند. او صبور بود برای خواسته هایش بی نهایت صبر میکرد.

اما کیهان آن شب کوچک ترین توجهی به زن کنار دستش نکرد.به محض ورود به سوئیت، گوشی اش را برداشت و تماس تصویری اش را با سایه برقرار کرد. چند ثانیه بعد چهره گرفته و بی حوصله سایه پیش چشمش نمیان شد.موهای صافش روی شانه هایش ریخته بود. چشمان خمارش را با قهر به اطراف میچرخاند. کیهان لبخندی به لب نشاند و ناز کردن های سایه را به جان خریدو گفت: سلام خانوم خانوما.

سایه با نیم نگاهی تمام سرما و خستگی روزش را جانش شست.کیهان آرام ادامه داد: قهری دردونه؟

لب های سایه طرحی از بغض گرفت: یعنی یه خداحافظی هم حقم نبود؟

دامور چشم ریز کرد و گفت: بیدار بودی؟

سایه موهایش را پشت گوشش فرستاد : نه ولی دلم میخواست بیدارم کنی.

همان لحظه چیزی در سینه لرد فشرده شد.او کنار پنجره ایستاده بود و پیکی در دستش بود و داشت پرونده ای را بررسی میکرد.اما با صدای سایه تمام تمرکزش بهم خورد. پیک سنگینش

رمان بازار
romanbazar.ir

را یک نفس سر کشید . زنی کیلومتر ها دور تر نشسته بود با چند جمله کوتاه، تمام توجه مردی را میدزدید که لرد سالها نتوانسته بود یک نگاه ملایم از او بگیرد.

سایه با صدایی که نا گهان شاداب شده بود گفت: کیهان رفتم سونوگرافی نمیدونی صدای قلبش چقدر قشنگ بود...

کیهان با شوق لبخندی زد و گفت : واقعا؟

سایه بلند شد و شکم صافش را نشان داد و نقطه ای را نشان داد گفت: همینجا بود دقیقا

کیهان با نگاهی نرم پر از عطوفت به او خیره شد.

با حس نگاه خیره لرد ناگهان سکوت کرد . پرشتاب با علامت چشم و ابرو او را ساکت کرد وفوری تماس راقطع کرد.

سکوت سنگینی میان آنها بود.

لبخند کجی کنج لب لرد نشست .صدایی پس ذهنش گفت اون زن دارد بچه مردی را حمل میکند که او دوستش دارد. چه زیبا....

عجیب بود که این خبر ، نه تنها احساساتش را سرد نکرد ؛بلکه حریص تر شد برای داشتن اویی که پدر شدن بر تنش نشسته بود.

هرچه آنشب شب های پس از آن تلاش کرد حتی نیم نگاه مجذوبی هم از جانب کیهان دریافت نکرد . فرصت ساخت. دام گذاشت . بهانه تراشید. اما حتی یک بار هم نتوانست آن نگاه را از کیهان بگیرد.همان نگاه شیفته ای که فقط برای سایه زنده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در بدترین شرایطم که او را مجبور کرد که اینبار قاتل دختر بچه پانزده ساله ای باشد هم کیهان با چشمان خونبار تنها با شانه های خمیده و نگاهی غرق در نفرت تماشایش کرده بود و حتی آغوش دوستانه لرد را هم نپذیرفته بود.

به محض باز گشت سایه را دیده بود که در حیاط دویده و خودش را میان آغوش کیهان غرق کرده بود ، کیهان انگار که از جنگ برگشته بود. چنان سفت در آغوش کشیده بودش و چنان شانه هایش آسوده رها شدند.

از این دخترک آرام و خونگرم که فقط پشت پنجره مینشست و طرح میزد بیزار بود . کیهان برایش زیادی بود، کیهان باید با چون اویی باشد تا قدرت بگیرد .

تا وقتی سایه بود. کیهان جایی برای پیشرفت نداشت. او مانع بود میان آرزوهایی که برای کیهان داشت.

چند ماه بعد ،در ساحل مورد علاقه اش لمیده و زیر سایبان حصیری دوست داشتنی اش از سبز آبی دریا لذت میبرد ، نسیم شرجی دریا میان موهای بلوندش میپیچید. در ظاهر شاید فقط زنی بود که داشت از منظره پیش چشمش لذت میبرد.شاید اما ذهن او مشغول محاسبه مرگ و زندگی بود. او دست عزرائیل بود ،مسئول جان گرفتن از انسان ها یا بخشیدن زندگی به آنهایی که توان پرداخت بهای آن را داشته باشند.

محافظش به آرامی کمرش را خم کرد و گفت: نور دختر سیامک اینجاست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی روی لبش نشست، سیامک آدم عجیبی بود چرا باید یه دخترش نور باشه و اونیکی سایه...

نور مقابلش کمی گردنش رو پایین آورد و با احترام گفت : لرد من در خدمتم.

لرد سری تکان داد و گفت: آفرین دختر خوب ،حیف که خواهرت اندازه تو لیاقت دختر سیامک بودن رو نداره.

نور بی حرف سوالی نگاهش کرد سایه از نظرش بی آزار ترین موجودی بود که زمین بر خودش دیده بود .

لرد تنها بی قید شانه بالا انداخت و گفت: میدونی مهره سوخته چیه؟

نور متعجب گفت: بله لرد آدمی که دیگه سودی برای شما نداشته باشه .

لرد لبخندی زد ونوشیدنی اش را مزه کرد و گفت: دختر باهوش... سایه بعد از اینکه بچه کیهان و بدنیا بیاره مهره سوخته است و باید حذف بشه و، میدونی تو کی مهره سوخته میشی؟

نور مضطرب لبش را گزید همیشه پررو بود و با زبان درازی جواب همه را میداد همیشه مراقب سایه بود همیشه حواسش بود خواهر کوچک ترش نلرزد اما حالا در مقابل این زن خودش نیاز به حامی داشت صدایش میلرزید وقتی گفت : وقتی از امیر پاشا حامله بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لرد خنده ای سر داد و گفت: دختر خنگ و شیرین ....نه ازدواج تو با امیر اصلا ازدواج مربوط به سازمان نبوده . تو زمانی میسوزی که به خنگ بودنت ادامه بدی ...

نور فقط نگاهش کرد . لرد دستی به موهای یخی نور کشید و فرهای درشتش را نوازش کرد و گفت: یه امتحان داری عزیزم. میخوام یاد بگیری احساسات به کارت نمیاد ؛ نادیدشون بگیر....

کیهان دستش را روی شکم کوچک وکمی سفت شده سایه کشید و گفت: وای سایه اصلا باورم نمیشه این تو داره یه سایه کوچولو کم کم رشد میکنه.

سایه لبخندی زد و موهای کمی بلند کیهان را بهم ریخت و گفت: شایدم یه مینی کیهان باشه از کجا معلوم .

اخم شیرینی میان ابروهای کیهان نشست و گفت : نخیر فقط سایه فسقلی ....

کمی از هفته شانزدهم بارداریش گذشته بود و قرار بود خانواده هایشان بیایند و در بارداری کمک حال سایه باشند و سایه خواسته بود تا آمدن آنها برای رفتن به سونوگرافی تعیین جنسیت صبر کنند.

حرفی تا پشت لبهای نیمه باز سایه میامد و عقب میرفت و مردمک چشمانش بی قرار روی صورت کیهان میلغزید و کیهان وقتی این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال سایه را دید پرسشی نگاهش کرد و گفت: چی میخوای بگی سایه؟ چرا هی قورتش میدی؟

سایه چشم دزدید و با صدای آرامی گفت:کیهان میدونم دلم یه چیزی میخواد که هیچوقت قرار نیست بهش برسیم ولی کاش میشد ....

بغض میان صدای سایه قلب کیهان را نشانه رفته بود که با جدیتی که هیچ وقت در خودش ندیده بود گفت: هر چیزی که تو بخوای میشه ، میشم فرهاد برات کوه میکنم میشم مجنون و آواره بیابونا بگو چی میخوای .

سایه لبخندی زد و گردن کشیده کیهان را بوسید و از عطر دوست داشتنیش دمی گرفت و گفت:فقط دلم میخواد یه زندگی سالم و معمولی داشته باشیم مثل خیلیا تو یه پزشک باشی و من یه هنرمند و تو یه آپارتمان وسط شهر بچمونو بزرگ کنیم من واسه این زندگی نیستم .فک نکنم همچین چیزی بشه حتی اگه بشی فرهاد کوهکن.

کیهان آهی از میان سینه اش خارج شد و گفت: من تمام تلاشمو میکنم حتی اگه مثل فرهاد تو سینه کوه دفن بشم، بذار داستان عشق کیهان به سایه رو هم بخونن ...

اشکی از گوشه چشمان سایه چکید، خوب میدونست که اونها نهایتا قراره یه داستان ناتمام از یه کتاب بزرگ بشن....

کیهان هیچوقت دروغ نگفت تمام تلاششو کرد که از اون سازمان کوفتی خودشو خلاص کنه .بیشتر از هرکسی . بیشتر از آنچه سایه

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانست. اما آنقدر عمیق در سیاهی فرو رفته بودند، که تنها بهای خروجشان مرگ بود.

کیهان روبروی لرد ایستاده بود . مشت هایش هایش از فشار به سفیدی میزدند.با فریادی خفه که در گلویش مانده بود گفت: من فقط یه چیز میخوام ، یه چیز.

لرد نگاهش را از صفحه تبلتش بالا آورد. به کیهان نگاه کرد.

رگ گردن کیهان پر فشار میکوبید:سایه و بچم جایی دور از تنش زندگی کنن من خفه خون میگیرم لال میشم هیچ نمیگم انگار از اول نبودم فقط تمومش کن.

چند لحظه ای سکوت میانشان افتاد.لرد به آرامی به پشتی صندلی اش تکیه داد. در نگاهش چیزی بین خشم و شیفتگی دودو میزد.

لرد عاشق کیهان بود ، شاید اولین آخرین باری که دلش برای مردی لرزیده بود.

ولی کیهان تنها چیزی که میخواست سایه بود و بس .چیزی که لرد هیچوقت نمیبخشید.

با لبخند کثیفی چشمانش را که در آن آتش شعله میکشید را به کیهان دوخت و گفت: میتونی بری.

کیهان متحیر به او چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرد اخمی کرد و جدی گفت: قراداد لغو میشه . هر کجا که بخوای میتونی با آرامش زندگی کنی و کسی دنبالت نمیاد.

بعد از سال ها امیدی در تاریکی دل کیهان جرقه زد. دستش روی دستگیره در بود که صدای لرد مانع رفتنش شد.

تنها با لبخند در چشمانش نگاه کرد و گفت: یه فرصت بهت میدم برگرد و مال من باش. اونوقت سایه و بچه اش در امنیت و آرامش زندگی میکنن.

کیهان تنها سری تکان داد . حتی بر نگشت : خیانت نمیکنم.

کیهان از اتاق خارج شد.

لرد با حوصله لیوان گرد و کریستالی اش را میان انگشتانش چرخاند. نور اتاق روی مایع کهربایی داخلش رقصید. لیوان را به لبانش نزدیک کرد و گفت: به من کردی هم از کارت استعفا دادی هم بی اجازه من پدر شدی .

تلفن روی میزش را برداشت و گفت: نور بیاد رو خطم...

صدای نازک نور در گوشش پیچید که میگفت: بفرمایید لرد ؟

لرد زبونش را روی دندان نقره ای اش کشید و به مسیر رفتن کیهان چشم دوخت و گفت: وقتشه بهم ثابت کنی بدرد نخور نیستی.

نور با صدایی لرزان اما مصمم گفت: آماده ام لرد .

لرد نگاهش را از پنجره به رفتن کیهان دوخت و گفت: برو خونه خواهرت

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و ادامه داد: امروز جشن تعیین جنسیت دارین ، مگه نه؟

نور لبخندی زد و گفت: بله...

لرد خبیثانه لبخندی زد و سیگار باریکی را آتش زد و گفت: عالیه برو خوشحالشون کن. براشون یه کیک سفارش دادم . برو تحویل بگیر و ببر خونه خواهرت.

نور متعجب گفت: همین؟ اینو که یکی از مستخدم ها هم میتونن انجام بدن.

لرد ابرویی بالا انداخت و گفت: بعضی کارها رو لازمه خانواده واسه هم انجام بدن.

بدون لحظه ای درنگ نور چشمی گفت و تماس را قطع کرد .

تو دنیای لرد قانون قانونگذار و قاضی لرده سخت نیس درکش که کسی قدرت اظهار نظر نداره و همه مطیع امرشن.

نور با خوشحالی کیک آبی رنگ را تحویل گرفت . حتی با خوشحالی کلی بادکنک سفید و آبی خرید. وقتی وارد خانه شد ، سایه با ذوق محکم او را در آغوش فشرد .خندیدند عکس گرفتند. نور خودش کیک را برش زد برای خودش برای سایه ، برای اسمان و مادر کیهان.

نور چشمانش را به سختی گشود . نیمه هوشیار، وحشت زده . نگاهش دور تا دور اتاق چرخید ، با دیدن صحنه مقابلش مبهوت

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش بند آمد. سایه روی همان میز افتاده بود با چشمان باز نگاهش به هیچ جا نگاه نمیکرد. چشمانش تار میدید . ولی قامت لرد را تشخیص داد.با بغض و وحشت نالید : مردن؟

لرد آرام کنارش زانو زد و گفت: اره...

اشکی از گوشه چشم نور چکید و با بغض گفت: چرا؟

لرد موهای نور را نوازش کرد و گفت: لازم بود.

تمام تن بی حس نور میلرزید و پر از نفرت و یاس گفت: من کشتمشون...

لرد از جا پاشد و سرنگ کوچکی در دستش بود ؛ آن را روی دست ناتوان نور تنظیم کرد وبا آرامش گفت: نه من کشتم. تو فقط در رو برام باز کردی.

چراغ های ویلا روشن بود.کیهان لبخندی بر لبش بود دسته گل بزرگی در دستش بود. قرار داد لغو شده بود، او میتوانست سایه و پسرش را بردارد و برود هر جای دنیا که خواست.

خانه غرق سکوت بود. کیهان متعجب صدا زد : سایه؟

:مامان؟

: آسمان؟

جلو میرفت و هر لحظه دلش گواه بد میداد. بلند تر گفت: سایه جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش به شدت شروع به کوبیدن کرد.

نگاهش خیره سالن ماند.دنیایش همان لحظه از حرکت ایستاد . نفس هایش به شماره افتاد.سایه روی میز افتاده بود و کنار دهانش لکه هایی از استفراغی کف آلود.نور روی مبل افتاده بود چشم هایش بسته بود. مادرش میان خورده شیشه ها روی زمین افتاده بود. آسمانش خواهر پاکش به فجیع ترین حالت ممکن از پشت روی شمعدان های نقره افتاده بود اطرافش از خونش سرخ شده بود.

کیهان وحشت زده بالاسر هر کدام رفت و تکانشان میداد و التماس میکرد جوابش را بدهند.

روی زانو هایش فرود آمد و پر از درد ناله کرد : نه .... خدایا نه!!!

پوست سرد سایه را لمس کرد و بغضش شکست با وحشت و گریه فریاد میزد: بیدارشو سایه... بیدار شو...

صدایش ضعیف تر شد و التماس کرد : خواهش میکنم ....

سکوت تمام خانه را بلعیده بود. میان تمام اجساد روی زمین نشسته بود. اشک نمیریخت ، تنها با نگاهی مات آنها را تماشا میکرد .به رد خونی که هنوز تازه بود. به صورت کبود مادرش... به دستان خشک شده سایه دور شکمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان تمام آدم های عزیزش را در یک لحظه از دست داد و نیروهای در پوشش های امدادی ظاهر شدند و گزارش گاز گرفتگی و خفگی دادند و جنازه ها کاور پوش از خانه خارج شدند.

کیهان در شوک بود و نمیدانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است تنها با چشمانی خالی از زندگی مات و بی حس به دست هایی نگاه میکرد که بدن عزیز ترین هایش را جا به جا میکردند، باورش سخت بود چطور در عرض کمتر یک ساعت که از آخرین تماسشان میگذشت آنها اینطور مرده بودند .امیر پاشا رفیق روزهای تلخش بود. هر دو عزیزی از دست داده بوند کیهان سایه را و امیر پاشا نورش را و چه بسا داغی سنگین تر بر دل کیهان نشسته بود او تنها خواهرش را مادر مهربان و فداکارش را هم از دست داده بود.

هر دو به ایران برگشتند وقتی مقابل سیامک خان قرار گرفتند هر دو چنان سیلی از سیامکخان خوردند که برق از سرشان پراند .شاید چند هفته ای هر روز در زیر زمین خانه سیامک خان شکنجه شدند ، شکنجه هایی سخت و طاقت فرسا شکنجه هایی که هنوز آثار آن بر بدنشان هست . اما کیهان دم نمیزد حتی یک ناله از سر درد. او خودش را مستحق درد و عذاب میدانست. سیامک هم پدر بود دیگر، هر چند زیر دست عزرائیل بود. اما پدر بود در اعماق قلبش حسرت دیدن دختر هایش بر دلش میماند. حق داشت داماد های بی لیاقتش را مسبب این بلا ها بداند. بعد از سه هفته لاشه نیمه جان هر دو را جلوی پای سیامک خان انداخته بودند. سیامک خان تکیه زده به صندلی چوبی و پر ابهتش همانطور که با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال گلدوزی شده ای که کار دست سایه بود نم چشمانش را زدود و گفت: امیدوارم انقدر ساده نباشید که فکر کنید دخترای من در اثر یک حادثه مردن، این یک هشدار بوده و ضرب شست خود لرد. از اینجا به بعد راه من از شما جداست من نمیخوام بیشتر از این تاوان کار های شما دوتا الدنگ و سادگی دخترامو پس بدم برید . هرچه دورتر بهتر.

لگدی به جسم بی جان کیهان کوبید و گفت: لعنت بهت که تاوان گناه تو رو من با جون دخترام پرداختم. گمشید از جلو چشمام. گمشید

دامور چنگی میان موهایش زد و گفت: میدونم ازم متفری حالت بهم میخوره . حق داری ،آدم مزخرفی ام بچگی کردم ولی سالهاست همون مدلی زندگی کردم که آرزوی سایه بود... الانم باز باد به گوش لرد رسونده . بوی دردسر و حس میکنم. تهدید و خطرش دو رو برم پرسه میزنه، حسش میکنم . نمیخوام تو رو هم از دست بدم. تنها چیزی که تو این دنیا میخوام موندن و داشتن توعه هرکاری براش میکنم .

نیلوفر سیل اشک روی صورتش را با پشت دست سخت پس زد و همانطور که وسایلش را جمع میکرد گفت: مشکل تو نیستی دامور، مشکل از منه، از بخت و اقبال و طالع نحس و سیاه من با این

رمان بازار
romanbazar.ir

مردایی که میان تو زندگیم . یکی مافنگی و دائم مست و خمار اینم که ....

در حالی که با حرص زیپ کیفش را میکشید رو به سقف گفت: خدایا چرا من آخه ... شوخیت گرفته با من؟

در حالی که دست بهارک بیچاره را میکشید ، از در خانه خارج شد ؛دامور مثل یک کودک ترسیده دنبال او میدوید ونامش را صدا میکرد ، تنها یک لحظه ، یک لحظه کوتاه نیلوفر ایستاد ،سینه به سینه دامور آنقدر نزدیک که نفس های تندش به صورت دامور برخورد میکرد. با خشونت و سرسختی که از او بعید بود انگشت اشاره اش را تهدید وار به سینه دامور کوبید و گفت: از من و دخترم فاصله بگیر ...

بار دیگر با بغضی خفه ،آرام گفت: فاصله بگیر ... میدونی این تن من چقدر زخم خورده؟ تو زخم رو زخمم نزن.

دامور ایستاد و تنها او را تماشا کرد که دست بهارک را با خشونت دنبال خود میکشید و دورمیشد . لحظه ای از ذهنش گذشت، شاید همین بهتر باشد ، شاید از اول هم نباید آن هارا با آن همه سپیدی وارد دنیای سیاه کدر خود میکرد.

دست امیر پاشا روی شانه اش نشست، با دلخوری و خستگی دستش را پس زد و گفت: برو رد کارت... نصفه شبی حالا چطور میخواد بره خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر پاشا کلافه نالید : میشه منم حرف بزنم؟

کیهان بی توجه به او مثل اینکه مگس مزاحمی را دور کند دستش را در هوا تکان داد و سمت خانه اش راه افتاد

پاشا دندان بر هم سابید و با عصبانیت چند قدم دنبالش رفت ، گفت: بابا من ترسیدم ، اون کسی که امروز دیدی هیچیش شبیه اون نوری که روزی زن من بود نیست ، یه هیولاس تو یه ظاهر فریبنده . دامور منم تازه فهمیدم فقط چند تا پیام واسم فرستاد که خطر بیخ گوش رفیقته نجاتش بده، منم بهت گفتم و بعد از اون خواست همو ببینیم فهمیدم نوره و باور کن که اون نور من نیست بلایی که سرش اومده زجرش از من و تو کمتر نبوده.

دامور تنها ابرویی پراند وپوزخندی زد، گفت : الان باید باور کنم؟

امیر پاشا پر حرص گفت: من کی بهت دروغ گفتم کیهان؟

دامور نگاهش را تیز به چشمان امیر دوخت و گفت: اون اسم کوفتی رو به زبونت نیار ... باور کنم که لرد تنها بخاطر یه حس بیمارگونه اینهمه بلا سرم میاره؟ باور کنم بعد اینهمه سال بهم میگی اون تخم شیطان این عذاب رو بر سرم نازل کرد چون دلش نمیخواست با سایه باشم؟

نگاهش را به چهره ناراحت پاشا دوخت ، نگاهش خسته بود. نگاهی که سال ها درد در آن ته نشین شده بود.سری تکان داد و از کنار امیر با تنه شلی گذشت .در دنیایی دیگر بود در کوچه های خلوت و سوت و کور گذشته پرسه میزد ، کوچه های خالی و

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک آینده پیش رویش بود نمیداست آخرش به کجا قرار است برسد در تاریکی ذهنش جایی را نمیدید .

نیلوفر روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود . سر بهارک بر روی شا نه اش بود و صورتش از اشک خیس بود. رد اشک روی گونه او هم مانده بود،تصویر خیابان ها از پیش چشمش به سرعت میگذشتند.اما ذهن نیلوفر هنوز در آن خانه مانده بود.دلش مانده بود در لحظه ای که دامور مقابلش ،شباهتی به آنچه بود نداشت.شکسته و حیران بود؛ ویران و بی دفاع. همیشه دامور را مردی دیده بود که از هر طوفانی بزرگ تر است؛مردی که هیچ چیز خمش نمیکرد.حالا پشت قامت ایستاده او، دردی را میدید که سالها روحش را میخورد.

همین بیشتر از همه آزارش میداد. باید از او متنفر باشد، اما نبود.دلش هنوز هم آغوش او را میخواست . دلش عشق او را میخواست.

عشق همان مردی که از او میترسید .اشک تازه ای روی گونه اش نشست.

چرا هربار خیال میکرد دیگر از مشکلاتش فاصله گرفته، زندگی مصیبتی تازه سر راهش می گذاشت؟

دو هفته از آن روز کذایی گذشته بود . دو هفته ای که برای او مثل دو سال گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز صبح دامور می آمد. بی صدا و صبور، سمج می ایستاد .تنها منتظر میماند نیلوفر را ببیند. هر روز صدها بار تماس میگرفت . هر روز صدها پیام میفرستاد.و هر روز نیلوفر خودخوری میکرد و پشت دستش میزد تا جواب ندهد.

شب ها اما اوضاع فرق میکرد . وقتی بهارک میخوابید؛ نیلوفر ساعت ها به تک تک پیام هایش خیره می ماند. عکس هایش را نوازش میکرد و به سینه میفشرد. بارها شماره اش را میگرفت اما قبل از وصل شدن تماس قطع میکرد.

قلبش به او التماس میکرد که برگردد . عقلش هر لحظه فریاد میزد «نه این یک اشتباه است.»

این جنگ بی پایان در سرش فرسوده اش کرده بود.

صبح روز پانزدهم.

حالا احساس میکرد در همان نقطه ابتدایی ایستاده است . با این تفاوت که اینبار دیگر قلبی هم در سینه نداشت .آه حسرتی کشید و به صفحه چت دامور چشم دوخت .آخرین پیامش را باز کرد با لبخند دلتنگی گوشه لبش خواندش، «نیلوفرم دو هفته گذشته نمیخوای حرف بزنیم؟ لطفا باهام تماس بگیر دلتنگتم .میدونم نا امیدت کردم،فقط فرصت بده جبران کنم.اگه نخواستی از زندگیت میرم.»

لبخندی پر از حسرت روی لبش نشست، دستش لغزید تا چیزی بنویسد، دلش میخواست بگوید کارش از دلتنگی گذشته ، دلش دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

از دوری او هرلحظه میمیرد.اما فقط صفحه چتش را بست و گوشی اش را به جایی دور تر پرتاب کرد.

با دیدن اعلان جدیدی فورا گوشی اش ر از روی زمین قاپید.« ابلاغیه ...»

سرمایی در جانش دوید ، دستان لرزان بی حسش را روی لینک گذاشت ،هنوز چند ثانیه نگذشته بود که رنگ از رویش پرید وآه از نهادش برخواست، عمو از او شکایت کرده بود برای گرفتن حضانت بهارک از او ...

نفس کشیدنش را یادش رفت، بارها متن را خواند . دوباره و دوباره و دوباره...

اما واقعیت پیش چشمش تغییری نمیکرد. میخواستند بهارک را هم از او بگیرند؟ تنها دلیلش برای ادامه این زندگی؟

هیچ چیز به ذهنش نمیرسید نمیدانست اصلا نمیدانست با چه بهونه از از او شکایت کرده اند، شماره محسن را گرفت و بعد از دقایقی کوتاه صدایش در گوش نیلو فر پیچید : سلام دخترعمو پارسال دوست امسال آشنا ؟

نیلوفر بغض سنگین بیخ گلویش را به سختی قورت داد و با صدایی شکسته و گرفته گفت: داستان این شکایت چیه محسن ؟ عمو چرا میخواد بهارک و ازم بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن با همان لحن بازیگوش و مسخره اه داد :از چی حرف میزنی؟

صدای نیلوفر لرزید: حوصله شوخی ندارم محسن. تروخدا درست جواب بده.

اما محسن بی توجه به حرص خوردن های نیلوفربا بیخیالی گفت: نمیدونم والا شاید از اون آقا خوشتیپه خوشش نیومده.

کلافه و نا آرام دستی میان موهای بلندش کشید و آنهارا به عقب هدایت کرد و گفت: محسن خواهش میکنم جدی باش من اصلا تو شرایط روحی خوبی نیستم ، هم تو هم عمو هم بابام میدونید که بهارک چقدر وابسته منه و من هم بدون اون دلیلی برای زندگی ندارم این یک رقم ظلمو دیگه در حقم نکنید دلتون بسوزه برام یکم.

لحن محسن گزنده شد و نیش زد: بابام هیچ خوش نداره تنها یادگار خسرو زیر دست یه مرتیکه فوکول کرواتی بزرگ بشه .

نمیدانست در این شرایط چرا دارد از دامور جانب داری میکند اما صدایش خش داشت وقتی گفت: دامور مرد خوبیه حداقل از شما ها خیلی بهتره . برای بهارکم پدری کرده تا الان.

پوزخند محسن اعصابش را تحریک کرد ، محسن بی توجه به نفس نفس زدن های عصبی او ادامه داد:باشه نیلوفر خانوم باشه ، میرسیم بهم و قانون حق رو مشخص میکنه.

بوق های ممتد در گوشش آزاردهنده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

روز های بعد سخت تر شدند. بیشتر از همیشه.ذهنش درگیرکاش ها بود، کاش وکیل داشت ، کاش خانه اش خانه بهتری بود ، کاش دامور بود ، کاش ....

با کرختی از جا بلند شد و آبی به صورت بی روحش پاچید ، قطرات آب سرد با اشک های گرمش در هم آمیختند و از خط گونه هایش گذشتند و باز هم سلول به سلول تنش یک چیز را میخواست "دامور"چرا با اینکه میدانست او یک مجرم است بازم دوستش داشت ؟

بالاخره توانست در یک شرکت کوچک کاری پیدا کند .هرچند کارش به نسبت مطب سنگین بود اما خب مجبور بود با آن کنار بیاید . خسته و نالان به خانه رسیده بود. ساعت ها میان خاک اره و صدای تیز دستگاه ها دوام میاورد. فقط برای بهارک. ازکار با براده های چوب دستانش خشک و سیاه شده بودند و آن انگشتر با آن نگین قیمتی در دستش به او دهن کجی میکرد ، مثل یک وصله ناجور بود اما دلش نیامده بود یادگاری های دامور را از خودش جدا کند حتی اگر تا آخرین روز عمرش هم عقلش مبارزه میکرد و نمیگذاشت به دامور برگردد، باز هم این انگشتر را از دستش خارج نمیکرد ، حداقل خودش خوب میدانست روحش ، قلبش اصلا همه وجودش متعهد به دامور باقی میماند . هنوز وارد حیاط نشده بود که با صدای دامور در جا خشکش زد.

خواست مثل هر روز او را نادیده بگیرد و به داخل برود اما چشمانش لحظه ای نا فرمانی کرد و نگاهش را به اویی دوخت که

رمان بازار
romanbazar.ir

در فاصله کمی کنارش ایستاده بود.فقط یک نگاه ، کافی بودتا بفهمد قلبی که اینطور بی محابا برای او میکوبید ،هرگز شکست نمیخورد.

دامور قدمی نزدیک تر شد و با دلتنگی که در صدایش موج میزد گفت: نیلوفر خانوم نگاهم نمیکنه؟

نیلوفر به سمت او چرخید و در آستانه در حیاط ایستاد با آنکه برای تماشای صورتش و لمس آن ته ریش زبر دلش قلنج رفت اما غرغرو لجباز گفت: فک کنم گفتم که دیگه دلم نمیخواد ببینمت.

دامور قدمی جلو تر آمد . نگاه سرکش نیلوفر در چشمانش نشست ، به وضوح برق اشک را در چشمانش میدید ، نگاه تشنه ای را که ذره ذره صورت او را تماشا میکرد اما با سماجت اخم کرده بود .دامور بدون آنکه حسش را در پس سیاهی چشمانش بپوشاند با دلتنگی نگاهش میکرد دستش آرام و با احتیاط به سمت دستان او رفت . نیلوفر خواست خودش را عقب بکشد ،اما دست دامور سریع تر او را اسیر کرد.نه با زور اجبار فقط میترسید او دوباره فرار کند. بغض در گلوی نیلوفر فاصله ای تا شکستن نداشت. کم مانده بود که لبریز شود در مغزش صدها صدا میپیچید «دلش او را میخواست و عقلش نهیب میزد . دلش میخواست در آغوشش بخزد یک دل سیر گریه کند و عقلش نهیب میزد . دلش میخواست به او بگوید که بی او سخت گذشته است که فکر های بی سر وتهش نگذاشته که شب ها بخوابد و عقلش نهیب میزد . دلش میخواست مثل این مدت کوتاه به او تکیه کند تا او مشکلاتش را حل کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

عقلش .... عقلش کم آورده بود .» عقلش هم دامور را میخواست دامور به او آموخته بود چگونه زندگی کند ، چگونه خودش باشد، چگونه حقش را پس بگیرد اما کاش به او یاد میداد چگونه بدون او زندگی کند .نیلوفر آهی کشید .دامور با صدایی خسته گفت: نیلو... عشقم چرا انقدر پریشونی؟

همین جمله کافی بود تا خودش را همانطور که چانه اش از شدت بغض میلرزید در آغوش او پرت کند.بغضش با صدای بلندی شکست و با صدای بلند گریه کرد . اینکه در کوچه بودند و رهگذری با تعجب به آنها نگاه میکرد مهم بود؟ قطعا نه . میخواستش نمیدانست قبل او چگونه بود یا بعد از او چه خواهد بود و خواهد شد . تنها یک چیز در پس ذهنش میدرخشید میخواستش تا نهایت ویرانی.

دامور همانطور که او را در آغوش داشت وارد حیاط شد .سر او را از سینه اش جدا کرد و با دیدن صورت خیس و ملتهب او اخمی در هم کشید و گفت: نیلو چرا گریه میکنی؟ من که اینهمه هر روز اومدم اینجا هر روز بهت زنگ زدم خودت نمیخواستی باهام حرف بزنی حالا چرا گریه میکنی؟نیلوفر من بهت قول میدم نمیزارم از گذشته من آسیبی ببینی .

نیلوفر بی حرف دوباره صورتش را در سینه او پنهان کرد و به گریه هایش ادامه داد .چند لحظه در سکوت تنها شانه هایش را نوازش کرد تا آرام بگیرد .مثل سربازی که پس از جنگ به خانه اش رسیده بود ، ازآغوش او آرامش میگرفت ،اما از گریه او کلافه

رمان بازار
romanbazar.ir

و عصبی شده بود اینکه علتش را نمیدانست و نمیتوانست آرامش کند بهم اش ریخته بود .

اینبار شانه های او را گرفت و از خودش فاصله داد و با صدایی که ناخواسته رگه هایی از خشونت در آن پیدا بود گفت: انقدر حرصم نده نیلوفر بگو چیشده بعد تا هر وقت خواستی من هستم تا تو بغلم گریه کنی .

نیلوفر مثل یک دختر بچه لوس لب برچید وچشمانش جایی حوالی کفش هایشان چرخید . نباید او را وارد مسائل شخصی اش میکرد ، مگر نه اینکه گفته بود نمیخواهدش مگر نه اینکه کار پیدا کرده بود تا مستقل شود پس چشد که سر از آغوش او در آورده بود.

باصدای دامور که کمی بلند تر از حد معمول بود شانه هایش جمع شد : نیلوفر حرف بزن...

دامور فهمید که او را ترساند، یادش نمیرفت که این زن از صدای بلند و خشونت مردانه میترسد.اما اشک های درشتش که پیراهنش را خیس کرده بود عذابش میداد تنها خواسته بود او را وادار به صحبت کند.

چشمان نیلوفر ترسیده بالا آمدند.اشک های تازه روی گونه هایش از هم پیشی گرفتند.ناخود آگاه کلمات ازمیان لبان لرزانش بیرون پریدند .ترسیده در حالی که در خود جمع شده بود گفت: خیلی خستم دامور...کار پیدا کردم ولی یکم کارش سنگینه ،تخته های چوبی رو مجبورم تنهایی بلند کنم. ولی حقوقش خوبه از پس خرج و مخارجم برمیام .اصلا مجبورم تحمل کنم . شاید تونستم یه وکیل

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم کارای حضانت بهارک رو برام انجام بده . عمو ازم شکایت کرده .آخه من تنهایی چیز زیادی از قانون نمیدونم که تو دادگاه بخوام بگم .... میدونی هر لحظه از ذهنم میگذشت اگه دامور بود من الان انقدر استرس نمیکشیدم، اگه اون بود با آرامش همه چیزو حل میکرد. اگه دامور بود من پشتم بهش گرم بود و شجاعانه تر رفتار میکردم ولی من ازت میترسم دامور، از نزدیکی به تو میترسم .نه برای خودم ،برای بهارکی که خودتم خوب میدونی غیر من کسی رو نداره .انگار تمام دنیا سر لج داره با من، تا کجا باید این همه عذابو تحمل کنم.

.

به خودش که آمد همه چیز را گفته بود از اضطراب هایش از مشکلاتش و دامور تنها نا باور و در سکوت او را تماشا کرد . تنها دستی کلافه به صورتش کشید و نوچی کرد . دو هفته تمام نیلوفر با این حجم از فشار و اضطراب تنها مانده بود.فکش منقبض شد.از خودش عصبانی بود اما چانه نیلوفر را با خشونت بالا گرفت ، گفت : الان اینا رو به من میگی ؟ چقدر مونده تا دادگاهتون؟

چین های ریزی از درد کنار چشمان نیلوفر ظاهر شد در حالی که دست دامور را از چانه اش از جدا میکرد گفت: دو روز دیگه ، آخ میشه چونمو ول کنی .

دامور دستش را پس کشید و گفت: برو تو خونه تا من یه زنگ بزنم بیام .

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور تهدیدش نکرده بود تنها میخواست با وکیلش مشورت کند و کارهای وکالت نیلوفر را به او بسپارد. ولی نیلوفر با زانو هایی که لرزششان در راه رفتنش پیدا بود به سمت خانه قدم برداشت، انقدر فشار روحی متحمل شده بود، آنقدر ترس و بیخوابی کشیده بود.آنقدر زیر بار کار سنگینش کمرش خم شده بود که فروپاشیده بود .نفسش بالا نمی آمد و مثل کودکی ترسیده بدنش جمع شده بود.ناگهان جهان دور سرش چرخید و زانوهایش خالی کردند و او نقش زمین شد. چهره دامور را مست و خمار میدید ،احساس دردی در سینه اش روحش را شکنجه میکرد.آنچنان که جنین وار در خودش جمع شد ،ناله میکرد : نه نه ... نزن ... تروخدا نزن .... آخ ... یکی کمک کنه ... آه

دامور وحشت زده ، خود را به او رساند .او را در آغوش گرفت و ضربه آرامی به صورتش زد و گفت: نیلوفر !عشق من .... خدای من نیلوفر منم دامور چشماتو باز کن...

نیلوفر ترسیده در خودش جمع شده بود و دامور خودش را بابت این حالش لعنت میکرد . نیلوفر با بغض گفت: نزن مگه چیکارت کردم .... نزن تروخدا...

صدای دامور از غصه لرزید توده ای دردناک تمام گلویش را فرا گرفته بود با صدایی گرفته و چشمانی سوزان او را به سینه اش چسباند و گفت: نیلوفر من قلم میکنم دستی رو که رو تو بلند بشه گل ناز من آروم باش چشماتو باز کن من دامورم....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان نیلوفر با بهت باز شد ، تار میدید.. نفس نفس زنان خیره شد به چشمان سرخ دامور انگار که از کابوس دیده باشد با وحشت اطراف را نگاه میکرد .

پانزده دقیقه بعد ،نیلوفر دوشی گرفته و لباس های نرم و خنکی به تن کرده بود . عطر گل رز دمنوشش را به سینه میکشید. بخار دمنوشش فضای کوچک خانه را خوش عطر کرده بود. هنوز از اتفاقی که برایش افتاده بود گیج و منگ میزد.
دامور تکیه زده به اوپن کوچک خانه با وکیلش صحبت میکرد :بله آقای خیر اندیش ، پدر بزرگ پدری بچه درخواست حضانت کرده..... دقیقا خیلی برام مهمه حضانت با مادر بچه بمونه .... اون موردم حل میکنم خیالتون راحت.
تماس قطع شد و دامور گوشی اش را روی اپن گذاشت و کنار نیلوفر نشست و گونه لاغرش را نوازش کرد. خیلی بی مقدمه گفت : فردا صبح باید بریم یه جایی.
نیلوفر متعجب گفت: کجا؟ دامور من اصلا حال خوبی ندارم...
دامور لبخندی زد: اتفاقا منم حالم خوب نیست ، دو هفته تمام یه خانومی کل زندگی منو ازم گرفته بود.
نیلوفر خنده کوتاه و آرامی کرد : حالا کجا قراره بریم؟
دامور با شیطنتی که از او بعید بود گفت: میخوام سندتو بنام بزنم.
نیلوفر گنگ و نا مفهوم نگاهش کرد که دامور ادامه داد: پس فردا دادگاهه نیلوفر ، عموت داره رو همین موضوع که من و تو رابطه غیر رسمی داریم مانور میده. میخوام فردا صبح رسمیش کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنچه های پیش رویش چشم دوخته بود، سفره عقدی فاخر و زیبا . شمعدان های بلند و آیینه پیش رویش . همگی رویایی بودند. اما او با یک دست لباس ساده و تک وتنها کنار دامور نشسته بود . چقدر از آرزوهایش دور بود. همیشه دوست داشت لباس عروسی پف دار کار شده بپوشد . اما حال دلش کنار دامور خوب بود.
دامور همراه دفتر دار که مرد میانسالی بود وارد اتاق شدند . گویا آشناییتی از پیش داشتند . دامور دفتر را روی پای نیلوفر قرار داد تا امضا کند. نیلوفر نگاهش را بالا آورد و پرسید: مطمئنی دامور؟ مجبور نیستی بخاطر من انجامش بدی.
دامور پشت دستش را نوازشی کرد و گفت: هیچوقت انقدر از انتخابم مطمئن نبودم .... امضا کن.
مثل باقی عروس ها نبود . شاهد ازدواجش بجای پدرش، منشی و آبدارچی دفترخانه بودند.گل نچید و گلاب نیاورد. همان دفعه اول بله را گفت. از بزرگتری اجازه نگرفت. کسی برایشان دست نزد و قند نسابید . در سکوت همه چی تمام شد .
دامور حلقه طلاییی رنگ ساده ای را بر انگشت کشیده نیلوفر قرار داد. برای خودش هم حلقه خریده بود و نیلوفر را خجالت زده کرده بود.

نیلوفر در ماشین مدتی بود که تنها نشسته بود. دامور هنوز در دفتر خانه مشغول کارهای اداری بود. همان لحظه در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. نیلوفر با گله نگاهش کرد و گفت: چقدر طول کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور اما آرام ماشین را راه انداخت و گفت: یکم کار های ثبت و تاریخ عقد نیاز به رسیدگی داشت. الان همه چیز دیگه آمادست برای دادگاه .
روز دادگاه رسیده بود ، اینبار نیلوفر تنها نبود، خودش را پشت دیواری پنهان نکرده بود. سرش را پایین نیانداخته ، از اضطراب نمیلرزید. دامور و وکیلش به او اطمینان داده بودند عمویش نمیتواند حضانت بهارک را بگیرد .

او با تمام فشار هایی که به روحش تحمیل شده بود ،آراسته و برازنده تر از همیشه کنار دامور ایستاده بود . کت و شلوار روشن و خوش دوختی پوشیده بود کفش های پاشنه دارش روی سنگ های صیقلی دادگستری صدای محکمی ایجاد میکرد. کنار دامور خرامان راه میرفت .درست مقابل پدر و عمویش ایستاند . شبیه زن های شکست خورده نبود . نیلوفر سعی کرد نفرتش را با لبخندی مصنوعی بپوشاند، چانه اش را بالا گرفت و سلام کرد . دقیقا جوشش خون را در رگ های پدر و عمویش حس میکرد . نگاه خصمانه عمویش روی دامور مانده بود و تند نفس میکشید.وقتی نامشان را خواندند وکیل همراه نیلوفر داخل شد و دامور کنار بهارک پشت در های اتاق ماند.

علارغم آفتابی که به داخل اتاق میتابید فضا کاملا یخ زده بود .عموی نیلوفر با اخم هایی در هم کشیده به قاضی خیره شده بود ،دریغ از یک چهره مصنوعی که حداقل حسن نیتش را نشان دهد.

فضا برای نیلوفر خفقان آور بود . قاضی بدون نگاه به آنها تنها سرش در سیستم مقابلش بود و گاهی نگاهی هم به پرونده فیزیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز می انداخت . با منشی اش جملات کوتاه رد و بدل میکرد .سکوت آنچنان سنگین بود که نیلوفر صدای نفسای منقطع و تند خودش را و ضرب های عصبی پای عمویش را میشنید.

پس دقایقی که کش می آمدن قاضی بالاخره نگاهش در جمع کم جمعیت اتاق گرداند و رو به عمویش گفت: خب آقای تاجی اظهاراتتون رو میشنوم.

عمویش از جا بلند شد و صدایش را در گلو انداخت و گفت: جناب قاضی، من فقط نگران نوه ام هستم.داره تو فضای ناسالمی بزرگ میشه ، تو خونه ای که هرروز یک مرد غریبه رفت و آمد میکنه.مادرش هم نه شرایط مالی درست حسابی داره، نه ثبات اخلاقی لازم واسه تربیت بچه رو.

نگاه کینه توزانه اش را به نیلوفر دوخت و ادامه داد: این دختر خودش هنوز نیاز به یکی داره مراقبش باشه، چجوری میخواد بچه بزرگ کنه؟

نیلوفر از حرص دست هایش مشت شده بود. هر لحظه امکان داشت فریاد بزند .اما قبل از اینکه چیزی بگوید وکیلش کاملا مسلط بر جریان از قاضی اجازه خواست تا صحبت کند. وکیلش با اعتماد بنفس ایستاده و تاکید میکرد که زندگی بهارک دارای کیفیت خوبی است : با اجازه دادگاه محترم، تمام ادعا های مطرح شده فاقد مستندات قانونی هستند. کودک از سلامت جسمانی و روانی کامل برخوردار است. وضعیت تحصیل ، گزارشات مدرسه هم در پرونده موکل بنده موجوده. ضمن اینکه خانوم تاجی کاملا شرعی و

رمان بازار
romanbazar.ir

قانونی ازدواج کردند و همسر ایشون فاقد هرگونه سوپیشینه کیفری هستند.

قاضی پس از اندکی بررسی اوراق به برگه ثبت ازدواج مادر رسید .قاضی استعلامات لازم را بررسی کرد عدم سوپیشینه همسر دوم نیلوفر و... به آرامی نگاهش را بین حاضرین دوخت. اتاق دوباره در سکوتی مرگبار فرو رفت.اینار قاضی مستقیم به چشمان نیلوفر خیره شد: شما صحبتی ندارید؟

نیلوفر بزاغش را بلعید و نگاهش مردد بین حاضرین چرخید.آرام از جایش بلند شد: حرفی برای گفتن ندارم ، جز اینکه بهارک تمام زندگی منه . از وقتی بدنیا اومد تا الان تموم مسئولیت هاش با من بوده ، چون باباش یه آدم معتاد بی مصرف بود . شاید پدر بزرگ بهارک درست بگه وضع مالی عالی نداشته باشم ،ولی همیشه برای بهارک بهترین ها را خواستم و سعی کردم فراهم کنم. من فقط یه مادرم با تمام احساساتم ، با تمام ضعف هایی که ممکنه داشته باشم من عاشق دخترم هستم.

قاضی چند ثانیه مکث کرد . سپس نفس عمیقی کشید و گفت: اعلام نتیجه نهایی دادگاه منوط به نظر کارشناس امین قوه قضاییه خواهد بود. پس از انجام بررسی های لازم ، زمان جلسه بعدی دادگاه ابلاغ میشود. ختم جلسه.

نفس نیلوفر از سینه اش رها شد. از جایش برخواست انقدر تنش میان وکیلش و عمویش بالا بود، آنقدر باهم بحث کرده بوند که

رمان بازار
romanbazar.ir

نبضی دردناک بر شقیقه های نیلوفر نشسته بود. خستگی عجیبی تمام بدنش را گرفته بود.

دامور با آرامش دستی بر پشت کمر او کشید و گفت: به زودی همه چیز تموم میشه عزیزم خودتو ناراحت نکن....

نیلوفر سری تکان داد و گفت: از این آقای خیراندیش وکیلت بپرس ببین بهارکو کجا باید ببریم واسه صحبت با کارشناس؟

از بهارک و نیلوفری که محکم دست همدیگرو گرفته بودن فاصله گرفت ، دستی بر شانه نیلوفر نشست که باعث شد ترسیده اندکی بالا بپرد و به عقب برگردد .زنعمو بود، همراه رخساره زن محسن دختر مهربان و ساده ای بود و آن شکم گرد و برجسته اش او را شیرین تر کرده بود.

سلامی کرد و رو به رخساره گفت: تبریک میگم رخساره جان خوش قدم و سلامت باشه .

رخساره خنده ای ریز کرد و تشکری زمزمه کرد . زنعمو چشم غره ای به او رفت و خم شد و دست پر النگویش را سمت بهارک دراز کرد تا به آغوشش برود . بهارک به آرامی تنها دست چروکیده و پیر مادر بزرگش را در دست گرفت و خودش را عقب کشید. زنعمو با گوشه چادر گران قیمت و مرغوبش اشکش را پاک کرد و گفت: آدم سنگ بشه مادر نشه. بیا بغلم بهارک جان بیا که بوی باباتو از تو میشنوم .

بغضی در گلویش چنگ انداخت زنعمویش راست میگفت ،حق داشت یادگار پسرش را ببیند ، در آغوش بکشد اما هربار که دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم میشد ، جمله ای در ذهنش زنده میشد«فکر کن از این به بعد بی کس و کاری .»همان روزی که هیچکس دردش را نفهمید.

پدرش را از دور میدید، چشمش مدام در پی دامور در حرکت است و با نگاهی جستجو گر میخواهد او را بشناسد.

پدرش سنگینی نگاه نیلوفر را حس کرد که سرش را سمت انها چرخاند . قدمهایش جهت گرفتند و به نزدیک او آمدن . نیلوفر نفسش را در سینه حبس کرد هرچند که در خانه بارها تمرین کرده بود که ضعیف نباشد اما باز هم نفسش به شماره افتاده بود.
دستانش شروع به لرزش کردند. همیشه تصور میکرد بار دیگر که با او روبرو شود مثل یک غریبه رفتار خواهد کرد ؛ اما نمیتوانست. بر خلاف تصورش پدرش نه طعنه بارش کرد ، نه او را سرزنش کرد . نگاهش روی صورت نیلوفر چرخید،روی صورتی که حالا از هر زمان دیگری لاغر تر به نظر میرسید. صورتی که در نظرش دیگر آن دختره بچه ساده نبود، خانوم شده بود. با همه این افکار،تنها گفت: این مرده ، آدم حسابیه ؟

پوزخند نیلوفر ارادی نبود، ناخود آگاه بر لبش نقش بسته بود.
پرسش عجیبی بود؛ در ذهنش پردازش میکرد آنها به چه کسی آدم حسابی میگویند؟ لب هایش را کمی تر کرد و گفت: مرد خوبیه و از همه چیز مهم تر اینکه بهارک رو مثل فرزند خودش میدونه و دوستش داره. برای من همین کافیه .

پدرش حاج ابراهیم تاجی نامدار و امین بازار بعد از طرد تنها فرزندش دلش شکسته بود. هرچه که بود اولادش بود درسته شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته های او نشده بود؛ اما باز هم پاره تنش بود. دلش پر میزد برای در اغوش کشیدن نیلوفر،میخواست حرفی بزند شاید عذر خواهی کند ، شاید هم دستش را باز کند تا دخترش را به آغوش بکشد. اما فقط با چشمانی عذرخواه نگاهش را به نیلوفر دوخت غرورش اجازه نمیداد پا پیش بگذارد.

نیلوفر دلشکسته تر از آن بود که ببخشد ، زخم هایش آنقدر عمیق بود که دردشان هرگز تسکین نیافته بود. تنها تلخند کجی به پدرش زد و دست بهارک را میان دستانش گرفت و از میان آنها گذشت و سمت دامور که منتظرش ایستاده بود رفت.

دامور دستش را پشت کمر نیلوفر قرارداد و هم قدم باهم از دروازه های بد رنگ گذشتند وارد حیاط شدند هوای آفتابی و مرطوب بهار، فورا گرمایش را به جان یخ زده نیلوفر نشاند .در سکوت نشسته و میان خیابان های شلوغ و آلوده تهران ترافیک را تماشا میکردند . بهارک سکوت را شکاند و از میان دو صندلی خودش را جلو کشید و گفت : میشه به منم بگید داستان چیه ؟

نیلوفر بزاقش را قورت داد و لب تر کرد و گوشه لبش را میان دندانش نگه داشت و با آهی گفت : هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته مامانی ؛فقط شما باید یکی دو روزی با یه دکتر صحبت کنی و در مورد وضعیتمون ،قرار نیست اذیت بشی بعد از اون برای همیشه پیش هم میمونیم .

گوشه لب های بهارک از نارضایتی به پایین خم شد و گفت : مامان خانوم خبر داری امتحانام داره شروع میشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار دامور از آیینه نگاهش را به بهارک دوخت و با اطمینان گفت: بهارک جان شما دیگه بزرگ شدی یک سری مسائلو درک میکنی ، مامانت راه دیگه ای نداره ، بنظرت میتونه کاری کنه؟

بهارک اخمی در هم کشید و این ترافیکم کلافه اش کرده بود با غرولند گفت : مدرسه که نرفتم حداقل بستنی برام بگیر مامان.

نیلوفر لبخندی به بهانه گیری هایش زد و گفت: چشم اجازه بده راه باز بشه بستنی ام برات میخرم امروز میخوایم بریم خونه عمو دامور برات ناهار خوشمزه ام درست میکنم.

دامور دست نیلوفر را میان دستش فشرد و گفت : خونمونه ...

نیلوفر لبخندی زد، چشمانش را نمیدید پشت عینک آفتابی اش پنهان شده بود، ولی میدانست که ستاره کم رمقی از جنس امید، در چشمانش جانی دوباره گرفته و سو سو میزند.

در اتاق انتظار نشسته بودند. دست بهارک را میان انگشتانش گرفته بودو بی اختیار نوازش میکرد.

منشی اخمو نام بهارک را صدا زد . قلب نیلوفر لرزید. او را تا پشت در همراهی کرد و کمی خم شد و شنه های بهارک را نوازشی کرد ، با زمزمه ای آرام گفت: همه چی درست میشه دخترم اصلا نگران نباش .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارک سری تکان داد و وارد اتاق شد ،روی درش یک دریچه کوچک بالای اسم دکتر بود بهارک را دید که روی صندلی مقابل زنی میانسال نشسته بود . استرس داشت و نمیتوانست بنشیند؛ چند قدمی را در اتاقک کوچک طی کرد .یک بار، دوبار، سه بار . وقتی سرگیجه هم گریبانش را گرفت خود را به دیوار تکیه داد وچشمانش را بست . تنها چیزی که میخواست آن بود که بهارک را تا ابد کنار خود داشته باشد.نمیدانست چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و بهارک بدون هیچ واکنشی بیرون اومد . نیلوفر روبرویش روی زانو نشست و گفت : چیشد مامانی؟

بهارک شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم چیزی به من نگفت که...

نیلوفر نفس حبس شده اش را بیرون داد و دست بهارک را گرفت و باهم از مطب خارج شدند.

خارج آن ساختمان دامور تکیه زده به ماشینش ایستاده بود. با دیدن آنها سیگار نیم سوخته اش را بر دیوار بتنی کنارش فشرد وبه طرف آنها رفت . سوالی نگاهش را به نیلوفر دوخت .نیلوفر خسته شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم ، از کارتم زدی اومدی اینجا اذیت شدی ...

دامور نگاهش را به بهارک دوخت و که بی تفاوت نگاهشان میکرد و فقط منتظر بود سوار ماشین بشود و خودش را از گرما نجات دهد و گفت: فدا سرتون ، هوا گرمه سوار شید .

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آپارتمانش ایستاد و گفت: برید بالا منم برگردم مطب ، کار داشتی زنگ بزن نیلو .

نیلوفر سری تکان داد و با تشکری پیاده شد .قبل ازآنکه دامور حرکت کند، از شیشه ماشین سرش را داخل برد و گفت: زود بیا ...

دامور دست بر چشمش گذاشت و آهسته از آنها دور شد.

وارد آپارتمان شدند وسایل جدید فضا را تازه نفس کرده بودند .خانه دیگر شبیه گذشته نبود. رد پای نیلوفر همه جا دیده میشد. نور بیشتری داشت. زندگی جریان بیشتری گرفته بود.پرده های روشن، گلدان های سبز، وسایل دخترانه بهارک، همه اینها، خانه سرد و ساکت دامور را به مامن امنی برای خانواده کوچکشان تبدیل کرده بود.

نیلوفر خورشتش را بار گذاشته بود. دوش گرفته بود حالا خودش را روی تخت رها کرد بود. چشمانش را بست. خستگی روی تمام تنش سنگینی میکرد. باورش نمیشد انقدر بی سر و صدا و سریع پیش رفته بود. از دو هفته پیش که در آغوشش گریه کرده بود تا امروز انگار سالها فاصله بود . اما او راضی بود بهترین اتفاق ممکن برایش افتاده بود با مردی بود که قلبش میخواستش ، چه اهمیت داشت که گذشته اش چه بود ، انکار نمیکرد که از آینده میترسید،اما غصه اتفاقات نیوفتاده هم که خوردن نداشت، تنها چیزی که الان میخواست حضانت دخترش بود و خوشبختی ابدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ در از جا پرید.لبخند کم رنگی زد. دامور زودتر از انتظارش آمده بود . دستی به موهای بلند و رهایش کشید . دامن پرچینش را مرتب کرد و سمت در رفت ، اما با باز شدن در لبخندش روی لبهایش ماسید. پشت در زنی را دید که نگاه یخ زده اش را یادش مانده بود . نور بود. نور لبخند سردی زد و گفت: اجازه هست؟

نیلوفر لحظه ای مکث کرد. حس خوبی به این زن نداشت . با این حال از درگاه در کنار رفت و نور با کفش داخل خانه شد نیلوفر چینی به بینی اش انداخت ، رو به مهمون ناخوانده و اعصاب خورد کنش گفت: لطفا کفشاتون رو در بیارید دمپایی دم در هست.

نور ابرویی پراند کفشای مشکی و پاشنه بلندش را با دمپایی صورتی رو فرشی عوض کرد . آنقدر خنده دار دیده میشد که اگر در شرایط دیگری بودند نیلوفر حتما قهقه میزد. چند دقیقه مقابل هم نشسته بودند و در سکوت یکدیگر را تماشا میکردند. نیلوفر خسته شده از این دور باطل گفت: چیزی میل دارین براتون بیارم؟

نور سرش را کج کرد و موهای بلند و روشنش هم بر شانه اش ریخت . نگاه سردش روی صورت نیلوفرثابت ماند : یه نوشیدنی خنک

نیلوفر به آشپزخانه رفت و لیوان بلندی را پر از شربت به لیمو کرد و مقابل او گذاشت .

نور نگاهی به اطراف خانه انداخت و با اشاره ای گفت: قشنگ شده، ولی چقدر از سلیقه کیهان دوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. منتظر بود، چیز های خوبی قرار نبود بشنود.

نور لبی تر کرد و گفت: میدونی جای خواهر من نشستی ؟

نیلوفر نگاهش را آرام به او دوخت و گفت: روحش شاد .

نور لبخند بی روحش را تکرار کرد و گفت: من عاشق خواهرم بودم. کیهان رو هم دوست داشتم .دیدم وقتی خواهرم مرد چی به سرش اومد. دیدم چطور خودشو مقصر میدونست و بابتش خودشو نابود کرده بود. سال ها زنده بود ، اما زندگی نمیکرد.

انگشتان لاغرش را دور لبه لیوان چرخاند. چشمانش را بست و سری به افسوس تکون داد و گفت: الانم دارم میبینم که تو چطور داری جای خواهرمو پر میکنی ازش ناراحت نیستم . کیهان حقشه به آرامش برسه .

نیلوفر لب هایش را کمی از هم باز کرد و نفسی گرفت و گفت: خواهرتو دوست داشتی و باعث مرگش شدی؟ دامور مثل برادرت بود و اون عذاب و سرش نازل کردی؟

نور خنده دیوانه واری کرد و گفت: تو نمیدونی ما تو چه قانون جنگلی زندگی میکنیم . من فقط یه واسطه بودم اگر من اینکارو نمیکردمم اون اتفاق دقیقا همون لحظه برای هممون می افتاد.
منتهی منی دیگه وجود نداشت که بشینه روبروت و بهت هشدار بده که چقدر در خطری که هر نفست ممکنه نفس آخرت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر ترسیده بود . به خودش نمیتوانست دروغ بگوید . لب های خشکش کلمات رو به بیرون پرتا ب میکردند و با صدایی لرزان گفت: چرا؟ این مسائل ربطی به من نداره دامور سالهاست از شما جدا شده. چرا ولش نمیکنن؟

نور جرعه ای از شربتش نوشید و گفت: کیهان این بازی رو شروع کرده . خودش میدونه راه پس و پیش نداره .باید تا تهش بره کیهان نمیخواد منو ببینه ولی تو از جانب من بهش بگو در این مورد حسن نیت دارم . بگو لرد میخواد ببیندش لجبازی نکنه بخاطر جون شماها.... جای تو دخترت پیش کیهان نیست . حداقل بخاطر خون خواهرمم که شده دلم میخواد کیهان برگرده به جایگاهی که جاشه...

نفس در سینه نیلوفر حبس شد و نور از جایش برخاست و قبل از رفتن گفت: ممنون بابت شربت ...

نیلوفر بی اختیار گفت: اگه دامور نخواد لرد رو ببینه چی؟

تک خنده ای از میان لبان صاف نوربیرون پرید: امیدوارم مجبور نشیم جواب این سوالو بفهمیم.

در پشت سرش بسته شد و شانه های نیلوفر میان نفس های تندش پرید. خان در سکوت فرو رفت و نیلوفر را در بهت حرف های نور باقی گذاشت.

زمان و مکانش را فراموش کرده بود. لحظه به لحظه بیشتر در تاریکی فرو میرفت . اما او هنوزدر همان نقطه نشسته بود. نمیدانست چه خواهد شد و دامور چه خواهد کرد. جسمش در

رمان بازار
romanbazar.ir

اردیبهشت نشسته بود و روحش در حوالی زمستان پرسه میزد نگاهش خشک و خیره مانده بود به جایی در سیاهی . دامور راهی نداشت . او قرار نبود هرگز رها شود.

سنگینی دستی بر شانه اش او را از جا پراند . دامور کلید برق را زد و فضای خانه غرق در روشنایی شد و نگاهی به رنگ و روی زار نیلوفر کرد و اخمی در هم کشید و گفت: نیلو جان حالت خوبه؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

بهارک کوله صورتی اش را روی زمین رها کرد و گفت : مامان؟

نیلوفر نفس عمیقی کشید و در لحظه لبخند دیوانه واری بر لبانش نشاند و گفت: خوبم .

دامور مشکوک چشمانش را تنگ کرد و او را مشکوک برانداز کرد ،دامن نخی پر چینش را میان مشتش میفرشد و به سمت آشپزخانه میرفت ، با این حال سکوت کرد و منتظر ماند تا با نیلوفر تنها شود.

نیلوفر در سکوت و فنجان های چای و تنقلات را روی میز چید و لیوان شربت نیم خورده نور را از روی میز برداشت که از چشم دامور دور نماند و گفت: کسی اومده بود؟

نیلوفر نه ای زمزمه کرد باز به آشپزخانه برگشت و خود را مشغول درست کردن سالاد کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد دامور با دو فنجان چای به آشپز خانه برگشت و گفت: بهارک رفت تکالیفشو انجام بده ، تو خوبی نیلوفر ؟ بگو چیشده؟

نیلوفر پشت به او زمزمه کرد : هیچی ...

دامور نرم تر خودش را سمت او خم کرد : نگام کن! معلومه یه چیزی شده ... بگو .

در کسری از ثانیه چشمان نیلوفر لبالب پر از اشک شد و در بی نفسی گفت: نور اومد اینجا ... گفت لرد میخواد ببینتت . گفت اگه من و بهارک تو زندگیت باشیم هر لحظه باید بترسیم...

عضلات صورت دامور منقبض شدند . عینکش را روی میز انداخت و چشمانش را فشرد و با صدای کنترل شده و و خفه گفت: لعنتی...چرا اصلا راهش دادی تو خونه؟

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و رد اشکش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: من شوکه بودم خودش اومد داخل...

دامور نفسش را پر از حرص بیرون داد. نگاهش که به چهره رنگ پریده و ترسیده نیلوفر افتاد ،بی حوصله سری تکون داد و گفت: خودتو درگیر نکن دارم یه فکرایی براش میکنم بذار جریان حضانت بهارک تموم بشه میریم .لعنت به لرد و هرچی که بهش مربوطه...

نیلوفر خیره به نقطه ای خالی لب زد: احتمالا سایه هم همین فکرو میکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور مبهوت و غمگین سرش را پایین انداخت: آره .... ولی من بابت مرگ اونا هنوز خودمو نبخشیدم.

نیلوفر با حسودی بعد از مکثی طولانی گفت: چه حسیه که زنی به این قدرتمندی عاشقته و تو ازش فرار میکنی ؟ چرا نمیپذیریش؟

دامور ناباور تماشایش کرد و گفت: جدی داری این سوالو از من می پرسی؟مثل اینکه واقعا این فشارا روحتو تضعیف کردن داری دیوانه میشی...

نیلوفر همچنان نگاهش میکرد و دامور کلافه دستانش را دوطرفش باز کرد و نگاهش را به چشمان نیلوفر دوخت و گفت : ده سال وقت داشتم بپذیرم ،که برگردم تو اون سازمان کوفتی ،ولی من نخواستم هیچوقت پول و قدرت و نخواستم من همیشه دنبال حسی بودم که نداشتمش.

علاقم به سایه کور و خام بود بزرگ ترین اشتباهم پذیرش شروط پدرش بود، بدون اینکه فکر کنم بدون اینکه بپرسم ، اصلا فکرشم نمیکردم همچین داستانایی داشته باشن .

نیلوفر فقط یه چیز این وسط برام اهمیت داره اونم تو و بهارک هستید ، احساسی که با شما تجربه کردم حتی اگه امشب آخرین شب زندگیمم باشه برام کافیه من فقط همینو میخوام.

قطره اشکی روی گونه نیلوفر سر خورد. دامور لبخندی به رویش زد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شام در سکوت خورده شد و دامور ظرف هارا در ظرفشویی چید و کمی با بهارک تکالیف کلاس زبانش را انجام داد و بعد از آن به اتاقشان رفت جایی که نیلوفر از بعد از شام در آن سنگر گرفته بود. روی تخت در خودش جمع شده بود . پیراهنش را از تنش خارج کرد و کنار اویی که با اشک هایش گل های ریز روتختی را آبیار ی میکرد دراز کشید و در سکوت، دستش را دور او حلقه کرد .او را سمت خود چرخاند و بینی سرخ او را بوسید و زمزمه کرد: کاش همیشه تو بغل خودم گریه کنی که قطره قطره این مرواریدای نازو بردارم یادگاری.

نیلوفر بینی اش را بالا کشید و گفت: کجا میخوای جمعشون کنی ؟

دامور نرم خندید و گفت: کار نشد نداره .

نیلوفر لبخندی زد و دامور موهای رنگ شده و نرمش را از صورتش کنار زد و پیشانی اش را عمیق و با تمام عشقش بوسید .انگار میخواست تمام حس های بدشان را همانجا دفن کنند.

جلسه آخر دادگاه بررسی حضانت بهارک بود . نیلوفر روی صندلی سرد و فلزی نشسته بود و مضطرب پوست لب هایش را با دندان میکند و منتظر بود تا بررسی های قاضی تمام شود و حکم نهایی اش را صادر کند .بی اختیار انگشتانش را در هم می پیچاند. لحظه ها به کندی میگذشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نیلوفر ناخودآگاه به عمویش خورد ، او هم استرس داشت، تسبیحش بدون آنکه ذکری بگوید میان دستش میچرخید و نیلوفر میدانست که این تیک عصبی عمویش است .

اینبار عمویش تنها بود، از پدرش خبری نبود.نمیدانست پدرش خسته و نا

امید شده بود یا دلش نیامده بـ
ود در برابر دخترش بایستد .در هر حال امروز نیامده بود.
وکیلش با آرامش برگه هایش را در کیف دستی اش قرار میداد ،همان خونسردی باعث میشد کمی از اضطراب نیلوفر کم شود.
قاضی با صدایش سکوت فضای خفقان آور اتاق را شکاند و گفت:
خب طبق بررسی های به عمل آمده و گزارش های کارشناسان رسمی و با در نظر گرفتن مصلحت طفل... تشخیص عادلانه دادگاه بر این است که حضانت کودک بهارک تاجی با مادر باقی بماند....
نفس حبش شده نیلوفر آزاد شد . با آرامش چشمانش را بست و در دل زمزمه کرد خدایا شکرت....
هنوز لبخندش جان نگرفته با صدای خشمگین عمویش در نطفه خفه شد.
حاج اسماعیل تاجی با حرص از جا پرید و گفت: من اعتراض دارم این چه حکمیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاضی با کف دستش ضربه ای کوتاه به میز مقابلش کوفت و

عمویش سر جایش نشست و دست به کمر سبیل هایش را میجوید و حرص میخورد.

قاضی برگه های مقابلش را دوباره نگاهی کوتاه کرد . شادی در دل نیلوفر نشسته بود که با جمله بعدی قاضی شادی اش چون حبابی کوچک ترکید ولبخند روی لبش ماسید: با توجه به مفاد قانونی، قیومیت کودک تا رسیدن به سن مقرر، با جد پدری باقی خواهد ماند. ختم جلسه.

نیلوفر نگاهی به وکیلش کرد و گفت: یعنی چی قیومیت چیه حضانت چیه؟

وکیلش ابرویی پراند و گفت: حضانت یعنی بهارک با شما زندگی خواهد کرد . محل زندگی و کارهای روزمره اش. تربیتش با شما باقی میمونه ،ولی کار های قانونیش مثل تحصیلش ازدواجش خروج از کشورش یا مدیریت اموال و ارث و میراثش همچنان نیاز به اجازه پدر بزرگش داره.

نیلوفر چشم هایش را بهم فشرد و با غصه از هم باز کرد بجای چهره وکیلش کودکی اش را میدید که هر دفعه پدرش لگدی زیر دفتر کتابش زده و فریاد زده بود : جمع کن دفتر دستکت و دختره واسه ما درسخون شده.

پلکی زد و تصویر خود چهارده ساله اش را میدید که پدرش سیلی در گوشش زده و غریده بود: هنوز بی صاحاب نشدی وقتی میگم خسرو لال میشی میگی چشم.

هیچوقت از او نپرسیدند چه میخواهد.همیشه برایش تصمیم گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید . حداقل بهارک پیش خودش می ماند. با این حال پرسید: نمیشه کاریش کرد؟ قابل تجدید نظرنیست؟

وکیلش لبخند امیدوار کننده ای زد و گفت:هست میشه روش مانور داد، اما این خیلی عالیه خانوم آذرپندار ، بهارک پیش شما میمونه. این یعنی شما موفق شدید. این موارد قیومیت معمولا با پدربزرگه بعد از پدر ....

نیلوفر سری تکان داد و نگاهی به عمویش کرد که با دیدن نگاه نیلوفر با اخم رو گرفت از جایش بلند شد و نزدیک آمد و گفت: حواسم به نوم هست ، پا کج بذار که داغ دیدنشو به دلت میذارم.

نیلوفر پوزخندی به او که بادی به غبغب انداخته بود زد. جوابی برای آنها نداشت تنها لبش کج شد و از او رو گرفت . خسته تر از آن بود که بخواهد بجنگد . به سمت دامور رفت که پشت در ها منتظرش بود.مثل تمام این مدت ، پا به پایش آمده بود.

دامور با دیدنش لبخندی زد و گفت: خب چخبر؟

نیلوفر شانه هایش را بالا انداخت . آرام گفت: حضانتشو دادن بهم ...

دامور شانه های نیلوفر را میان دستانش فشرد و با لحن راضی گفت: عالیه پس چرا خوشحال نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر نگاهش را پایین انداخت و اشک جمع شده در چشمانش چکید و گلویش تیری کشید و خفه گفت: خوشحالم خیلی ... فقط قیم قانونیش شد پدربزرگش...

دامورچانه اش را نرم بالا گرفت و گفت: نگران چی هستی؟ مهم اینه قراره با ما زندگی کنه ما تربیتش میکنیم ، یه دختر قوی و مستقل ازش میسازیم که کسی نتونه مقابلش قد علم کنه...

نیلوفر به حرف های امیدوار کننده او لبخندی زد. فکر شب هایی افتاد که از استرس نداشتن بهارک خون گریه کرده بود . او حالا بهارک را در کنارش ذاشت. سری تکان داد و گفت: اره حتما...

نیلوفر کفگیرش را در قابلمه رها کرد وگفت: یعنی چی که بریم؟

دامور نفس عمیقی کشیو و دستش میان موهایش چنگ شد و گفت: نیلوفرم بهتره بریم ،هرجا ... هرجا که بتونیم آروم زندگی کنیم .فرقی نمیکنه آلمان ،انگلیس، اسپانیا، هرجایی که بشه رفت.

نیلوفر کلافه شده بود ، نمیدانست چرا یک دفعه ای دامور خیال مهاجرت به سرش زده بود: دامور... یادت رفته بهارک اجازه خروج از کشور نداره؟ فک میکنی عمو اجازه میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور سری تکان داد و گفت: آره حواسم به این مورد نبود. درست میگی. ویلای شمال چطوره؟ بریم یه مدت اونجا زندگی کنیم. گفتی دوستش داری.

نیلوفر لب هایش را به پایین کش داد و ناراحت گفت: آخه عزیزم اونجا از شهر خیلی دوره بهارک اذییت میشه مدرسه اش، کلاس زبان اش، کلاس نقاشی اش، اینها چی میشه؟

دامور چانه اش را بالا برد و متفکر گفت: خب کجا دوست داری بریم؟ بهارک رو که نمیتونیم از کشور خارج کنیم ،تو ایران کجا ببرمتون خانومم خودت پیشنهاد بده...

نیلوفر از یخچال چند میوه بیرون آورد و همانطور گفت: یه شهر معمولی، نه یه شهر بزرگ یه شهر با امکانات متوسط ،فقط واسه بهارک...

میوه ها را روی میز گذاشت و کنار دامور روی صندلی پشت میز کوچک آشپزخانه نشست وادامه داد :بعدم کارت چی میشه ، مریضات چی؟

دامور بی تفاوت سیب کوچکی برداشت همانطور که گاز میزد گفت: در کل دیگه نمیخواستم اونجا کار کنم .

آهی کشید و ادامه داد:آگهی کردم مطب رو به یه پزشک، یا دندان پزشک یا هرچی اجاره بدم . حقیقتا دیدن پاشا بهم حس بدی میده. حس میکنم دیگه اونی نیست که بیست سال رفیقم بود. از اعتمادم سو استفاده کرد ، همش انکار میکنه میگه فقط نتونسته بهم بگه نور زندست ،ولی به من دروغ نگفته . نمیدونم.... الانم نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با نور در ارتباطه یا نه. بعضی وقتا پنهان کاری از دروغ بدتره. بهتره از هم دور بشیم.

نیلوفر سری تکان داد و کف دستش را روی گونه زبر دامور گذاشت و با انگشت شستش گونه اش را نوازش کرد و گفت: دامور .... بهترین روزای زندگیم روزایی هستن که کنار تو میگذره ... میدونم چقدر تحت فشاری درکت میکنم ... هرجا که فکر میکنی برامون خوبه بریم ...

دامور دست نیلوفر را در دست گرفت و سمت لبش برد و کف دستش را بوسه زد و با لبخند گفت: من فدای این خانوم با درک و شیرین بشم ...

همان لحظه درحالی که بهارک هدفون هلوکیتی روی گوشش و سرش در تبلتش بود، وارد شد و پشت میز نشست و گفت: مامان فردا دوستام با ماماناشون میخوان برن استخر میای ما هم بریم؟

نیلوفر تای ابرویش بالا پرید و گفت: قبلا از این دوستا نداشتی؟

بهارک توت فرنگی در دستش را گازی زد و گفت: داشتم ولی خب تو همش سرکار بودی الان خونه ای ،بالاخره وقت داریم میتونیم بریم ...

جمله بهارک ساده بود ، اما بر قلب نیلوفر نشست. چقدر این مدت دختر کوچولوش آسیب دیده بود.چقدر جنگیده بود .

دامور پنجه دست نیلوفر که هنوز در دستش بود را فشرد و گفت: خیلی خوبه نیلوفر. برید. حال و هواتونم عوض میشه ، از جو

رمان بازار
romanbazar.ir

دادگاه و این چیزا خارج میشی.چند هفته فشار زیادی رو تحمل کردی .

از نیمه شب گذشته بود و بهارک یک ساعتی بود که به خواب رفته و دامور مقابل تلوزیون روی کاناپه میان خواب بیداری بود و نیلوفر تازه کارهایش را تمام کرده بود لباس های فردای دامور را اتو کشیده و روی رگال آویز کرده بود . برای فردا صبح که قرار استخر داشتند ساک کوچکی جمع کرد و آشپز خانه را مرتب کرد و ناهار فردای دامور را در ظرف کشید و در یخچال قرار داد و در نهایت وقتی به دامور رسید به چشمان نیمه بازش لبخند زدو زمزمه کرد : عشقم گردنت درد میگیره بیا بریم رو تخت بخواب .

دامور شال مبل را شلخته بر جایش رها کرد و به اخم های ناراضی نیلوفر لبخند خسته ای زد و سمت اتاق رفت.

نیلوفر موهایش را بافت و پشت سرش انداخت و تیشرت و شلوارش را با پیراهن خواب ساتن لطیفی عوض کرد و خودش روی تخت کنار دامور پرت کرد ودامور میان خواب و بیداری او را در آغوش کشید و گفت: کم و کسر نداری؟ کارتتو شارژ کنم؟

نیلوفر گفت: نه دارم لازم نیس ...

دامور بوسه ای روی موهایی خوش عطرش نشاند و نفسی میان عطرش کشید گفت: صبح یه مقدار برات انتقال میدم بچه رو میبری بیرون چیزی لازمتون شد بخر . بهم خبر بده رفتن و برگشتتونو ...نگرانتون نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر پلک های بسته اش را بوسه باران کردو گفت: چشم عزیز دلم ...دیگه چی؟

دامور لبخندی زد و گفت: سلامتیتون ...

نفس های سنگینش نشان میداد به خواب رفته ، نیلوفر هم سرش را به سینه لختش تکیه داد و پوست گرم وصدای تپش منظم قلبش آرامشی را در رگ های نیلوفر تزریق کرد و زود به خواب رفت...

روزهای شیرین زندگیشان به سرعت میگذشت .چقدر فرصتشان کم بود برای خوشبختی. برای باهم بودن، برای شاد بودن....

میان خانه خالی قدم میزد و با دقت همه جا را از نظر میگذراند ، به پنجره خانه چشم دوخت یک پنجره بزرگ و سراسری که به ایوان کوچکی راه داشت .نمای خانه، یک کوچه خلوت با بافت قدیمی و خانه های ویلایی بود که در حیاطشان درخت های پرتقال و نارنج داشتند. لبخندی بر لبان اش نشست و رو به دامور که داشت سرویس بهداشتی ها را تماشا میکرد گفت: خونه قشنگیه حس خوبی داره پر نوره...

دامور لب هایش را کج کرد و گفت : بد نیس ولی اتاق خواب مستر نداره فقط همین یه سرویس و حمام رو داره لاندری رومم نداره .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر ابرو هایش بالا پرید، اصلا این چیز هارا عیب نمیدانست اما دامور سخت گیرانه بررسی میکرد . هوا رو به تاریک شدن بود و این هفتمین خانه ای بود که دیده بودند .

نیلوفر کلافه دست به کمر به دامور نگاه کرد که باعث شد دامور با تک خنده ای بگوید:خب دختر ناز من باید خونه ای که میگیریم از همه نظر تکمیل باشه دیگه، نمیشه که هر روز اسباب کشی کرد. یه خونه دیگه مونده ببینیم بعد میریم هتل ...

بهارک از اتاقی سرک کشید وخسته گفت: اینم نشد؟ ای بابا ...

نیلوفر با اخم های درهم به بهارک نگاه کرد و گفت: مودب باش ...

خانه بعدی یک خانه ویلایی کوچک نوساز بود ، از همان اول ورود لبخند بر لب نیلوفر نشست حیاط نقلی که یک طرفش اندازه یک ماشین مسقف شده بود و از درب ورودی تا خانه سنگ فرش شده بود و

یک طرفش که سمت پارکینگ بود باغچه باریکی بود که شمشاد ها فضای پارکینگ را مثل دیوار از حیاط جدا کرده بود و طرف دیگر باغچه بزرگ تری بود که در آن چند نهال کوچک کاشته شده بود که شکوفه هایش عطر بهارنارج را به فضا بخشیده بود .
نیلوفر خودش را در میان باغچه با سبدی حین چیدن پرتقال تصور کر و لبخندش عمق گرفت. داخل خانه هم زیبا بود، یک خانه دوبلکس که نمایی مدرن داشت . دامور هم خوشش آمده بود لیست

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنی اش دانه به دانه تیک میخوردند و در نهایت وقتی بازدید نیلوفر تمام شد گفت: خوشت اومد؟

نیلوفر لبخند گشادی زد و گفت : معلومه که خوشم میاد، خیلی قشنگه .

بهارک پله هارا دوتا یکی پایین آمد و گفت: خیلی قشنگه ، به شرطی که اون اتاقه که بالکن داره رو بدید به من....

دامور لبخندی به صورت زیبای بهارک زد و فکر کرد از پارسال تا حالا چقدر قد کشیده ... ولی گفت: هر اتاقی که دوست داشتی مال شما .

تصمیم گرفته بودند در شهر کوچکی حوالی ویلای جنگلی دامور زندگی کنند . دامور مطبی در کلینیک تخصصی همان شهر گرفته بود . قرار بود تعطیلاتشان را در عمارت پدری دامور بگذرانند . بعد از کارهای خرید ملک به تهران برگشتند تا بهارک به بتواند به مدرسه و امتحاناتش برسد.

خرداد زود تر از انتظارشان رسید ، و فوجی از گرما را با خود همراه کرد.

آفتاب تیز بر چشمان نیلوفر فرو میرفت و باعث شد دستش را سایه بان چشمانش کند تا بتواند محوطه آموزشگاه را ببیند . وقتی وارد سالن شد، تا چند ثانیه ، هیچ چیز جز تاریکی نمیدید ، چند

رمان بازار
romanbazar.ir

بار پلک زد تا دیدش بهتر شود . به سمت پذیرش گام برداشت و خودش را معرفی کرد.با راهنمایی منشی سر کلاسش حاضر شد ، قصد داشت تا قبل از زمان اسباب کشی گواهینامه رانندگی اش را بگیرد ، دلش میخواست حالا که همراهی به خوبی دامور در زندگی اش دارد که به علایق و سلایق اش احترام میگذارد ،و مشوق اوست؛ هرچه که به آن علاقمند است را بیاموزد و تجربه کند . اولین گامش هم گواهینامه بود.

حداقل تا پایان تیر ماه که کارهای دامور سر و سامان بگیرد فرصت داشت . البته امتحانات بهارک هم بود و به زودی تعطیل میشد . او باید فکر ثبت نام او در مدرسه جدیدی در شهر جدیدشان باشد. تولد بهارک هم نزدیک بود. دختر بهاریش قرار بود شمع ده سالگی اش را فوت کند، یک سال سخت را پشت سر گذاشته بود و حالا دلش میخواست تولد خوبی برای او بگیرد تا با دوستانی که چهار سال با آنها هم مدرسه ای و دوست بوده خداحافظی کند.باید ترتیب همه چیز را خیلی سریع میداد . سفارش کابینت وکمد های خانه جدیدشان مانده بود .هنوز هیچ وسیله ای هم سفارش نداده بود ؛نمیدانست چرا دامور نمیخواهد وسایل نویی که به تازگی خریدند را با خودشان ببرد. برای چیدمن دکور خانه جدید برنامه ریزی نکرده بود و در این فرصت کوتاه چقدر کار روی شانه هایش تلنبار شده بود.

سالن کوچک غرق رنگ و نور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بادکنک های رنگی به سقف چسبیده بودند . تم زیبایی از پروانه هایی که با ریسه هایی در بال هایشان درخشان میشدند. و بهارک با دامنی پرچین و عروسکی صورتی رنگ در حالی که موهای مخملی اش را بالای سرش جمع کرده بود .منتظر دوستانش بود و هر لحظه به سمت در میرفت تا ببیند کسی آمده یانه. کم کم سر و کله شان پیدا میشد و دختر های کوچک صدای آهنگ را زیاد کرده بودند و با شادی میرقصیدند ، صدای خنده هایشان خانه را پر کرده بود.وقتی حسابی خسته شدند، به سمت سینی های خوراکی ها رفتند کوکی ها و فینگر فود هایی که نیلوفر چند روزی برای درست کردنشان وقت گذاشته بود در کسری از ثانیه ناپدید شدند . دخترک ها برای خودشان خوش میگذراندند و نیلوفر در آشپزخانه منتظر نشسته بود تا دامور کیک را به او برساند شیرینی سرای بد قول هنوز کیک تولد دخترکش را آماده نکرده بود . آماده بود که با دامور تماس بگیرد که با صدای زنگ در، انگار که تولد خود نیلوفر باشد ،با شوق و قدم های بلند به سمت در رفت و با دیدن کیک دو طبقه رنگین کمانی با پروانه های کوچک لبخند ذوق زده ای روی صورتش نقش بست و چند سانتی بالا پرید و گفت : واای دامور چقدر قشنگ شده بهارک الان چه ذوقی میکنه .

دامور به ذوق کودکانه نیلوفر لبخند زد . از همان لبخند های آرام تصنعی که چند وقتی بود یار شفیقش شده بود.مثل همیشه آرام سنگین داخل شد. به روی خودش نیاورد که همین چند لحظه پیش ،ماشینی به سرعت به سمتش آمده بود.نگفت که راننده درست لحظه برخورد فرمان را چرخانده و رد شده بود.نگفت که خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بود این یک اتفاق عادی نبود، یک هشدار بود. یک زنگ خطر. از بیخ گوشش گذشته بود . نباید میگفت حداقل حالا که احساس میکرد حال نیلوفر کمی بهتر است ، شور زندگی در نگاه لرزان و همیشه خیسش جوانه ای کم جان زده بود . حاضر نبود با دست خودش این جوانه را بخشکاند.

کیک را بین دختر کوچولو هایی که با شادی نگاهش میکردند برد .بهارک با جیغی از شادی در آغوشش پرید. دامور سرش را بوسید و گفت: تولدت مبارک قشنگ ترین دختر ...

بهارک پر از هیجان بالا و پایین میپرید و دست هایش را در هوا تکان میداد، حتی لحظه ای آرام نمیگرفت... انگار تمام انرژی جهان در بدن کوچکش جمع شده بود.

فارغ از دنیای پر از رنگ و صدای دخترها، دامورهمراه با نیلوفر در آشپزخانه نشستند. دامور حین آنکه گردن میکشید تا بچه هارا تماشا کند گفت: چخبر گل خانوم ، شوماخر شدی یا نه؟

نیلوفر تک خنده ای کرد و گفت : امان از پارک دوبل مربیم میگه اونو یاد بگیرم قبول میشم ...

دامور سری تکان داد و گفت : یاد میگیری خانوم من زرنگه.

جرعه ای از نوشیدنی خنکش نوشید و ادامه داد:راستی کار کمد و کابینت و اینا تمو شد . فردا یه سری وسایلامون میرسه به منصور و افسانه گفتم بیان اونجا رو یکم سر و سامون بدن تا خودت بری فقط بچینی .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر دست دامور که روی میز بود را نوازش کرد و گفت:
مرسی عزیزم .

نگاهش نرم ابریشمی به چشمان دامور خیره شد:خوشحالم که تو رو دارم .

لحظه ای چیزی شبیه به ترس در نگاه دامورلرزید.اما لبخندی به صورت مهربان و معصوم نیلوفر زد ، او هم خوشحال بود هرچند از استرس هایش از تهدید های ریز و درشتی که میشد حرفی نمیزد، ولی خوشحال بود .شاید از این بابت که داشت آرزوی سایه را زندگی میکرد .

تولد تمام شده بود و بهارک از خستگی روی مبل در حال چرت زدن بود . نیلوفر هم خسته و بی حوصله شده بود با وجود خستگی سعی میکرد ریخت و پاش هارا جمع کند، دامور به کمکش آمد حین جمع کردن ظرف های کاغذی چشمش به بدکنک ها خورد ،گاز هلیوم داخل بادکنک را کمی بلعید و با صدایی نازک شده سر به سر بهارک و نیلوفر میگذاشت و بهارک را روده بر کرده بود .حتی نیلوفر خسته و بی حوصله را هم به خنده انداخته بود. لحظه ای کوتاه ، اما با ارزش برای تک تکشان.

نیلوفر قبل از آنکه به خواب برود، نگاهش را به چهره دامور دوخت که در خواب اخمی نداشت .موهایش روی صورتش ریخته بود و او را رها تر از همیشه نشان میداد،رها و آرام. نیلوفر دستش را زیر گونه اش گذاشت و به سایه کشیه مژه هایش چشم دوخت. چقدر زندگیش از بعد از دیدن این مرد تغییر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.بیشتر از همیشه احساس زن بودن میکرد. بیشتر از همیشه برای خودش و آرامشش وقت میگذاشت . او کسی را داشت که حرف هایش را از چشمانش میخواند، نگفته میدانست در دل نیلوفر چه میگذرد . حس میکرد دامور خاکستری روزهای نخست هم، حالا دنیایش کمی رنگ گرفته لبخند میزند.

لبخند که تا همان لحظه مهمان لبانش بود، ناخودآگاه از روی لبان نیلوفر پر کشید و دلش شور زد همه چیز زیادی رویایی و بی نقص پیش میرفت . این حس موزی لانه کرده در دلش دست خودش نبود . به خودش دلداری میداد که همه چیز خوب پیش خواهد رفت و او بیخودی سخت میگیرد.

در جایش غلتید و ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمش روان شد ، زندگی به او یاد داده بود که آرامش همیشه دوام ندارد.شایدهم فقط باید یاد میگرفت چگونه بدون ترس خوشبخت باشد.

کمی روسری کوچکش را مرتب کرد . با لبخند به امضای پای برگه اش نگاه کرد .بالاخره قبول شده بود ، گوشی را کنار گوشش نگه داشت و منتظر بوق ها را میشمرد تا صدای خسته اما مهربان دامور بر جانش نشست: جانم عزیزم ؟

نیلوفر لبخندش را کش داد و گفت: قبول شدم دامور ...قبول شدم.

دامور تک خنده ای کرد و گفت: عالیه عزیزم ، موفق باشی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر لبخندش را کش داد و گفت : ذوق داشتم اولین نفر به تو بگم.

دامور مکثی کرد نگاهش به در پیش رویش افتاد ، مردی با کت و شلوار مشکی خشک و سرد ایستاده بود .زمزمه کرد: عزیزم من الان یکم درگیرم باهات تماس میگیرم.

نیلوفر همچنان که لبخندش جمع نمیشد گفت:باشه عشقم.مزاحمت نمیشم مراقب خودت باش .

دامور گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و به چشمان روشن مقابلش نگاه کرد، ده سال گذشته بود .حتی زمان هم جرات نکرده بود دست به چهره او بزند . هنوز همان بود همان موهای بلوند کوتاه همان قد بلند و شانه های پهن، همان چشمان سرد و خاموش ...چشم از او گرفت و از درون گوشه لبش را جوید و مجدد نگاه عاصی اش را به او دوخت که خونسرد مقابلش ایستاده بود، دست به سینه و تکیه زده به میز با لبخندی که از لبش پاک نمیشد .

دامور حرصش را قورت داد سعی کرد وارد بازی روانی او نشود و با آرامشی ساختگی گفت: چی میخوای بعد ده سال فک میکردم دیگه بی حساب شدیم....

لرد خوب بلد بود چطور نگاه اش کند که هنوز چند لحظه نگذشته دامور احساس خفگی کند. لب هایش را کمی تر کرد و گفت: یه پیشنهاد برات دارم دکتر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور میان کلامش پرید و گفت: نمیپذیرم ، حالا میتونم برم؟

لرد نوچ نوچی کرد و لا آرامشی که انگار میخواست درسی به یک کدک بیاموزد گفت: دکتر هنوز یاد نگرفتی هر پیشنهادی رو نشنیده قبول یا رد نکنی؟

دامور عصبانی فکش را سفت کردو گفت: واسه این یکی مطمئنم پیشنهاد تو رو نمیپذیرم.

لرد از روی میز نگاهی به تبلتش انداخت وآرام خندید: خوش سلیقه ای ، نیلوفر از سایه هم حتی شیرین تره ... چقدرم جوونه . سی سالش شده؟ داره سوار تاکسی میشه آدم منه نگران نباش حواسش هست به این گل زیبا...

دامور نفس کشیدنش را فراموش کرد و وحشت زده به زن دیوانه مقابلش خیره شد، از جا یش پرید و دستانش را بند میز کرد و با عصبانیت وصدایی شکسته گفت: چی میخوای ؟ فقط با خانوادم کار نداشته باش ... هرچی میخوای از خودم بگیر...

لرد لبانش را جمع کرد و موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد داشت او را عذاب میداد این را فهمیده بود از این ضعفش بیزار بود: اینو بیشتر از سایه دوست داری ها... یادم باشه به سیامک بگم..

در کسری از ثانیه تکیه اش را از میز گرفت و اخم سبکی میان ابروهای بورش نشاند وهمانطور که کمی طرف او خم میشد گفت: خودتو...خودتو میخوام خودتو بهم بده تا همه چیز به همین شکل باقی بمونه ... برام مهم نیست دیگه نمیخوای برای من کار کنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل او تکان داد و ادامه داد : اما وجوتو برای خودم میخوام .... کنار من ... مال من...

سکوت سنگینی میانشان بود . با نگاه دوئل میکردند.

دامور چشم هایش را بست نا باور و غمگین گفت: نمیتونم....

لرد گوشه لبش را خاراند و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت ونزدیک آمد آنقدر نزدیک که دامور از بوی عطر سرد و خنک او دلش بهم بخورد.لرد آرام گفت : میدونی نیلوفر حیفه واقعا... براش برنامه های مهیجی دارم ...

لبخندش کش آمد برق دندان نقره نفرت انگیزش بر چشم دامور نشست:سه روز وقت داری فکر کنی و تصمیم درست رو بگیری ... فکر نکن مثلا بری اون ویلای جنگلی قشنگت نمیتونم پیدات کنم. با این کارا فقط میتونی اون زن سادتو گول بزنی ...

کیفش را برداشت و با لذت به صحنه در حال پخش از تبلتش زل زد بی توجه به دامور گفت:میتونی بری سه روزت از همین الان شروع شد .... تیک تاک.

دامور کلافه و لبریز از فکر و با ذهنی آشفته درون مغزش پشت فرمان نشست .سرش را پرشتاب بر روی فرمان گذاشت و درد تیز پیشانی اش لحظه ای هر فکری را از سرش بیرون کرد.
نمیخواست خیانت کند . نمیخواست شبیه پدری باشد که یک عمر از او بیزار بود . نمیخواست نیلوفر را مثل مادرش سرخورده و غمگین ببیند .نمیخواست نگاه پر نورش را خاموش ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باید میگذاشت که سرنوشت تعیین شده اش پیش برود ، شاید هم چاره پیدا کرد....

نزدیک خانه دسته گلی زیبا تهیه کرد و لبخندی مصنوعی بر لبانش چسباند . وقتی نیلوفر در را باز کرد ، لبخند بر صورت دامور خشکید.دستش همراه دسته گل پایین افتاد.

نیلوفر را به سختی میشد شناخت.تمام صورتش یکپارچه کبود و زخمی بود ، گونه اش ورم کرده بود و گوشه لبش خون خشکیده بود . دامور داخل آمد انگار همان دم روح از بدنش جدا شد . رنگ باخت و التماس کرد کاش آنچه در فکرش هست واقعی نباشد . با صدایی مضطرب پرسید : چه بلایی سرت اومده ؟ چرا این شکلی شدی؟

نیلوفر هیچ چیز نمیگفت. قدمی پس رفت. همان یک قدم کافی بود تا دامور متوجه پای لنگانش شود . گوش هایش از فشار کیپ شده بودند.هیستیریک شانه های نیلوفر را گرفت و تکانی به او داد : خدایا نیلوفربگو چیشده ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که با دیدن صورت مچاله شده از درد نیلوفر و اشک های روانش شانه هایش را رها کرد و دیوانه وار پیراهنش را از تنش خارج کرد .... مبهوت صحنه مقابلش مانده بود تمام تن نحیف و پوست روشن نیلوفرپوشیده ازخراش های عمیق و کبودی های تازه بود. با هر تکان او از زخم ها خون بیرون میزد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن این تصویر ناخوآگاه روی زانو هایش فرود آمد . بعد از ده سال دوباره اشکی سمج از گوشه چشمش چکید .

نیلوفر با صدایی گرفته و خشدار از فریاد هایش وقتی صدایش از هق هق هایش میلرزید و به پهنای صورت خون گریه میکرد نالید: تاکسی گرفتم....

گلویش گرفته بود : فکر کردم یه تاکسی عادیه....

دستان لرزانش را درهم پیچاند : ولی تو رو میشناخت ...

فکش چنان سفت بود که صدای ساییدن دندان هایش به گوش دامور میرسید، با هق هقی خفه ادامه داد:نمیتونستم خودمو نجات بدم دامور ... خیلی ترسیدم ...خیلی دامور.....

نفسش را منقطع رها کرد :نمیدونم کجا بودم تا چشم کار میکرد بیابون بود... جیغ زدم، التماس کردم کمک خواستم ولی کسی نبود کسی صدامو نشنید ...

نیلوفر با بغض گفت: یه جمله رو همش تکرار میکرد....حواست به تیک تاک ساعت باشه....

سپس نجوا کرد: بعدش هیچی یادم نیس ...وقتی به خودم اومدم وسط خونه افتاده بودم.

لرد با این کار آن روی خاموش دامور را بیدار کرده بود. همان هیولایی که دامور سالها او را در ذهنش به بند کشیده بود. فریادش نیلوفر زخمی و ترسیده را وحشت زده کرد . هرچیزی که دم دستش بود را پرت میکرد.نفسش سنگین از سینه اش خارج میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی پس دیگری وسایل خانه نابود میشدند و نیلوفر میان تلی از وسایل شکسته اشک میریخت.

ساعتی بعد دامور روی صندلی همراه کنار تخت نیلوفر با دستی بانداژ شده نشسته بود . بوی ضد عفونی کننده ها در بینی اش میپیچید. نیلوفری را تماشا میکرد که زیر پتوی بیمارستان در خودش جمع شده بود.حتی با وجود مسکن ها و آرامبخشی که گرفته بود باز هم بدنش میلرزید .چشم هایش را بسته بود . یا شاید هم به خواب رفته بود. دامور تمام مدت چشم از او نگرفته بود . انگشتر زمرد را در دستش چرخاند و آن را در جیب شلوارش سراند.بی حواس لحظه ای کوتاه چشمانش را بهم فشرد ،یک سوال مدام در مغزش میچرخید«راه نجات کجاست».

بهارک در خانه تنها بود و دامور هیچ ایده ای نداشت که چطورباید مراقب هر دوی آنها باشد.

با آنکهاز میان تمام آدم های دنیا، خانواده نیلوفر آخرین نفراتی بودند که دلش میخواست به آنها زنگ بزند. اما راهی جز این نداشت و کسی را امین تر از آنها نمیشناخت که بهارک را به آنها بسپارد.

موبایل نیلوفر در دستش بود و میان مخاطبینش روی نام «بابا» مکث کرد و تماس گرفت، خیلی زود هنوز بوق دوم نخورده بود که تماس وصل شد و صدای پدر نیلوفر خشک و مردد در گوشش پیچید: بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دامور نفسی گرفت و سعی کرد صدایش نلرزدو محکم صحبت کند : سلام، دامور آذرپندار هستم همسر نیلوفر جان.

پدر نیلوفر اخم هایش در آنسوی خط در هم شد. از پهلوی برادرش برخاست تا صدای صحبتشان به گوش برادرش نرسد و گفت: سلام، اتفاقی افتاده؟

دامور در حالی که دست زخمی اش را در موهای بهم ریخته اش میکشید، با چشمانی بسته گفت: اتفاق که بله افتاده متاسفانه. ولی خب جای نگرانی نیست ، نیلوفر جان یه تصادفی داشته که الان بیمارستان بستریه ولی حالش خوبه . فقط باید تحت نظر باشه.احتمالا فردا مرخص میشه...

پدرش دلشوره ای را در دلش حس کرد و گفت:کدوم بیمارستان ؟بگو بیام ببینمش...

دامور ناخواسته کلامش را قطع کرد و گفت: من پیش نیلوفر هستم ، یه لطفی بکنید و برید منزل ما دنبال بهارک تنهاست . بچه است ... میترسم اتفاقی بیوفته ، باز پیش شما باشه خیالمون راحته...

پدرش مکثی کرد و خیلی زود گفت: آدرس رو برام بفرست ...

خیالش که از بابت بهارک راحت شد ، با اخم هایی درهم و فکری مشغول بالا سر نیلوفر نشسته بود و به مژه های بلند و پلک های کبودش خیره بود .افکار مختلف در سرش چون طوفان میچرخیدند ،چشم هایش را بست و با درماندگی سرش را به عقب تکیه داد.چه باید میکرد؟ فرار یا تسلیم؟ واقعا درمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بعد

نیلوفر با پایی که در گچ بود با کمک دامور سوار ماشین شد و با درد تنش را به صندلی تکیه داد و از سوزش زخم ها هیسی کشیده از بین دندان هایش خارج شد . هر حرکت کوچکی درد را تاعمق استخوان هایش می فرستاد. دامور کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و نوازشی کرد و گفت: عزیز دلم؟ حالت خوبه؟

نیلوفر تنها سری تکان داد . نه دیگر اشکی ریخته بود نه شکایتی کرده بود. انگار روح زخمی و حساسش جایی میان همان کابوس جا مانده بود. دیگر حتی کلمه ای حرف نمیزد و تنها به نقطه ای خالی خیره میشد .بی آنکه چیزی را ببیند.

دامور نگاهش را از او گرفت .با شانه هایی افتاده و صدایی فرسوده گفت: قشنگم ...آدرس خونتون رو بده بریم دنبال بهارک .

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:بعدش میریم خونه وسیله هامونو جمع می کنیم تا ظهر راه بیوفتیم سمت ویلا خوبه ؟ دوست داری؟

نیلوفر با صدایی گرفته و بم شده آدرس داد . دامور متعجب محله مرفه نشین و ساختمان با شکوهی که روبرویش بود نگاهی کرد و چشمان گرد شده اش را به نیلوفر دوخت .لحظه ای فکر کرد شاید اشتباه آمده یا نیلوفر اشتباه آدرس را گفته.

نیلوفر شانه ای بالا انداخت وبا خنده ای تلخ گفت: چیه ؟ برات سوال شد چرا دختر حاجی تو لونه موش زندگی میکرد؟ چرا تو خرج دوا درمون دخترش مونده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوز خندی زد:جواب همه همش مشخصه چون نا فرمانی کردم ...چون نخواستم همه عمرم بشینم پای یه معتاده مافنگی.

نگاهش را به پنجره های درخشان و شفاف ساختمان دوخت : گول این دک و پوزو نخور، خونشون شاید از قصر چیزی کم نداشته باشه، اما مغزاشون فقیره ....

آفتاب مدت ها بود پشت درختان بلند جنگل فرو رفته بودو جاده در تاریکی گم شده بود. تاریکی جنگل وهم آور بود و بهارک از سکوت و اخم های مادرش ته دلش خالی شده بود. نمیدانست چه اتفاقی افتاده ولی مغز کودکانه اش خوب میدانست که جو میان آنها متشنج است . تنها به انیمه در حال پخش از تبلتش چشم دوخته بود ودر حالی که هیچ چیز از آن نمیفهمید . نیلوفر حتی با بهارک هم حرف نزده بود. انگشتان کوچکش قاب تبلتش را محکم تر فشردند و نگاهش به چشمان مادرش افتاد . بهارک حس میکرد چیزی درست نیست . چیزی بزرگ . چیزی ترسناک.

نیمه های شب بود که به ویلا رسیدند وچراغ هایش در میان مه غلیظ سو سو میزد. بهارک با محیط آشنایی داشت، با هیجان سریع پایین پرید و چرخی در هوای بارانی حیاط جنگلی عمارت زد و و صدای خنده کوتاهش در باغ پیچید.

نیلوفر با کمک دامور پیاده شد . هر قدمی که بر میداشت نفسش میبرید.وقتی وارد شد روی اولین مبل نشست و پای شکسته اش را با احتیاط روی میز گذاشت . دامور را تماشا کرد که چمدان های سنگین را یکی یکی از ماشین آورد وبالا برد .هر کسی او را

رمان بازار
romanbazar.ir

میدید میفهمید که یک شبه چه بر سر دامور آمده بود که اینطور شکسته بود .خبری از افسانه خانوم آقا منصور نبود و ویلا کاملا در سکوت فرو رفته بود .

صبح روز بعد بهارک روی صندلی راک در کنار پنجره بلند رو به جنگل غرق خواب بود و موهای تیره اش روی صورتش ریخته بود.جنگل خیس بود باران تازه قطع شده بود ، مه، نرم و روان همچو سیالی به دست نسیم می خرامید. قطرات تازه باران از روی بزرگ ها سر میخوردند.بهارک تکانی خورد و پتوی سبکش را تا شانه اش بالا کشید. .

دامورسمت نیلوفر گام برداشت .لبخندی گرم روی لبانش نقش بسته بود ،ماگی سفید رنگ میان دستانش بود کنارنیلوفر روی زانویش نشست و ماگ محتوی شیر داغ را مقابلش روی زمین میان کوسن های نرم و رنگی گذاشت ، چند کوسن را در تکیه گاه او مرتب کرد ، نگاه نیلوفر بی هدف میان درختان جنگل میچرخید ،بند بند وجودش از درد میسوخت. موهای بلندش را پشت گوش فرستاد که نگاه دامور مات و محو حرکت ظریف دست نیلوفر شد،انگار میخواست تک تک جزئیاتش را در ذهنش حک کند. نمی توانست تحمل کند ذره ای ناراحت باشد.: حال عزیز دل من چطوره ؟ بهتر شدی؟ کاش تک به تک اون زخم ها رو تن من مینشست و دردش و من به جون میخریدم ... گل ناز من حتی الان که دارم تماشات

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم دلم واست تنگ شده واسه لبخندت واسه نگاهت واسه ناز صدات...

گلوی نیلوفر فشرده شد. دستش را بالا آورد و روی گونه دامور کشید.دامور چشم هایش را بست و صورتش را در گرمای دست نیلوفر رها کرد. لحظه ای بعد بازوان گرم و امن دامور دور کمرش حلقه شد و سرش را بر شانه نیلوفر گذاشت و گردن نرم او را بوسید.

مه میان درختان می رقصید. و داخلعمارت برای لحظه ای کوتاه انگار هیچ خطی در دنیا وجود نداشت.

***نیلوفر

دستی به ته ریش دوست داشتنیش کشیدم همانطور که گونه اش را میبوسیدم لبهایم کمی فاصله گرفت و کلمات مانند زمزمه باد به گوش دامور رسید: تا تو هستی حال هممون خوبه عشقم .

ماگ را به لبانم نزدیک کردم و کمی نوشیدم ، گرم و شیرین بود درست بر عکس دل من که میان امواج متلاطم طوفان رها شده بود. دامور آرام سرش را روی پاهایم گذاشته و پلک بسته بود و چهره اش غرق در آرامشی عجیب بود. انگار هیچ خطری وجود نداشت .میدانست که دنبالمان هستند ، نه وقت چندانی و نه راهی برای گریزنداشتیم. اما آرام بود عمیق نفس میکشید ، انگشت های سرگردانم میان انبوهِ شب ِموهایش آرام گرفتند و چشمان دردناکم را بستم و سرم را به دیوار چوبی پشت سرم تکیه دادم. .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی آمد. صدایی کوتاه .مانند سقوط جسمی بر کف چوبی .
نگ

اهی به بهارک غرق خواب کردم ، جز
ما کسی ساکن این نقطه . مهجور مانده از کل دنیا نبود هنو
ز چند ثانیه نگذشته بود که بوی ضعیفی دودو فضارا در بر گر
فت ، اخم هایم در هم رف
ت بوی سوختگی از کجا می آمد ؟ دامور را صدا زدم با بی ح

رمان بازار
romanbazar.ir

وصلگی چشد

زیر پاهایمان متزلزل میلرزیدند وصدای زبانه‌های آتش، هر لحظه بلندتر می‌شد. همه چیز داشت به خاکستر مبدل میشد ، سقف چوبی عمارت قدیمی تاب نمی‌آورد و تَرَک‌هایی در دیوارها می‌افتاد، ستون ها در حال فرو پاشی بودند.اشک تمام صورتم را پوشانده بود، از دود یا غم... دامور گویی در گذشته گیر کرده بود نفس نفس میزد ، هراسان به دنبال راهی برای خروج بود. با دستان لرزان، بهارک را در آغوش گرفته بود و سرفه‌های خشک و پشت‌همش اجازه نمی‌داد نفس عمیق بکشد. حال روز من نابسامان تر هم بود .ریه هایم آماس بوی دود و گاز ،نفس هایم یک در میان بالا می آمد . تمام تنم از درد زخم هایم تیر میکشید و پای شکسته سنگینم هم نفسم را بریده بود. بوی گاز تمام فضا را اشباع کرده بود. آتش از پنجره ها به بیرون خزیده بود . در میان آتش محاصره شده بودیم تمام در ها و پنجره ها غرق در آتش بود دامور دستش را دور بازویم حلقه کرد و منه بی رمق را دنبال خود میکشید . هر قدم برایم عذاب و درد بود. پایان را حس میکردم بوی سوختن پارچه ها و چوب ها ، شعله های داغ و لرزان همچو مارهای سمی روی دیوارها میخزیدند و خرابی را بیشتر میکردند ، نفس در سینه ام شکسته بود .ناگهان زانو هایم خالی کرد ،روی زمین افتادم، دامور با چشمانی سرخ و اشک بار نگاهم کرد . چیزی در نگاهش رعشه به تنم انداخت. با صدایی خشدار و خشن گفت: نیلو... تروخدا... این یه بار.... کم نیار...

میان هق هق هایم نالیدم: دامور....

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از گوشه چشمش غلتید:بذار... بذار یه بارم که شده از شما... از خانوادم محافظت کنم...

گویی با صدای هق هق مردانه اش از میانه راه برزخ به این جهنم بازگردانده شدم ، با تنی بی رمق دستانم را تکیه گاه کرده به سختی بلند شدم . دست خودم نبود با هر قدم به این سو آن سو متمایل میشدم ....

دامور میان وحشت آتش و هق هق هایش ،بدن بی رمق بهارک را که تقریبا بیهوش شده بود، به من سپرد .سمت پنجره رفت ، پنجره ای که در زبانه های آتش شعله میکشید . با ته مانده توانم زار زدم ..... وحشت زده فریاد زدم : نکن دامور .... نرو...میسوزی نرو!

دامور اما مصمم با صدایی لرزان گفت : نرم از دستتون میدم نیلو .... نمیخوام دوباره تکرار بشه ..... تو میدونی من از کیهان .... متنفرم ..... بذار مثل دامورازتون مراقبت کنم

تنه اش را با فریاد به پنجره میکوبید .لباس هایش در تکه های آتش میسوخت . دوباره کوبید. و من زجه میزدم و صدایش میکردم: ....نکن دامور .... تقصیر تو نیست دامور .....

بار سوم ...قفل پنجره شکست پوست سوخته دامور قلبم را میسوزاند. باد سرد از پنجره به التهاب وجودمان میوزید.

سمتم چرخید . شانه از زخمی و سوخته بود . اما آرامش در نگاهش موج زد.صدای فریادش میان درد و پیروزی به گوشم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

«!باید برید! الان» –

بهارک را بوسید.

مرا عمیق نگاه کرد تک تک جزئیات صورتم را ... التماس نگاهم را دید و لبخند زد.

در شب چشمانش شعله ها میرقصیدند ،و مثل گناه کاری که پای چوبه اعدام بخشیده شده ، خرسند بود . آرامه آرام گویی هیچ زخمی دیگر بر جانش نبود .

.زمزمه کرد :تمام سهم من از دنیا شماید.

زجه زدم و دستم را روی سرش کشیدم و گفتم :بیا باهام

دامور لبخندی زد. نه از سر خوشی، که از سر رضایت. از همان تصمیمی که مرا به وحشت انداخته بود. به بهارک نگاه کرد که گونه‌اش دوده ای شده بود و لب‌های کوچکش خشک.

دامور دستش را روی گونه ام نوازش وار کشید و گفت: نجاتتون میدم... بالاخره خانوادمو نجات دادم مگه نه؟

دنیایم در لحظه ایستاد .

نفس نیم بندم برید.

در همان لحظه، منو بهارک را بلند کرد و از پنجره نیم سوخته فرستاد. بهارک بی جان روی چمن های خیس دراز کشید و سرفه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. ولی من دست دامور را میان دستانم گرفتم و نالیدم :بیا دیگه ... زود باش

فقط یک قدم. یک قدم مانده بود. اما ناگهان....؛ انفجار، درست چند ثانیه بعد، مثل غرشی آسمانی، شب جنگل را شکافت .

صدای فریاد دامور.

از پیش چشمم نا پدید شد .

مبهوت فریادی از میان حنجره ام خارج شد ، قلبم دیوانه وار میتپید و تنها صدای جنگل صدای فریادهای دلخراش من بود .

لبه پنجره را گرفته بودم و سعی میکردم خودم را از آن بالا بکشم و پای سنگینم از زمین کنده نمیشد، همچون دیوانگان فریاد میزدم و با تنی لرزان مشت هایم را عصبی روی گچ پایم میکوبیدم و از درد استخوانم زجه میزدم . قاب پنجره در حال ویران شدن بود اما .... نگاه راضی دامور مرتب مقابل چشمانم

طاق در میان شعله های خشم آتش بلعیده و فرو ریخت . طبقه به طبقه. خاطره به خاطره.همه چیز در آتش دفن شد. امید من هم مثل قطره اشک از گوشه چشمم فرو ریخت.

شکستم و تکه هایم بر روی زمین ویران شد ، خاک را در چنگم گرفتم، آنقدر فریاد کشیدم تا طعم تلخ خون را در گلویم حس کردم.... پناه روزهای بی کسی ام .... چطوری قراره بعد تو از پسش بر بیام ؟ کی همیشه قراره پشتم باشه؟...صدای گریه های .... منو بهارک جگرسوز ترین نوای جنگل بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نیروهای امداد رسیدند، چیزی باقی نمونده بود.هیچ ،فقط خاکستر و دود، و سکوت. بهارک درآغوشم میلرزید. اما دامور ..... دیگر نبود ، حتی جنازه ای از او هم پیدا نشد که دلم آرام بگیرد. هیچ نبود هیچ ....

و شاید دامور برای حفاظت از نیلوفرش خودش را قربانی کرد .

شاید دامور باید نقطه پایان میگذاشت در انتهای این داستان .

.و من، بی تو در آتش نداشتنت هر لحظه میسوزم

.من بی تو ،با یاد آخرین لبخندت در پناه هیچکسان خواهم ماند

آغاز پرده آخر....

سه ماه بعد

در تراس نشسته بودم. فنجان دمنوش مورد علاقه دامور میان دستانم بود. بخار کمرنگش در هوای نمناک صبح گم می شد عطر آشنایش سینه ام را می فشرد.

فنجان را زیر بینی ام گرفتم و چشم هایم را بستم.

سه ماه گذشته بود.... سه ماه از آن روز شوم که آتش همه چیز را بلعیده بود گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی بی صدا از گوشه چشمم لغزید و روی گونه ام نشست.
صدای آیفون مرا از خاطراتم بیرون کشید.
بلند شدم و از لابه لای شاخه های درخت ها به کوچه نگاه کردم.
پستچی!
صدایم را بلند کردم : چند لحظه صبر کبید... الان میام.
دقیقه ای بعد کنار در ایستاده بودم.
پستچی جعبه ای کوچک به طرفم گرفت: خانوم تاجی؟
سری تکان دادم: بله.
تبلتش را جلو آورد: لطفا اینجا رو امضا کنید.
امضا کردم و جعبه را گرفتم: از طرف کیه؟
شانه ای بالا انداخت: اطلاعی ندام. من فقط پستچی ام.
در را بستم و همان جا در حیاط ایستادم.
جعبه کوچک بود.
نشان و فرستنده ای نداشت.
فقط اسم و آدرس من روی آن نوشته شده بود.
دلشوره ای عجیب به دلم افتاد.
در جعبه مقوایی را با عجله پاره کردم.
نفس در سینه ام حبس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتر زمرد...

انگشتر مادر دامور.

انگشتانم لرزید. این انگشتر؟

اشک دیدم را تار کرد.

یعنی ممکن بود؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان